

30.12.50

سرمایہ ادب

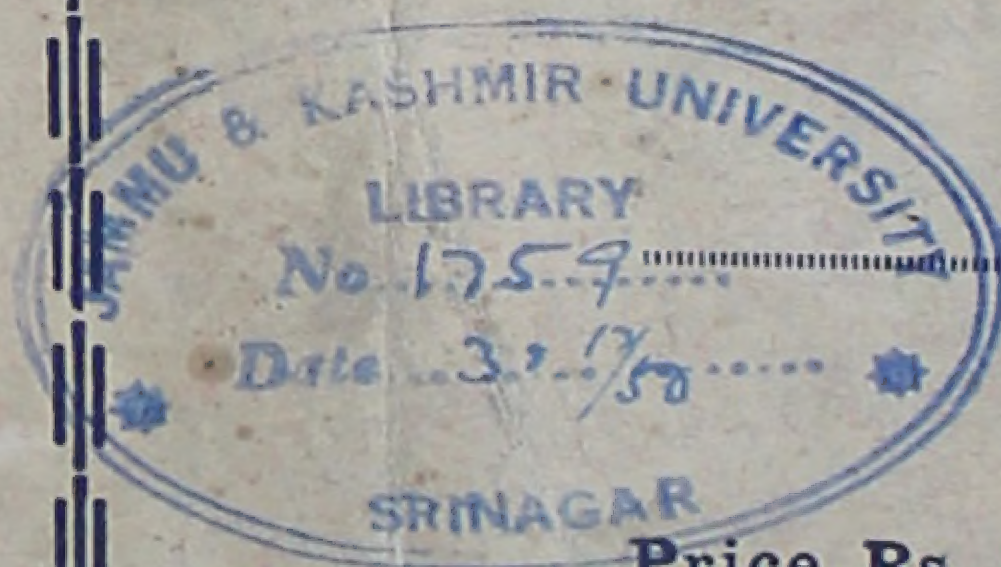
SARMAYA-E-ADAB

FOR

INTERMEDIATE EXAMINATIONS

EDITED BY

M. H. Jalaluddin Ahmad Jafri.



Price Rs. 2/-

1759

Title _____

Author _____

Accession No. _____

Call No. _____

8

**BORROWER'S
NO.**

**ISSUE
DATE**

**BORROWER'S
NO.**

**ISSUE
DATE**

9

سرمایہ ادب

برائے انٹر میڈیٹ اکر انیشین

مرتبہ

مولوی حافظ سید جلال الدین احمد جعفری زینبی

سابق عربی - فارسی - اردو لکچر

گورنمنٹ انٹر میڈیٹ کالج - الہ آباد

باہتمام سید عبدالواسع جعفری

در مطبع الزوار احمدی الہ آباد مطبع گروید

قیمت فی جلد دو روپے

فهرست مضامین سرمایۀ ادب

مضمون	صفحه	مضمون	صفحه
-------	------	-------	------

اخلاقی مضامین

انتخاب انوار سبلی	۱	لمعه پنجم در رعایت حقوق پدران	۳۴
تذکره ملا حسین واعظ	۱	و مادران	۳۴
فضیلت عفو	۲	لمعه ششم در سیاست خدم	۴۰
دشمن دانا به از دوست نادان	۴	وصایای افلاطون	۴۴
در نصرت افزون طلبی	۱۱	وصایای ارسطاطالیس	۴۶
خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد	۱۱		
بر نیرت صحبت ناجنس	۲۰		
انتخاب اخلاق جلالی	۲۶		
تذکره رصف اخلاق جلالی	۲۶		
لامع دوم در تدبیر منزل	۲۷		
لمعه چهارم در سیاست اولاد	۲۷		
آداب سخن گفتن	۳۳		
آداب حرکت و سکون	۳۶		

تاریخ

انتخاب از نامه خسروان	۵۲
دیباچه	۵۲
جمشید	۵۳
ضحاک	۵۵
فریدون	۵۷
منوچهر	۵۹
دارا	۶۱

صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۱۷۰	حالات طهیر فاریابی	۶۲	اسکندر
۱۷۱	قصائد طهیر فاریابی	۶۶	نوشیروان
۱۷۵	حالات سلمان ساوجی	۷۵	انتخاب جهانگیر نامه
۱۷۷	قصائد سلمان	۷۵	حالات مؤلف
۱۸۲	حالات عرفی شیرازی	۷۹	مجموعه از اوضاع و خصوصیات کشمیر
۱۹۴	قصائد عرفی	۸۷	انتخاب تاریخ مالکیم مترجم
۱۹۲	حالات عظیم قافانی	۸۷	مرزا حیرت ایرانی
۱۹۳	قصائد قافانی	۸۷	ذکر تاریخ سر جان مالکیم
	شعریات	۸۸	ذکر احوال نادر شاه
	انتخاب مسکن در نامه (رزمیه) ۲۰۳		سیاحت نامه ابراهیم بیگ ۱۱۶
۲۰۳	تذکره نظامی گنجوی		مکتوبات
	رفتن مسکن در نزد نوشابه ۲۰۳		انتخاب رفات ابوالفضل ۱۳۷
	لباس سفارت ۲۰۳		تذکره ابوالفضل ۱۳۷
۲۱۱	حکایت بریل تمثیل		رفات ابوالفضل ۱۳۸
۲۱۸	داستان جفت نوشابه		نظم
۲۲۲	انتخاب یوسف زلیخا عشقیه ۲۲۲		قصائد
۲۲۲	حالات ملا عبد الرحمن جامی	۱۶۱	حالات شیخ سعدی شیرازی
	طلب کردن بادشاه ممر حضرت ۲۲۲	۱۶۲	قصائد سعدی
	یوسف را برای تعبیر خواب ۲۲۲	۱۶۳	

مضمون	صفحہ	مضمون	صفحہ
گرفتہ	۲۲۶	برون آمدن یوسف از زندان	۲۲۸
حکایت سیاد و سنگ رو باہ	۲۲۸	و احترام بادشاہ مراودا	۲۲۸
حکایت حضرت عیسیٰ	۲۵۰	در شرح حال زلیخا از وفات عزیز مصر	۲۳۱
داستان بادشاہ ظالم بامیر حق گو	۲۵۱	و استیلائے محبت یوسف برو	۲۳۱
حکایت کودک	۲۵۳	آمدن زلیخا براہ یوسف و از نے	۲۳۶
حکایت پیر با مرید	۲۵۴	خانہ ساختن کہ تا از آواز گذشتن	۲۳۶
حکایت حجام با ہارون رشید	۲۵۵	او و سپاہ او خرمندی یابد	۲۳۶
حکایت بلبل با باز	۲۵۶	گرفتن زلیخا یوسف را و التفات	۲۳۸
غزلیات	۲۵۷	یا فتن آن و ایمان آوردن زلیخا	۲۳۸
غزلیات سعدی معہ حالات	۲۵۸	انتخاب از محزون اسرار	۲۴۲
غزلیات حافظ شیرازی معہ حالات	۲۶۳	داخلاتی	۲۴۲
غزلیات امیر خسرو دہلوی	۲۶۹	حالات مولانا نظامی گنجوی	۲۴۲
معہ حالات	۲۶۹	حکایت نوشیرون عادل با وزیر	۲۴۳
غزلیات جامی معہ حالات	۲۷۲	حکایت پیر ز نے کہ عنان سنجہ شاہ	۲۴۳

بسم اللہ الرحمن الرحیم تذکرہ ملا حسین واعظ کاشفی

کمال الدین حسین واعظ کاشفی تخلص داشت مولدش سنہ وارست علوم متداوله
وابہ مدائیس فراگرفته چندے در خراسان زندگانی کرد عہد سلطان حسین میرزا ابونعازی
بہادر بود کہ غلغلہ کمالش بلند گشت چون سلطان ہنر پرور و قدہ دال ہنرمندان بود
اورا جوہر کمال دریافتہ بمنصب والای خطابت ہرات برگماشت و ملا تھا آنکہ
روزگارش پیری شد بران منصب مقدس قیام داشت - و رسالہ صدودہ
ہجری سی ام ماہ ذی الحجہ رو بہ اطمینان ہزار و کثیرے از مصنفات خودش در میان
عالم و عالمیان تذکار خویش گزاشت + ازاں جملہ انوار سبیلی ست کہ کتاب کلید
ومنہ مترجمہ نصیر اللہ بن محمد بن حمید را با بحالے امیر شیخ احمد سبیلی بہ تنقیح و تلخیص
پرداختہ اطناب و اطالت الفاظ و عبارات مخلطہ و محاسن عربیات را کم کردہ
بہ سبک و سیاق نو کتابے جدید برنگاشته و نامش انوار سبیلی گزاشته - طرز انوار سبیلی
از بس دلآویز و دلگشا و عبارتیش رنگین و بیشتر مقفی - الفاظ و عبارات عربیہ را
بر وفق مذاق آن دور بکار بردہ اما بہ کمال بلاغت و ملاحضت تکلفات
شاعرانہ نشر انگاشته و باستعارات و تشبیہات و مناسبات آراستہ میتوان
گفت کہ طرزش برزخیت مابین گلستان و سہ شعر ظہوری زیرا کہ اول الذکر
ہمان تکلفات را آورده کہ در روز مرہ بیساختہ بکار آید و آخر الذکر سہ را
محمول از تکلفات است - آرائش گلستان از ریاضین ملاحضت و متانت و سہ
است و زینت این گلستان از گلہائے تشبیہات و تمثیلات و بلاغت الحق
اسلوبش من حیث الجمع مقبول خواص و عام است +

انتخاب از الوارسی

۱- در فضیلت عفو

والشایم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهن صاحب دل فرمود که استماع
افتاد مثل کسی که دیش باستمالک دشمن آزرده دل آرازش نیافت
و چوں آثار عداوت و اسباب خفق باقی می دید - اگر چه در ملاطفت مبالغه
می نمود - از هیچ احتراز منحرف نگشت - این زمان نوازش اشتیاق در
باطن اشتعال آورده تا شعله از بیخ و صفت نغم بجگر سوخته نخواهد رسید
حرارت دل تسکین نخواهد یافت - ر جای واثق داده ام که بیان فرماید
داستانه که مشتمل باشد بعفو بادشاهان و انماض ایشان و تقریر نماید
که چوں بادشاه از نزدیکان خود بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم
و جنایت واضح بیند - بار دیگر ایشان را بخواند دیانه - و اعتماد بران طایفه
و تازه گردانیدن منصب ایشان بجرم نزدیک بودیانه -
برید پائے به نطقه و لکشا و عبارته جانفزا جواب داد که اگر ملک
در عفو مرحمت در بندند و از هر کجا اندک خیانتی بینند و در باب او
بعقوبت امر فرمایند - نزدیکیان را اعتقاد صافی ننهند و دیگر بر ایشان
اعتماد نکنند - و ازین حال دو علت حادث شود یکی آنکه کارها سهل و

معطل ماند - دوم آنکه مجربان از لذت عفو و منت اغماض بے نصیب
 شوند - و یکے از اکابر ملوک گفته است - که اگر خلق بدانند که کام جان
 ما بچاشنی عفو چه لذت می یابد - هر آئینه جز جرم و جنایت هدیه بدرگاه
 مانیا رند **منوی**

جرم گر این دقیقه بدانند که دیم
 همواره از کتاب جبرایم کند بعد
 ما را چه لذت است عفو گناهگار
 دالم نه نزد ما گنه آرد با عتذار
 جمال حال سلاطین عالم را هیچ پیرایه از عفو زیبا تر نیست و کمال قد
 عظمای بنی آدم را هیچ دلیله از تجاوز و مرحمت روشن تر نه بد آنکه
 قوت آدمی را بفر و نشاندن شعده خشم توان دانست و اثر مردانگی
 و مروی بنوشیدن شربت ناخوشگوار غضب معلوم نتوان کرد بیست
 مردی گمان مبر که نه درست و پیردی با خشم اگر بر آئی دالم که کمالی
 و پسندیده تر سیرت ملوک را آن است که عقل را چمند را در حوادث حکم
 خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطف و عنف خلی
 نگذارند - اما لطف بر وجهی باید که سمیت ضعف نداشته باشد و عنف
 چنان شاید که از وصمت ظلم خالی بود تا کار سلطنت به نشاتین جمال
 جلال آراسته گردد و مدار مملکت بر اشراف خوف و بشارت رحا طر بود -
 نه مخلصان از عنایت بگیران تا امید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست
 قدم در عالم حرأت نهند - **بیست**
 داشته قوم خویش را جمشید دالم اندر میان بیم و امید

و حکمای اسلام جز اہم اللہ خیر گفته اند سائر دتعالیٰ بندگان خویش را از موعظ
قرآنی و نصائح فرقانی مکارم اخلاق آموختہ است و بر عادت ستودہ و صفات
پسندیدہ تخریض نمودہ و ہر کرا سعادت ازلی یار و مددگار بود و کفایت ابدی
امداد و اعانت نماید۔ احکام قرآن را قبلہ دل و کعبہ جہاں خواہد ساخت
و پیوستہ بجان و دل متوجہ حکم حرمت این حرم امن و امان خواہد شد
و از جملہ موعظت ہا این مست تمثیل بر حقایق این مقولہ کہ ذکر میرود و ہی
قولہ تعالیٰ والکاذبین الغیظ والعاظمین عن الناس اللہ یحب المحسنین
و یکے از سیران طریقت بزبان حقیقت معنی این آیہ را برین وجہ فرود آورده
است کہ خشم فرو خوردن آن ست کہ در عقوبت مبالغہ نرود و عفو
آن کہ اثر کراہیت از صفحہ دل محو گردد و احسان آن کہ بارے دیگر
با دوست گناہ کردہ عذر آورده مراجعت نماید۔ و محصل آیہ ہمیں کہ بنائے
کار ہا بلطف و رفق ہند۔ و در ہمہ ابواب مدارا و مواسات معتبر شناسد کہ
در صحاح احادیث آمدہ کہ اگر رفق را بصورتی مصور کرد اندر شیخوہ مجلس
نبوی تابان و در خشاں یا شد کہ ہیج دیدہ تاب مشاہدہ آن نیارود۔ و
ہرگز کسی را در یاترازاں شکستے و خویتر از ان مہیا تے بنظر در نیامدہ باشد
و بزرگی در یک بہیت ازین قطعہ ہمیں معنی را ذکر فرماید۔

قطعہ

چو قدرت داد ایزد بر گہنگار
بغفوش بند کن تا بندہ گردد
کہ جرم کشہ افعال خویش است
چو بولٹے عفو یابد زندہ گردد

اگر صورت پذیرد سپهر عفو چو مهر و شتری تابنده گردد
 و هرگاه که درین مقدمات تامله بسزارد و هر آئینه بعرض اعلام خواهد
 رسید که شرف آسان به فضیلت عفو و احسان ترزاید بی پذیرد پس
 همت به ملازمت این دو سیرت مقصود باید داشت و پوشیده نیست
 که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلالت خالی تواند بود و اگر در مقابل جرم
 عفو تهنه نخلور رسد و باز اے برگنا به سیاست و بود گیر دمنضرت کلی که در
 همت ملکی و مالی سرایت تواند کرد و ازان نقصان پدید آید -

مثنوی

به بندی سبک دست بردن تیغ بدندان بر دلشیت دست دروغ
 سرے کز تحمل بماند تنهی حرامش بود تاج فرماندهی
 و دیگر بادشاه باید که باندازه اخلاص و مناصحت و مهر و کفایت
 آنکس که در موضع تهنه افتد نیکو شناسد تا اگر ازان جمله باشد که در مصالح ملک
 بد و استعانتی توان کرد یا در وقایع دیر از تدبیر او مدد بے توقع توان داد
 در تانده گردانیدن اعتماد بروے سعی فرمانید و تیر بیت و کشیت او مسأله
 نماید و این عمل را از عیب ریب خالی شناخته قوت دلش را از وجه استقامت
 و استطاف بقرار معهود باز رساند چه همت ملک را نهایت نفیست
 و حاجت با و شاهان بکافیان ناصح و عاملان امین که استحقاق محرمیت
 اسرار و استوداد استقلال در همت داشته باشند - هم مقرر دست
 پس شرط بهان داری آن باشد که گروے را که بکمال خرد و صلاح و مهر

و عفاف آراسته باشند و به سداد و امانت و تقوی و دیانت زینت یافته و بحق
گزارمی و نصیحت و هواخواهی و مودت از اقران متمیز گشته تربیت
فرمایند و معرفت آن که از هر یک چه کار آید؟ و سر کدام چه کار را شاید؟
حاصل کنند و فردا فردا را فراموشی و ابلهیت و براندازنده را بے و شجاعت و بمقدار
عقل و کفایت بکار بے ناهمزده نمایند + اگر یا بنهر کسی عیب نیز یافته شود از آن
هم غافل نباشند که مخلوق بے عیب نتواند بود و گفته اند رع یا ر بے عیب
مجوی تا تو سخانی بے یار + و درین دقیقه احتیاط تا بدان حد واجب است
اگر کسی فهمی که مباشر آن است خلعی راه خواهد داد و او را از سر کار دور باید
کرد - و اگر دیگر بکفایت فهمی برهم خواهد زد - از آن نیز احتراز باید نمود
و اگر چه این صورت محال است که کفایت سبب نقصان امور گردد + اما ایل
تاکید بر اے آن رفته است تا دانسته شود که بر اے حصول غرض است
اصحاب بنهر و کفایت میتوان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت دوری کرد
بصواب نزدیک تر خواهد بود - پس از تفهیم این معنی و شناختن این دقائق
بر باد شاه فرض عین است که بخود تتبع احوال و تفحص اشغال که بعمال و امنا
تفویض می فرماید - بجا آورد + چنانچه نقیر و قطیر احوال مالی و ملکی برو
پوشیده نماند و در سخا و فائده کلی متصور است + یکے آنکه معلوم کرد
که از مباشران عمال کدام رعیت پرور است؟ و کدام حفا گستر آنرا که رعایا
رعایای کنده استمالت داده - در آن شغل دست قوی دارد و آنکه غم زیر
دستان نمی خورد - نامش از چریده عمل محو کرده - در دفتر عزل ثبت نماید ثنوی

خدا ترس را بر رعیت گمار
که معمار ملکست پر پیروزگار
بد اندیش تست آن و خوشنوا خلق
که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست گسائی خطاست
که از دست شتال دستها بر خطاست
نیکوکار هرگز نه بیند بدی
چو بد پرور کی خصم جان خودی
و دیگر آن ست که چون این صورت بر ضحاک هر گنگنان تصویر یافت
بادشاه شمره کردار نیکوکاران بخوبتر و حبه مهیا حی دارد و خائنان
را بقدر گناه تنبیه واجب می بیند. ال صلح امیدوار گشته در جاب
نیکوکاری کاهل و آسان گیر نمیشوند و مفسدان ترسناک هر آسان شده در
طرف افساد و مردم آزاری و دلیری دے باکی نمی کنند.

۲- دکن دانا به از دوست نادان

در ولایت کشمیر بادشاه بزرگ بود با خزانة که حمل آن بر کوه های
قوی پیکر گران آمد و لشکر یک اندیشه حساب ایشان در ضمیر
و هم دقیقه شناس نگزشتے را یات جهان داری و کامگاری بر قبه فلک زنگاری
افراشته بود و آیات عدالت گیسری و رعیت پروری بر صفحه ادا و اریل و
نهار زنگاشته

زمانه تابع حکم روانش
سلاطین خاکبوس آستانش
سوم داد و دیگر نیاید کرد
بدا و دین جهان آباد کرده
و این بادشاه را بوزینه بود که در مواضع آفات اعتماد بر وے

داشته و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقه نامرعی نگزاشته - از غنا
 اخلاص که یوزنه بدان موصوف بود بحکمیت رای اختصاص یافت که شبها
 کتاره چو قطره آب در دست گرفته بر بالین شاه یاس می داشت - و تا دیده
 طلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غرور را از بستر کسالت برانگیزانست
 رشته آن خدمت از دست نمیگزاشت - قضا را در دے زیرک از شرعی دور
 بدین ولایت آمد و شبی داعیه کرد که دست برد دے نماید و شکایه بدست آورد -
 لبائل عیاری پوشیده در محلات میگزاشت - دزد دے کم دان و بے تجربه بیابان
 اندیشه بر و ل آمده بود - بحسب جنسیت بهم پوستند -

دزد دے غیب بر سیل مشورت پرسید که مارا بکرام محلت باید رفت
 و نقب در خانه که باید زد و ندان جواب داد که در مطبل رئیس شهر دراز گوشه
 فریب و جوان ست و نجایت او را دوست دارد که بواسطه محافظت زجر حکم
 بر دست و پائے دے نهاده و دو غلام موکل دے کرده بصلاح در آن است که
 اول برویم و آن دراز گوش را بدزدیم و در سه چهار سوئے شهر دکان شیشه گریست
 او را به شکافیم و شیشه پائے صافی و نیمتی بیرون آورده و بآن خرابار کرده
 با حصول غرض باز گردیم - دزد دے دانا از سخن او عجب ماند و میخواست
 این مهم را نیک گفتیش کند که ناگاه عیسی از مقابل و پدید آمد - دزد دے
 عاقل خود را بجایه در پناه دیوار افکند و بگریختار آمد - عیسی رسید
 کجا می رفتی ؟ - جواب داد که من دزد ام - و بحکمت داشته ام که دراز
 گوش رئیس را دزدیده - دکان شیشه گران بشکافیم و شیشه بار کرده بخانه بریم -

عس نخزید و گفت - آسن - و ز دین باید - برائے خرکه خدین یا سب
 دار و جان به منجینق بیاهند - و جهت شیشه که ده ازان بدانگه فرو شدند
 خود را در خطر اندازد و عس بز نخزیده جان را ازان قدش نمیدانی -
 از کتاب جنین مخاطره با اگر از جهت خزینہ راسے میگردی - آن زمان
 عقل ترا معذورنداشت عس گر کسے یا کشد بار لگا راسے یا راسے -
 این گفت و دستها بر بسته جانب زندانش کشید + دزد و دزدیک اند
 عقل دزدان به انتباه گرفت و از قول عس تجربه حاصل کرده بیا خود
 گفت این دزد مراد دوستی بود نادان و عس دشمن دانا - و آن
 دوست بنادانی مراد و رطه بلاق در انداخت و اگر این دشمن دانا
 بنود - کار از دست رفته - سرانجام حتم به قتل می کشید - حالانکه حیوانکه
 عس گفت و بنخزاند راسے آوردن اسب ست + شاید که غرض اصلی
 و مقاصد کلی از اینجا حاصل آید پس آهسته آهسته زیر قصر راسے آمده نقب زد
 آغاز کرد و همان شب بچرخ زر سنگ لاس به فولاد می برید -
 چنان میدادند آهمن سنگ را تا - که سم آتش برون می حبت و هم آب
 هنوز عیار شب روزی آفتاب نقب زیر باره افق نرسانیده بود
 که نقب دزد با تمام رسید و از موضع که خوا لگانه راسے بود - سر برون
 کرد و راسے را دید بر تخت زرین در خواب شده و اصناف تجملات در
 حوالی مجلس نشای نهاده و الواح جواهر بر جواشی لسیاط شهنشای رخت و شمع
 کافی چول روی توگران صاحب جا به برافروخته - دیروانه مسکین چول دا

در ویشان فاقه کش خیمه نامرادی سوخته فرد

پروانه و من گریه در سوختن آقا

من جان جگر میوزم و اقبال پر می میوز

دزد و دزدگر لیت بوزنه دید کتاره در دست گرفته بر بالین شاه السیاده

و نظر بر حسب در است کشته + دزدان دیدن آن متحیر شد - گفت

سکسار نه شکر اعلی درجه فتنش سواد می چراغ پایه باشد یا سب بر بساط

و بساط شهر یاری چگونه نهاده است؟ و تیغ تیز که قرار ملک و ملت

و السیاده است - بدست این بے قرار کجا افتاده دزدید ریای این تفکر

مستغرق شد و در گرداب تخیل سر اسیر ماند - نظاره می کرد + ناگاه موره

چند اند سقفت ایوان بر سینه ترکه که آئینه جهاں آرای بود - افتادند

و رفتن آغاز کرده خدشه بدل بر اے رسانیدند - اے در عین خواب از غد

مورچه دست در سینه زد و بوزینه بدان جانب دوید - مورچه اید که اے

و سینه راستی می دویدند + آتش غضب بر دل بوزینه افتاد + و گفت

با وجود چو من پاسبانی که ستاره دیده ام چو ملخ ستاره به ریخ

شب روی خواب ندیده - مورچه شب رنگ را این گستاخی که پای سینه

خند و هم من تواند نهاده - از کجا پیدا شد؟ پس حمیت جاکلنتش باعث

آمد و از قهر مورچه کتاره بر آورد - تا بر سینه اے زند - و مورچه گان را

بقتل رسانند + و زعفران دگر کشید - که اے تا جوان مردای بے یگانگی

که جهل نه را از یاد ز خواهی آورد - و در حبت - و دست بوزنه

باکتاره محکم بگرفت + رائے بہ نعرہ دزدان خواب برآمد۔ و آن صورت مرثا
 کرده دزد را پرسید کہ تو کیستی؟ + دزد جواب داد کہ دشمن داندے توام
 و رغبت مال تو حصول آمال خود بدینجا آمده بودم۔ و اگر لحظہ حیا فطرت
 تو ایہ مال نمودے این جاندار مشفق و دوست ہریان تو ہمہ بہستان را
 از خون تو مالا مال ساختہ بود۔ رائے کیفیت حالی معلوم فرمودہ۔ سجدہ
 شکر بجا آورد و گفت۔ آری!۔ چون عنایت لایزالی حمد با شد۔
 دزد یا سبان و دشمن ہریان گردید۔ پس دزد را نبواخت و از جملہ
 مقربان گردانید و بوزنہ را و زنجیر کشیدہ۔ بجانب ^{مطہ} فرستاد و
 دزدیکہ کمر شب بوسے بستہ۔ با تمید دینہ دیوار خزینہ می شکافت۔
 بواسطہ آنکہ قبائے دانش در برداشت۔ تاج دولت بر فرش نہاد
 و بوزنہ کہ خود را جاندار و محرم اسرار می دانست و چون خار نادانی
 در دانش آویختہ بود۔ لباس حرمت از تنش برکشیدند۔ ^{مشتوی}
 خصم دانا کہ آفت جانست بہتر از دوستی کہ نادانست
 کاچہ نادان کند ہمہ غر راست اگرش نفع ہست جحفہست

۳۔ در حضرت افروزن طلہی

آورده اند۔ در زمین قنوج مردے بودہ مصحف و پرہیزگار و
 متعفف و دیندار کہ آنچہ از خزانہ و لشد خزائن السموات والارض نصیب
 وے شدے بر ہمانان نثار نمودے۔ و قوت چاشت و شام خود را بقوت

فتوت بر درویشان مستحق ایشان فرموده + روزی مسافر سے براویہ
 اوجھان افتاد و زاهد چنانچہ رسم مینر بانان کریم باشد کہ خوان ایشان بے سر
 کہ ابرو در نظر آید بروے تازہ و ابروے کشادہ پیش آمدہ اہتر از و نشا طے
 ہر حیہ تمام تر در نزول اوطا ہر ساخت + بعد از تقدیم سلام و ترتیب طعام بساط
 کلام بگستردند + زاهد پرسید کہ از کجای آئی؟ و مقصد کدام دیار است؟ ہمان جواب
 داد کہ قصہ من قصہ ایست دور و دراز و حکایتی ست مرکب از وقایع
 حقیقت و وقایع مجازہ - و اگر خاطر مبارک را در استماع آن میلے باشد -
 بر سبیل ایجاز شمعہ باز توان نمود + زاهد گفت - ہر کہ گوش ہوش کشادہ
 دارد - و از ہر قصہ حصہ توان گرفت - و از قنطرہ حجاز بہ منہج حقیقت
 عبور توان نمود -

فرد

زہر بازیکہ رمزے می توان خواند زہر افسانہ فیضے میتوان یافت
 تو بے دہشت مرگدشت خود باز گو - و آنچه از منفعت و منفعت این
 سفر دریافتہ بتمامی باز نمائے + ہمان گفت - ای زاهد زمانہ! و عابد
 یگانہ! بدانکہ اصل من از دیار فرنگ ست و من آنجا بہ خیال بازی مشغول بودم -
 پیوستہ تنور سینہ بتاب آتش حرص بتافتے - و بہزار نحت از ماندہ روز
 بگیتانان یافتے -

فرد

گرہ ام خون می شود تا گردہ از تنور زرق بیرون می کشم
 و من باد ہرقانے دوستی داشتم - و علی اللہ و ام میاں تا طریقی مصاحبت
 مسئلہ ک در رسم مخالفت مرعی بودی - و دہقان از راہ یاری و مددکاری

غلطی که مرا بکار رفتی - بدگمان فرستاده - و بهائے آن را بمرور زمان ستاند
 و در اداے آن حیل و فرصت بود - بر من آسان گزشتی + روزی مرا
 بیکے از باغهای خود به حمامی برد و شرايط ميزبانی چنانچه قاعده ارباب محبت
 باشد - رعایت نمود - بعد از آنکه از تناول الطعمه بپرداخت بمفاوضت مشغول
 شدیم + پرسید که منفعت کسب تو چه مقدار است؟ و مایه سود تو بر چه منوال؟
 شمره از حال خود باز نمودم و گفتم - مایه دکان من بدست خروار گندم است
 و سودی که بر آن متفرع باشد - همان قدر که بخورش اهل و عیال وفا کند -
 و آن ده دوازده تواند بود - **پسیت**

ازین پرسش نفع ترکاری ندارم - بر من دستور روزی می گزارم
 دهقان گفت - سبحان الله! نفع کار تو در آن مرتبه نبوده که بتاسی
 بر آن توان نهاد و من خیال می بستم که کسب ترا سود بسیار و حاصل بی شمار
 مست رع - خود غلط بود آنچه ما پیدا شدیم +

من گفتم - اے خواجہ! کار تو چگونه است؟ و سود و مایه آن چیست؟
 جواب داد که کار مرا مایه اندک و سود فراوان است بجز دسے نخجی که زراعت
 می کنم محصول کئی بدست می آید و مادرین فروخت بسود ده چند قناعت
 نداریم + من متحیر شدم - و گفتم این چگونه تواند بود؟ دهقان گفت عجب
 مدار که سود زیادت ازین نیز است - یک دانہ خشخاش که خردترین حبوبات
 است - چوں در زمین نیکی افتد - سبز شود - قریب بدست تیر می کشد - و
 زیاده نیز ممکن است و بر سر هر تیرے قبه خشخاش باشد که شمار آنرا کس نداند

و ازین حیا قیاس توان کرد که سود کار ما از چیز حساب بیرون است - و نفع
 زراعت از آنچه در شمار آید افزون او را مزارعان مزارع حکمت گفته اند -
 نوع سه حرف است - در حرف اول و سه زراعت و حرف اخیر آنرا که عین باشد آن
 نیز نام زراعت پس این پیشه زر بر زر باشد - **فرد**

و حرف زراعت زراعت و یکی که می ماند همان زراعت پس اینها زراعت بر سر زر
 و از اعتقاد اکتسیران کارخانه و یقینت چنان فهم شده که کبریت احمر

اشارت بعمل زراعت است چنان که گفته شده - **فرد**
 جستن گوگرد احم عمر غلط کردن است - و نه بر خاک سیاه آورده که یکسری است

چون این سخنان از دهقان استماع نمودم - سودای سود و یقینت دهر
 افتاده - در دکان درستم و بر تهیه اسباب زراعت مشغول شدم و در محله
 من در ویشی بود - بکمال نفس موصوف و به نیکی و اخلاق معروف **بیت**
 بگذشت از کلف و شسته گوشه از اسباب این جهان شده قلع تبوئه

چون دانست - حرفت خود ترک می کنم - و بکار سه دیگر اشتغال می نمایم -
 مرا بطلبید و زبان ملامت کشوده گفت - ای او ستاد! بد آنچه حواله تو شده
 راضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم است و عاقبت حرصیان
 مذموم و هر که قناعت بدست دارد بادشاه وقت خود است و هر که بطلب
 حرص گرفتار شد در پای دیو دو - **بیت**

قرص جوین نمی شکن و نمی شکیب تا نخوری گندم آدم فریب
 گفتم - اسیر شیخ! - مرا ازین کار که مباشر آثم چندان فائده نمی رسد دانستم

که منافع در هفت بسیار است خیال می نمیدم که شاید از آن شغل نتفع گردد
و معاش من بسهولت گزرد + پیر زاهد فرمود که بدست متعادی اسباب معیشت
تو همین حرف متیا بوده و مشرب زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک
تر در مصفا - و این عمل که حال در صد و مباحث است آنی - کاره پرستگار است
شاید که بلوازم آن قیام نتوانی نمود - و از عهده مراسم آن کما یبغی بیرون
نتوانی آمد و نه هر چه از نهانخانه آرزو سر برزند بر وفق مراد محصل تو اندیش

فرو
دانند ز سیقان که ره دور دراز است از کوچه مقصود بسیار تمنا
فضولی کن و از کار خود دست باز بدار من برگشتن عابد گوش نهادم
بل و غده حرص من زیانغت شد و آن سخن را که از محض هوا داری بود -
در گوش هوش راه نداده - بر همان خیال بایستادم - و ترک نانوائی گرفته
به محقر سرمایه که بود - اسباب زراعت به ساختم - و مبلغی کف کاشته دیده
انتظار بر راه حصول محصول نهادم و درین حال معیشت بر من و عیال
تنگ آمد - جنت آنکه از دکان خیازی روز بروز آنچه خرج شدی - پدید
آمدی - حال ایک سال منتظر می بایستی - بود تا فائده برسد با خود گفتم - بهی
کردی که سخن پیران و بزرگان شنیدی و اکنون با خراجات یومی در مانده
و از هیچ موصول نمی یابید صلاح در آن است که مبلغی برسم قرض بستانی
باز دکان نانوائی کشوده یا سر کار خود روئی - بهیست
آنکس که بکار خویش گشوده شود به زمان نبود که با سر رشته شود

پس بیکی از خواجگان شهر رجوع نمود و مبلغی وام گرفته بارے دیگر
 دکان بکشود و یکی از خدمتکاران را بر سر آن شغل گذاشته خود تیر و دویس
 می نمود و گاه به جهت نسق زراعت به حجاز رفتی و گاه براسے رونق دکان بیازار
 آمدی چون برین متوال دوسه ماهی بگذشت آن خدمتکار خیانت باور زیرا
 در دکان از مایه و سود چیزے نمائده و محصولات را انواع آفات رسیده و عشرانچه
 خرج شده بود بدست نیامده رجوع بدان همسایه نمود و حال خود تقصیل باز
 گفت و کیفیت دوکار پیش گرفته و هر دو زیان دیدن باز نمودم + پیر عابد بخندید و
 گفت بایرخی از مایه و سود بدکان تا نوبتی صرف کردی و بعضی در دقتانی تلف ساختی
 و این زمان که در می نگری نه در تنویر معیشت تانے پخته داری و نه در مزرعه
 زندگانی خرمنی انداختی - **بسیار**

روزے به چنال گزشت و روزی چنین گفتون که نگه کنی نه آن است نه این
 چون این حکایت شنیدیم - دانستیم که پیر عابد انچه می گوید - واقعی است -
 و مرا از ان عمل جز حسرت و ندامت حاصل نیست و هر چه دارم بقرض وفا کنی
 کند مصلحت در ان دیدم که بحکم الفراق حلالا لطا قی من سنن المبرسلین است از ان
 شهر بگریختیم و منزل بمنزل ترسان و بهر اسان می رفتم تا مسافت دور و دراز
 قطع کرده شد و بعد از مدتے خبر شنیدیم که عیالان من مردند و جهات
 مرا قرع خواهان بحساب و ام خود تصرف کردند من از مراجعت با وطن تا
 امید گشته مراحل و منازل می بیایم و در و دل خود را بملاقات بهر صاحب
 دوائے میکنم و جراحت تعب سفر را بلقای اهل الشدمرهم

راحتی نمی نهند تا این ساعت که آئینه دلم به صیقل مجاورت این جناب
از زنگار هموم مصفا شد و شربت عیشم به خمیری کلام شکر بار
این حضرت حیات گشت . . . **بیت**

المنته لله اگر رنج کشیدیم دیدیم ترا و ز تو به مقصود رسیدیم
این بود شمع از سرگزشت من که بعضی رسانیده شد + زاهد فرمود
که از سخنان تو را که صدق شنیدم و دل من پرستی گفتار تو گواهی داد و اگر
روزه چند زحمت حجابرت و مشقت مسافرت تحمل کردی + اما تجربه ها
نیکو تر بدست آمده بر اطوار و آداب احم و قوسه تمام حاصل شد و من
بعد به جمعیت خاطر و فراغت دل خواهی گزرانید - رع شام غم آخر
شد و عجب طرب خواهد دید + همان بیدار میزبان خوش برآمد و میزبان
نیز محبت همان را غنیمت شمرده آغاز مباهلت کرد -

۴- خرج آدمی باید که فراخور دل باشد

و مقلد نه جست ذخیره مقدار سه غله بانبار سه نهاده بود و الواجب نظر
در آن مسدود گردانیده - تا روزیکه احتیاج بغایت و ضرورت بهماست
رسید از آن فائده توان برگرفت + قضا را موشه که از غایت شمره خواسته
که دانه از خرمن ماه در دو خوشه پرورین از مرزعه آسمان به چنگال حرم
در رباید - در حوالی آن منزلی خانه و در جوار آن انبار آشیانه داشت
پیوسته در زیر زمین از هر طرف نظری ندیده - و بدندان خارا شکافت بهیچا

حضرے بریدے۔ ناگاہ سر حفرہ از میان غلہ بیرون آمد و از سقف خانه اش
 و انہائے گندم چون شهاب ثاقب از آسمان زمین گشت + موش دید کہ وعدہ
 و فی السماء رزقکم یوفانا بخامید۔ و نکتۃ التمسوا الرزق فی خباہر الارض روشن
 شدہ۔ بطور آن نعمت موجب تسکیر بتقدیم رسانید و بحصول آن
 جواہر قیمتی شروتے تمام حاصل کردہ نخوت قارونی و رعونت فرعون
 آغاز شد۔ باندک فرصتے موشان محلہ از مضمون آن حال خبردار شد
 در ملازمت او کمر خدمتگاری بستند۔ **پیت**

این دغل دوستان کہ می بینی گسانند گرد شیرینی

دوستان قوال و حرفیان پیالہ بروے جمع آمدند و چنانچہ عادت
 ایشان باشد۔ طرح کلق افکنده سخن جز بمراد دل و ہوائے طبع از گفتند
 و زبان جز بحد و ثنائے و شکر و دعائے او نکشادند و او نیز دیوانہ و
 زبان بلائی و گزاف و دست باتلاف کشادہ بہ تصور آنکہ غلہ آنخانہ
 غایتے نخواہد داشت۔ و پیوستہ گندم از ان سوراخ ریزان خواہد بود
 ہر روز مقدارے کثیر از ان بر صاحبان صرف کردے و ملا خطہ عاقبت
 نہ نمودہ از خیال امروز ب فکر فردا پرداختے رخ ساقیا امروزے نوشیم فردا کہ دید
 و در ان اوقات کہ موشان در ان گوشہ خلوت بعشرت مشغولی
 داشتند دستبرد قحط و تنگ سالی خلق را از پائے در آورده بود و آتش گرگی
 در سینه جگر سوحنگان بے مایہ افروختہ۔ در ہر جانب جانے بنائے میدادند
 و کسے التفات نمیکرد در ہر سو متاع خانہ بخوانے می فروختند کہ بخیرید

۱۹ مثنوی

هرگز اديدار نان بودے ہوں قرص خور بر آسمان يديے ہوں
 گشتہ زان تنگی جہانے تنگدل گرسنہ نالان و سيران سنگدل
 موش مغرور بساط ناز و نعمت گستر وہ نہ از قحط سال خبر داشت و نہ
 بترنگی سال مطلع بود + چون روزے چند بر آمد + دہقان را کار بجان و کار و
 با سخوان رسيد - در خانہ بکشد - ديد کہ نقصان تمام بدان غلہ راہ يافتہ - آہ
 سرد از دل گرم بر کشيد و برفوت آن تا سفين بسیار خورده با خود گفت -
 جز رع کردن در قضیہ کہ تدارک آن از حيز امرکان خارج باشد - طرقي خردمند
 نسبت حال القیہ غلہ کہ در بخانہ است جمع است و بموضع ديگر نقل فرمودن
 اصوب نمی نماید + پس دہقان با خراج آن حيز و کي مانده بود اشتغال نمود و
 در آن محل موشیکہ خود را صاحب آن خانہ و حتر آن کاشانہ می پنداشت
 در خواب بود و موشان ديگر از غایت حرص و آزار آواز پائے دہقان و صدک
 آمد و شد بر زیر سر ایشان نمی شنيدند - در میان موشے تيز موش آن صورت
 فهم کرده جهت تحقيق آن بالائے بام بر آمدہ اند راہ روز نہ کیفیت واقعہ
 مشاہدہ نمود - فی الحال بنہ بر آمد - و مضمون قصہ با ياران گفتہ - خود را از ان
 سوراخ بيرون افکند و ایشان نیز ہر یک بگوشہ بيرون رفتند و ولی نعمت
 تنها گزاشتند -

مثنوی

ہمہ ياد تو از بہر تراشند بے لقمہ ہوا دار تو باشند
 چو مالک کاہد از ہر تو کاہند ز يانت بہر سود خویش خواہند

ازین مشقه رفیقان ریائی بریدن بهترست از آشنائی
 روز دیگر که مویش سر از بایین آسایش برداشت حذرانکه چپ و راست
 احتیاط کرد از یاران کس ندید و هر چند از پیش و پس بیشتر تفحص نمود اثر
 کمتر یافت ز فغان در گرفت و گفت - بیست
 یاران که بوده اند ندانم کجا شدند آیا چه حال بود که از ما جدا شدند
 پس به جهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدتی متعادی که عزالت اختیار
 کرده بود از گوشه کاخانه بیرون آمد - به بالائے منزل لیکه از آنجا غله فرد
 می رنجیت برآمد اثری نیافت + چون بر پریشانی تنگی و گرانای اطلاع یافت
 با اضطراب تمام سوسه خانه روان شد تا ذخیره که دارد - در محافظت
 آن غایت سعی بجائے آورد + چون بخانه رسید - نیز از غله اثری ندید و از
 سوراخ بانهارخانه درآمد - آن مقدار خور دنی که قوت یکشنبه را شاید
 موجود نبود - طاقش طاق گشته - بدست اضطراب گریان جان چاک زدن
 گرفت و حذران سر سودا را بر زمین زد که منقرض پریشان شد و بشومی تلف
 کاری در و طشه هلاکت و خاکساری افتاد +

۵ حضرت حکیمت ناجنس

آورده اند که کبک دری در دامن کوهی میخرا میزد و غله صدای قهقهه
 اش در گنبد سپهر می پیچید قضا را بازی شکاری در آن هوا میگزشت چون با صحر
 اش خراشیدن کبک راستی شایده نمود و آواز خنده اش بر سامعه او مرد و فرمود

دل یاز به محبت او مائل گشت و طرح مصاحبت او بر لوح خیال گرفت و با خود
اندیشید که بچکس را درین عالم از مصاحبه مناسب چاره نیست و از یار و رفیق
و رفیق مهربان گزیرد - و در امثال آن مدد است که هر که بے یار بود پیوسته بیمار بود -

بیت

کسے کاندہ جهان یارے ندارد درختِ عشرتش یارے ندارد
و این کبک یارے خوش منظر خندان روئے سبک روح شیریں زبان
لطیف حرکات ست و دل در محبتِ چنین رفیقے تازه و خرم گردد و سینہ
بمحبت این نوع مصاحبه مشرح و بنغم بود - **رُیاچی**

یارے باید چگونه یارے باید یارے که گرہ ز کامن بکشاید

هر که که جمالِ خویش تن بنماید ز آئینه دل غبارِ غم برداید

پس آهسته سبک کبک مال شد کبک را که نظر بر دے افتاد -

حذر کنان خود را به شگاف سنگے رسانیده باز از هوادر آمده پیش آن

سورخ نشسته عورت ماجر باز نمود و گفت اے کبک! پیش ازین

از منبر پائے تو غافل بودم و فضل و کمالِ آدمی من ظاہر نبود - امروز بواسطه

تمنّے تو انبساطے در دل من پیدا آمد و خرامیدین و لغزب تو مرا امید کرده

تو قیام می دهم که من بعد از من هر امان و ترسان نباشی و بمصاحبت و موصلیت

من میل نمائی که مقدمه محبت نتیجه منفعت می دد و شجره و داد شجره هر آدمی آرد و ضرر

نخله ست محبت که از دویوه مقصود چندی کسے پیش برد پیش بر آورد

کبک آواز داد که اے قهرمان کامگار! دست ازین بجایه محنت زده

یا زدار و یک کباب دیگرے خوردہ انگار۔ فسر
 من و دیدار تو ہیہات چہ فکر لست من و عسل تو عفا اللہ چہ خیالی منت محال
 ہر گاہ کہ آب و آتش با یکدیگر انضمام پذیرند بر صاحب من و تو تصور تو
 کرد و ہر وقتیکہ سایہ و آفتاب با ہم مجتمع شوند۔ مراقبت من با تو خیال تو ان لست
 ع زین فکر در گزر کہ بجائے نمی رسد

باز گفت۔ اے عزیز! با خود اندیشہ کن کہ مرا غیر ہر بانی چہ بران
 میدارد کہ یا چون توئی بہ تملطف سخن باید گفت۔ نہ چنگال من نقصانے وارد کہ
 از صیال مثال تو یا نہ ماندہ باشم و نہ در مقام من فتورے و تصورے واقع شدہ
 کہ از شکار طوعہ خود عاجز آئم ہمیش نیست کہ واعثہ ہمدی و محالست
 و تمنائے ہمیشنی و موالست تو مرا تخریک سلسلہ محبت تو میدارد و مرا از
 صحبت من فوائد بسیار متصورست۔

اول آنکہ چون ابنائے جنس من بنند کہ ترا در ظلال بال حمایت خود
 پرورش می دہم۔ دست تقدی از دامن تو کوتاہ ساختہ پدیدہ حرمت
 در تو نگرند و تو خوش بفرانت خاطر طواف کوہ و صحرائی نمائی + و دیگر آنکہ
 ترا با آشیانہ خود رسانم تا بموضع رفیع و مسکن نسیع برآمدہ و از بنی نوع خود
 بر فست درجات ممتاز گردی + و دیگر آنکہ طائفہ تو حیفے ملائم و نیکو صورت
 کہ عنبت تو بمناسبت او صادق باشد۔ بیارم تا با او دست معاشرت
 در آغوش آوردہ روزگار بگرد دل بگزرائی۔ ہیست

نہ از زمانہ جفا و نہ از سپہر ملال امید حاصل و جام مرام مالال

کبک گفت - تو امیر مرغانی و عتانی اختیار طویر فیضیه اقتدار تست
 و من یکے از رعایا و خراج گزاران تو ام و مثل ما کسان از مذلتے
 و منقصتے خالی نباشند - و در انوقت که من بالتفات تو مستنظر و یا ہتمام
 تو امید و اربابم - یکن کہ صورتے از من صادر گردد کہ ملاکم طبع شریف
 نباشد در سر نیچہ غضب خداوندی و مار از نہاد من برآرد ہمان یہ کہ با گوشہ
 خلوت در سازم و روایت ملازمت حکام کہ مستضمن خطرات کلی است بر غیر از

ہیبت

تماشاے بہ و خورشید خود نمی بینم بہاں بہتر کہ چوں سالیس دیوانہ بشنیم
 باز گفت - اے برادر! کہ شنیدہ و نہ دانستہ کہ دیدہ دوستی از
 دیدن عیب نابیناست و ہر زشتی کہ از دوست در وجود آید - بغایت
 زیبائی نماید

ہیبت

زہر ترادوست چه داند؟ شکر عیب ترادوست چه بیند؟ بہر ل
 و من چون احوال ترا دیدہ محبت مشاہدہ ینمایم در قم اقوال و احوال
 ترا بر دفتر مودت ثبت می فرمایم - چگونہ خط خطا در گفت و شنید تو تو انم
 کشید و بچہ تاویل قول و فعل ترا عیب تو انم کرد؟ ع
 دیدہ دوست عیب میں نبود

کبک ہر چند عذر ہائے پسندیدہ تقریر کرد + باز جواب ہائے معقول
 و دلپذیر و مقابلہ آن باز راند و در آخر بہ عہد و پیمان کبک را از سورہ بیرون
 آورد و یکدیگر را بکنار گرفتہ بار دیگر محابہ و محبت را بسو گندہ مو گندہ ساختند و

و باز او را با ششپایه خود آورد و بایکدیگر خوش برآید و عیش و طرب میگذرانید
 چون دوسه روز برین حال بگذشت و کبک از جانب بازاین مشدیده طریق
 گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفته و در میان مکالمه بے تقریب بمقه
 زد و باز بهمت عالی آنرا ناشنیده پیدا شده از سر مقام در گزشت
 اما کینه آن در سینه وے جا گرفته تا روزی باز را اندک عنف طاری
 شده بود چنانچه بهجت طعمه حرکت نمی توانست نمود - همه روز در آشپنا
 بسر برد چون شب درآمد و حوصله از غذا نیک داشت حتی ماند آتش
 جوع بالا گرفته نفس سببی برادر حرکت آورد و کینه های کبک که بمرور
 زمان جمع شده بود باز را خشم آلوده ساخت - هر چند ناخود صورت
 عهد و پیمان بنظر وے در می آورد - بگوشه چشم قبول دران نمی نگریست
 و برائے شکستن عهد و خوردن کبک بهانه میجست + کبک آثار غضب
 در بشیره او مشاهده نمود و برای افسین هلاک خود را آماده دیده آید

سر دانه دل پر در در آورد گفت فرد

چو عاشق می شدم گفتم که بروم گوهر مقصود ندانستم که این دریا چه موج خوفشان دارد
 دریغ که از اول حال نظر بیایان کار نگیندم و با غیر جنس خود در پیوستم
 و مو عظمت بزرگان را - ع که از مصاحب نا جنس احترار کنید

فراموش کردم - لا جرم امروز کشتی عمرم بگردا بے در افتاده که ملاح
 تدبیر از خلاص آن عاجزست و رشته حیات من بوجبه گسخته که بر انگشت
 تفکر در پیوند آن متحیر -

سیت

نه از رفیق و فاون از حیات امید نه از سپهر شباهت نه از زمانه نوید
 با خود این نوع سخنان میگفت و باز همچنان خلب آزار کشاده و منقار
 خونخوار بر هر ستم آبداده بهمانه جوئی پیش نهاده کار خود ساخته بود و چون
 کبک از روی احتیاط ملاحظه کرده شرط ادب مرعی میداشت - بار هیچ
 بهانه که بدان قصد و عی تو انکرو - نیافت + آخر الامر بی طاقت شده از
 روی غضب کبک را گفت - روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه
 بسز بر بی کبک گفت - اے امیر جهانگیر! - حالا شب است و همه عالم در تاریکی
 ظلمت فرو گرفته شما از تاب کد ام آفتاب بر تحت اید و من در سایه چه
 جز استراحت دارم + باز گفت اے بے ادب! هرادر دروغ گوئی میازی
 و سخن مرار و میگنی سزای تو بدهم گفتن بهماں بود و او را از هم بدریدن
 و خور دن بهمان -

فرد

دیدکی آن فمقهه کبک خرامان حافظ که ز سر نچیه شاهین قضا غافل بود

تذکرہ مصنف اخلاق جلالی

بلّا جلال الدین دوانی فاضلیست در زبان عرب۔ و کاہلے است بہ زبان
 فرس صاحب تصانیف کثیر المنافع چنانکہ از آں حمیدہ یکے ہمیں بوامع
 الاشراف فی مکارم الاخلاق مشہور بہ اخلاق جلالی است۔ کہ در عہد
 سلطان نصرۃ الدین حسن بیگ خاں بایستد عاے صاحب عالم و
 عالمیان سلطان خلیل ولی عہد شاہ موصوف بسبک تحریر در آورده
 اخلاق جلالی نمونہ نگارش علمائے عصرش بود میطالب علم یہ کمال
 وضاحت نگاشته۔ و تراکیب الفاظ عربیہ را بہ کمال استقامت بکار
 برده۔ طرز ادائش ہمو صاحب اخلاق ناصری است لکن در ستواری
 دلائل عبارات از وی پس تر آمدہ۔ و کسے دیگر را نگذاشته تا بہ پائش
 برسد بکل مغلطہ را و وضاحت کامل دادہ۔ و اشعار شعرائے عظام
 و احادیث و اخبار را بحدائق فلسفہ تفسیر کردہ۔ و ہر کہ بعد از و بر
 طریق او راہ سپردہ بمقصد اقصیٰ نرسیدہ۔ اشعار را شکر است
 لکن خیلے فصیح و نادر۔

منتخب از اخلاق جلالی

لائق دوم در تدبیر منزل

لموچپارم در سیاست اولاد

اولاً باید که دایه لائق معتمد المزارع بر اسی او تعیین کنند.
 چه کیفیت مزاجی و نفسیانی در مولود مسرایت کند. و چون در شریعت
 حقه وارد است. که تعیین اکم در روز هفتم کردن اولی است
 متابعت آن باید نمود. و همانا حکمت در تاخیر آن باشد. که بعد از
 تامل نامی لائق تعیین نماید. چه اگر نامی ناملائم تعیین کنند. همه عمر
 از آن در کدورت باشد. و ازین جهت رعایت نام کردن از حقوق
 فرزندان است بر پدر و چوں رخصت تمام شود. بتادیب او مشغول
 باید شد. تا کسب اخلاق ذمیه نکند. چه قابلیت ایشان بر کمال است
 و میل طبیعت بر ذائل و نفسوس مرکوز است. چنانچه سابقان
 رفت. و در تهذیب اخلاق او بر وجهی که گفته شد. تأسی
 طبیعت نموده ترتیب نگه دارد. و چوں اول آثار قوت تمیز حیات

چنانچه گذشت۔ غلبہ حیا و لیلِ نجابت و قنیت باشد پس چوں
 این خصایست از او مشاهده رود۔ در تادیش اہتمام زیاد باید نمود
 اول تادیبات آنکہ اورا از مخالفت با خدا و کہ بہ رذائل موسوم
 باشند منع کلی نمایند۔ چہ نفوس عبیان بمنزلہ لوح سادہ باشد۔ و
 قبول صورت بسہولت نماید؛ بعد از آن اورا شرائع دین و آداب
 سنن بیاموزانند۔ و بموجب طہیت برآں دارند۔ و برائے علاج از آن
 زجر و تادیب نمایند بقدر طاقت و مقدار قوت او چنانچہ در احکام شر
 مقرر شدہ۔ و در تنہفت سالگی اورا ینماز امر کنند۔ و اگر در سن ۵
 سالگی ترک کند۔ او را بضر تادیب کنند۔ و او را بحدت اختیار
 و سب و مت و شراب بجزایات تحریم دہند۔ و از شر و تنہف نمایند
 و اگر بہ جیلے اتمیاں نماید۔ محبت کنند۔ و اگر بہ قبیحے مبادرت
 نماید سب و مت تحریف کنند۔ و تا میسر باشد۔ سرزنش صریح نکنند۔
 بلکہ حمل بر سہو کنند۔ تا موجب جرأت او نشود۔ و اگر پوشیدہ دارد و تنہف
 شر او نکنند۔ و اگر بتکرار بخاند۔ در خلوت اورا توبیخ بلع کنند۔
 و در قبح آن فعل مبالغہ نمایند۔ و از معاودت بترسانند و از تکرار
 توبیخ و مرکب شفت احتراز نمایند۔ کہ میبادا بکلامت عادت کند۔ و
 وقاحت در او راسخ شود۔ بمقتضائے۔ التماس حریم علی صاحب
 بر معاودت حریم گردد۔ بلکہ حسن حیل بکار دارند۔ و باید۔ کہ در
 نظر اولیات اکل و شرب و لباس فاخرہ را مستحکم گردانند۔ و در

خاطرش قرار دهند - که جا های منقش و ملون شیوه زنان است
و مردان باید - که خود را ازین مرتفع دارند - و سطح نظر آب و
علفت ساختن عادت بها نم آید - و اول آداب طعام خوردن چنانچه
خواهد آمد - اورا بیا موزند - و تفهیمش کنند - که غرض از خوردن بخت
است نه لذت - و اغذیه و اشربه بمنزله ادویه است - که بآن دفع
جوع و عطش کنند - و بچنانکه ادویه را بقدر ضرورت و مصلحت دفع
مرض تناول باید کرد - اغذیه و اشربه نیز بمقدار سد جوع و دفع
عطش باید و اورا از تفنن در طعام منع کنند - و باقتصار بر یک طعام
مائل سازند و اشتها را ضبط کنند - تا به هر طعام اقتصار تواند کرد
و بلند اند مشغوف نباشد - و گاه گاه اورا نان تنی دهند - تا بوقت
ضرورت بآن تواند ساخت - و این آداب از غیر اغذیه است - و از
اغذیه نیکوتر باشد - و شام را از چاشت پیشتر دهند - تا بوز خواب
و کسالت بر و غلبه نکند - و گوشت به اعتدال دهند تا موجب ثقل و
بلادت نشود و از حلوا و میوه و اطعمه سرلویه الاستحاله اورا منع
کنند - و از آب در میان طعام خوردن منع کنند - و هر چند همه کس را از
مسکرات احتراز واجب است - و در کودکان بحسب عقل میالذ به بیشتر است
چه نفیس و بدین اشیاء مضر است و بر غضب و شهو و وقاحت و
طیش باعث شود - و این ملکات زویه در او مستحکم گردد - بلکه اورا
از مجالس این طایفه بے مصلحتی منع باید کرد - و از سخنان قبیح شنیدن

مانع باید شد. و تا از وظائف آداب فارغ نشود. و تعب تمام نکشد.
 طعامش ندهند و از کارهای پوشیده او را منع کنند. تا بر قیام دلیر
 نشود. چه هر آئینه باعث بر پوشیدن قبح تواند بود. که در آن فعل
 تصور کرده باشند. و از خواب روز و خواب بسیار در شب منع کنند
 و از جامه نرم و اسباب تنعم مثل خیش و سرداب در تابستان. و
 آتش و پوستین در زمستان اجتناب دهند. و به حرکت و پیاده رفتن
 و سواری کردن و ریاضات مناسبه او را عادت دهند. و آداب
 برخاستن و نشستن و سخن گفتن چنانچه خواهد آمد. بیاموزانند. و به
 ترتیب موئے و زمین و ملابس زنان او را زینت نکنند. و انگشتری
 تا وقت حاجت نرسد. بپوشانند. و از مفاخرت بر اقرا و پیرا و
 سیاه و نیوی او را منع کنند. و از دروغ گفتن باز دارند.
 و بکلی از سوگند خواه راست و خواه دروغ نهی کنند. چه سوگند
 از همه کس قبیح است. و بحسب شرع اگر چه راست باشد.
 مکروه است. مگر آنکه متضمن مصلحت دینی باشد. و اگر مردان را
 بسوگند احتیاج باشد. کودکان را بی احتیاج نیست و بخاموشی
 و اقتصار بر جواب و در پیش بزرگان مستمع بودن و سخن نیکو عادت
 کردن مایل گردانند. و بزرگ زادگان را احتیاج باین آداب بیشتر
 باشد و باید که معلم و خدایه و عاقل باشد. و بر ریاضت اخلاق
 واقف. و لطافت ذیل و وقار و هدایت و مروت مشهور.

و از اخلاق ملوک و آداب مجالست و مواکلت با ایشان و محاورت
 با هر طائفه از طوائف مردم با خبر - و باید که دیگر ابنائے جنس بلکه
 بزرگ زادگان که با آداب کریمه متحلی باشند - با او در مکتب باشند
 تا تکوین نشود - و آداب از ایشان فرا گیرد - و بواسطه مشاهدۃ ایشان
 در علم سعه بشیر کند - و چون معلم او را بضرب تادیب کند - از فریاد و غوغا
 منع کنند - چه آن شمیة مالیک و معنی است - و معلم باید که تا تقصیر
 ظاهر از مشاهدہ نکند - بضرب قدام نماید - و چون بضرب حاجت
 افتد - در اقول باید - که بشمار اندک و الحکم بسیار باشد - تا عیبت گیرد
 و بر معاودت جرأت نکند - و او را بر سخاوت ترغیب کنند - و خطام
 دنیوی را در چشم او خوار و حقیر سازند - چه آفت محبت زرویم از
 آفت سموم و انواعی بیشتر است - و امام غزالی در ح، و تفسیر کریمه
 واجد بنی و نجی آن تعبد الاله نام می فرماید که مراد به اسنام زرویم
 است - و اینهم علیه السلام دعا فرموده - که مرا از عبادت زرویم و
 دبستگی بآں دوری ده - چه نشائے جمیع مفاسد محبت آنست - و در
 اوقات عطله ایشان را بخصت بازی کردن دهند - بشرط آنکه مشغول
 بر تعبیه زیاده و از تکاب قبیح نیافتد - و این آداب از همه کس مستحسن
 باشد - و از جوانان نیکوتر - و چون قوت تمیز در او غالب شود - او را
 تفهیم کنند - که غرض اصلی از اسباب دنیوی حفظ صحت است - تا بدن چند آنکه
 نفس استعداد و اربقا حاصل کند - بماند پس اگر اهل علم باشند -

یہ ترتیبیہ کہ مذکور شدہ۔ اور تعلیم علوم نمایند۔ و اگر اہل صناعت باشند
 بعد از آنکہ از آداب واجبیہ شرعیہ فارغ شدہ باشند۔ یہ تعلیم
 آن مشغول سازند۔ و اوئے آں است۔ کہ در طبیعت کو دک نظر کنند
 و از احوال او تفہم جویند۔ کہ استعداد کدام علم و صناعت بیشتر
 دارد۔ اور با آن مشغول دارند۔ چہ مقتضای کل مہیست لہما خلق لہ
 ہر کس را استعداد ہر صناعت نیست۔ بلکہ ہر یک را استعداد صناعتی
 خاص است و در تحت این میرے است غامض کہ سبب تو اہم عالم
 و انتظام احوال نبی آدم است۔ و حکمائے سابق در طالع مولود نظر
 میکرده اند۔ و اورا بہر صناعت کہ بحسب اصناف نجومی لائق حال می دیدہ اند
 مشغول می ساختہ اند۔ چہ ہر کس کہ استعداد صناعتی باشد۔ باندک سعی تکمیل
 آن تواند کرد۔ و چوں غیر مستعد باشد۔ سعی او در آن تعطیل روزگار و ضیاع
 اعمار باشد۔ و اگر طبیعتش ملائم صناعتی نباشد۔ و آلات و ادوات مساعد
 او را بر آن مکلف ندارند۔ و بہر صناعتی دیگر نقل کنند بشرط آنکہ از تشبہ
 بر آن یا س کلی شدہ باشد۔ تا موجب اضطراب نشود۔ و در اشناسے
 ہر فن ریاضت لائق کہ تحریر حرارت غریزی کند۔ و بد و حفظ محنت و
 نفسے کس و بلاوت باشد۔ عادت نماید۔ و چوں صناعتی بیا موزد۔
 کہ سبب و جمعیت از آن امرش کنند۔ تا چوں علاوت آن دریابد
 و میل آن کو شد۔ و در وقائق آن صنعت صفت گیرد۔ و نیز بر
 تعیش از کسب جمیل کہ شمیہ استمرار است۔ عادت کند۔ و برزقے کہ

از پدر و مادر با ورسد - اعتماد نماید - چه اکثر اولاد اغنیا که به ثروت
 پدران مغرور بودند - از تعلیم صناعات محروم شدند - و بعد از تقلب
 روزگار عرضه ضیاع افتادند - و چوں در اکتساب و تعیش بآن مستقل
 شود - اول آنست که او را متاع سازند - و حاصل او را جدا کنند -
 و ملوک فرس فرزندان را در میان خدم و حشم تربیت نکردند - بلکه با تلقات
 بطرف فرستادند - تا بخشونت عیش عادت کردند و عادت ریاضت
 و تعلیم هم نبوده - و کس که بحد این طریق نشو و نما یافته باشد - اصلاح
 او مشکل بود خصوصاً که بستان در آمده باشد - چوں چوب خشک که راست
 ستان آن دشوار است بمقرط حکیم را چوں پرسیدند - که چرا خالطت تو با جوانان
 بیشتر است ؟ هم چوب گفت و در تربیت دختران یا پسران لائق ایشان باشد - از ملازمت
 خانه و مبالغت در حجاب و عفت و حیا و خصال که در زنان بیاں رفت - ترغیب
 باید نمود و نه مایه لائق آموخت - و چوں بحد شوهر رسند - در تزویج ایشان
 با کفو تعجیل باید نمود - اینست طریق تربیت اولاد و چوں در
 اثنای این مباحث و عده شرح بعضی آداب واقع شده
 اینجا ضروری است - و آن آداب اگر چه مخصوص کودکان نیست
 درین باب مذکور شد - چه و ثوق به قابلیت ایشان بیشتر است

آداب سخن گفتن

باید که بسیار نگویید - چه بسیار گفتن فغانه و خطت دماغ - سخافت

و موجب سقوط هایت و قلت واقع باشد؛ حضرت عائشه صدیقہ رضی اللہ عنہا سے فرماید کہ حضرت مصطفیٰ صلی اللہ علیہ وسلم کہ طوطے خوش الحان و مانیطیق عن الهوی بود فضل الصلوة و اتمل التحیات سخن باعتبارال فرمودے بکرتبہ کہ در مجلس کہ متماوی شدے کہلمات کہ بزبان حقائق ترجمان آن حضرت جاری شدے۔ تو انستے شمر و بوز زخمہ گرفتہ۔ چوں کہے را بینی کہ بے حاجت سخن بسیار مے گوید یقین دال کہ دیوانہ است؛ و تا آنچہ خواهد گفت۔ در خاطر مقرر نکند۔ تبلفظ نیاورد۔ و حکما گفتہ اند فیکزمراراً ثم قل و سخن مکرر نگوید۔ مگر آنکہ احتیاجے بآں واقع شود۔ و آن هنگام باید کہ از تکرار بے تنگ نیاید۔ و ہر کس کہ حکایتے کند اگرچہ برآں واقف باشد۔ باید کہ وقوف خود برآں اظهار نکند۔ تا آن کس سخن تمام کند۔ سخن کہ از غیر او پرسند جواب نگوید و اگر از جماعت پرسند کہ او داخل ایشان باشد بر دیگران سبقت نگیرد۔ و اگر کہے بجواب مشغول شود۔ و او بر بہتر از آن قادر باشد۔ صبر کند۔ تا آن کس سخن تمام کند۔ پس جواب خود بگوید بر وجہ کہ طغیان در مقدم نیاشد۔ و تا سخن کہ باد گویند۔ تمام نشود۔ بجواب اشتغال ننماید۔ و در محاورہ و مباحثہ کہ در حضور او گذرد۔ چوں باو دخلے نہ داشتہ باشد۔ دخل ننماید۔ و اگر سخن از پوشیدہ دارند استراق سمع نکند۔ و باز رگتہ ان مجلس سخن مکنایت نگوید۔ و آواز باعتبارال بر کشد۔ نہ سبب نہ بلند۔ و اگر سخن مشکل افتد۔ تجلیل

روشن گردانند۔ و بے مصلحتی بہ اظہار نگویند۔ بلکہ طریقیہ ایجاز سپرد۔
 و الفاظ غریبہ و کنایات بعیدہ استعمال نکنند۔ و از فحش و شتم احتراز نمایند۔
 و اگر احتیاج بہ تعبیر از امرے فاحش افتد۔ بہ قعر میض و کنایت اکتفا کنند
 و از مزاج شنیع کہ موجب سقوط حرمت و حدوث استہانت و جالب
 حقد و عداوت باشد۔ اجتناب واجب داند۔ و در ہر مقامے کلام بہ
 وفق مقتضائے حال راند۔ و در مکالمہ بدست و شتم و ابر و اشارت
 نکنند۔ مگر اشارتے لطیف کہ مقتضائے مقام باشد۔ و خواہ بحق خواہ
 بیاطل اصلاً یا اہل مجلس خاصتہ و بزرگان و سفیہان لجاج و خلاف
 نورزد۔ و با کسی کہ مبالغہ باوے مفید نباشد۔ الحجاج نکنند۔ و در
 مناظرہ شرط انصاف نگاہ دارد۔ و سخن دقیق با کسی کہ فہم او بآن نرسید۔
 نگوید۔ و با ہر کسی بقدر عقل او سخن کند۔ چنانچہ حضرت رسالت پناہ
 صلی اللہ علیہ وسلم فرمود۔ یحسب معاشیرہ الانبیاء ان کلمتہم
 الناس علی قد عطفوا لہم۔ و عیسیٰ علیہ السلام فرمود۔ ولا تقضیعو
 الحکمۃ عند غیر اہلہا تظلموہم۔ و در محاورت طریق بلاطفت
 مرغی دارد۔ و حرکات و افعال و اقوال بکج کس را محاکات نکنند۔ و سخن موش
 نگوید۔ و چوں پیش برے سخن گوید۔ ابتدا بجزے کند۔ کہ بفعال مبارک باشد۔
 چوں بقبائے دولت و دام سعادت و نظائر آن داز غیبت و سخامی و بہتان
 و دروغ گفتن و شنوون بکلی احتراز واجب داند۔ و با اہل آن مدخلت نکنند۔
 و باید کہ شنیدن او از گفتن بیش تر باشد و از حکیمے پرسیدن کہ چرا شنفتن

تو از گفتن بیش است گفت زیرا که مراد و گوش داده اند - و یک زبان -
مصرعه - یعنی که دو شین و یک بیش بگو

آداب حرکت و سکون

در رفتن تعجیل نکند که نشانه طیش است - و تاملی زیاده از حد
نکند که علامت کسل است - و چوں متکبران خرامد - و به شیوه زنان
و خشان خود را بچنانند و طریقه اعتدال نگاه دارد - و بسیار باز پس
نه نگرد - که آن شیوه بیهوشان است - و پوسته سر و پیش نه دارد - که آن
لباس غلبه حزن و فکر است - و در رکوب نیز اعتدال نگاه دارد -
و در شستن پاهای دراز نکند - و یک پاهای بر دیگر نهند - و بر زانو نه
نشینند - الا در خدمت پادشاه و استاد و پدر و کسی که بمشایه
ایشان باشد - و بر زانو و دست نهند - که علامت حزن و کسالت
باشد - و گردن کج نکند - و از حرکات عبث مثل بازی بارش و دیگر
اعضا احتراز کند - و انگشت در بینی و دهن نکند - و از مفصلات انگشت
و غیره بانگ بیرون نیاورد - و از تنه و لب و متطبی اجتناب کند -
و آب دهن و بینی چنان ننهد از دهان که حاضران مشاهده کنند - یا آواز
بشنوند - و ر و لقبه ننهد از دهان - و بدست و سر آستین و دامن پاک
نکند - و چوں به مجلس رود - فرد تراز جایگاه خود و بلند تر از
آن نشیند - و اگر بزرگ مجلس او باشد - هر جا که نشیند

جائز بود. چه صدر آنجا خواهد بود. و اگر بے وقوف بر جائے خود
 نشیند. چوئل واقف نشود. باز بجای خود آید. و اگر جائے خود
 خالی نیاید. باز گردد. بے آنکه اضطراب و کراسته بخود راه دهد.
 پیش غیر حرم نه خدم جز و وے دوست برهنه نکند. و از زانو
 تاناف به هیچ حال برهنه نسازد. نه در خلا و نه در ملا. مگر عندالاحتیاج
 مثل قضائے حاجت و غسل و نظائرا. و در پیش مردم خسید.
 و اصلاً به پشت باز نیفتد. خاصه که در خواب غلط کند. چه بایں
 هیئت خفتن سبب زیاده آید. و اگر در میان مجلس خواب بر او
 غلبه کند. اگر تواند برخیزد. و الا خواب را به حکا. یعنی یا فکرے یا
 غیر آن از خود دفع کند. و اگر با جماعت باشد. و ایشان خواب
 کنند. یا موافقت کنند. یا بیرون آید. و حاصل آنکه بر وجه سلوک کند
 که مردم را از و نفرت و زحمت نباشد و اگر بچسبند از این عادت
 بر او ثقیل نماید تا مل کند. که ملاست که بر اضداد آن مترتب شود.
 شیع تر و ثقیل تر از تحمل مشقت است در کسب آن.

لمع نجم در رعایت حقوق پدر و مادر

چوئل بمقتضای عقل و نقل شکر منعم واجب است. و بعد از
 نعم الهی، هیچ نعمت در حق فرزندان مانند نعمت پدر و مادر نیست
 چه پدر سبب صوری وجود دوست. و بعد از آن وسیله تربیت

او به تنهیه اغذیه و البسه و ضروریات که سبب بقای او و بلوغ
 بکمال نشود و نماست. و باز واسطه حصول کمالات نفسانی او چون
 آداب و منبرها و عنایات. و بالانواع مشقت و تعب جمع اسباب
 و نیروی می نماید. و براسی او ذخیره می سازد. و آن را با و ارزانی نه
 دارد. بلکه در ایشان را و را بر خود مقدم می نماید. و مادر در سببیت
 و جو و شریک پدر است بسبب آنکه تحمل مشقت حمل و مقاسات خطر
 ولادت و او جاع تلخ کرده. و او را قوتی که سبب حیات فرزند شود.
 خون بدن اوست و مدتی مدید حفظ و سیاست و تربیت او نموده. و
 از فرط شفقت خود را فدای او دانسته. و اندکی جهت که محبت والدین
 فرزند را محبت طبعی است و ایشان را در رعایت حقوق فرزند ان
 احتیاج به تکلف نیست بخلاف محبت فرزند ان ایشان را. لهذا در
 شریع اولاد را امر به احسان بر والدین بیشتر از عکس است پس
 مقتضای عدالت آن باشد که بر والدین را تا لای طاعت خالق
 و اند چنانچه در آیات اعجاز غایات و احادیث هدایت سمات این
 مطلب بیواسطه از عقب آن مذکور و مؤکد شده. و چون استغناء
 ساحت الهی از ان متعالی است که مفاسد ان کوئی نیستی در مقابل نعم
 نامتناهی او بادا اے شکرے یا مکافاتے تو انند در آمد. و نهایت
 اقدام سالکان درین راه اعتراش بجز و تصور است. بخلاف پدر و مادر
 که وجوه احتیاج ایشان ظاهر پس ازین سبب حقوق ایشان بر عایت

اولے باسٹ۔ و بحسب قواعد شریعت نیز مبالغہ در حق اللہ است۔
 چہ حضرت حق سبحانہ و تعالیٰ جو ادر مطلق است و ان اللہ کفنی عن الخلق
 تخصیہ بحق در رعایت حقوق والدین مسمیٰ چیز تو اندر بود و مادل دوستی خاص
 بجاں و تعظیم بالغ بزیان و ارکان۔ و امتثال اوامرو نواہی ایشاں بقدر
 امکان مادام کہ مؤدی معصیت یا فوت مصلحت کلی نباشد۔ و اگر مؤدی
 بہ یکے ازینہا شود۔ سبیل مجاہدت مخالفت باید کرد۔ نہ سبیل مجاہد و نہ سبیل
 در صورتی کہ شرعاً واجب باشد۔ امام غزالی رحمۃ اللہ علیہ ادا کثر علی نقل
 فرمودہ۔ کہ در شبہات اطاعت والدین واجب است۔ چہ جائے مباحات
 دوم سعادت با ایشاں در مصارح معاش پیش از طلب بے منت
 و توقع عوض۔ مادام کہ مؤدی بجزورے فاشود و سوم اظہار خیر خواہی
 ایشاں در سر و علانیہ۔ و محافظت بر وصایاے ایشاں۔ خواہ در
 حیات ایشاں و خواہ بعد از وفات۔ و چوں حقوق پدر را طرف
 روحانیت غالب است۔ و حقوق مادر را طرف جسمانیت و لهذا
 تنبیہ در حق پدران و محبت ایشاں بعد از فوت تمیز حاصل شود۔
 و حق مادران در مبادیے حال معلوم گردد۔ و بایں سبب میل اطفال
 با ایشاں زیادہ است۔ پس ادائے حق پدران بہ امورے کہ
 روحانیت بر آں غالب باشد مثل اطاعت و دعا و ثنا النسب
 باشد۔ و قضائے حق مادران بحسبانیات مثل بذل مال و تربیہ سیاق
 معاش و چوں۔ حقوق رذیلے است مقابل این فضیلت پس اولہم

سه نوع باشد در مقابل انواع ثلاثه - و کسانی که بمنزله والدین باشند -
 چوں اجداد و اعمام و احوال و برادران بزرگ - و دوستان حقیقی بهم مشایخ
 ایشان باید داشت - بقدر امکان مؤسسات بایشان باید کرد - و در حدیث
 صحیح است - که بهترین نیکو کارها آن است که شخص دوستان پدر خود
 را رعایت نماید - و بموجبی که سابقاً ذکر نموده شد - که قرابت روحانی نیز
 معتبر است - با معلم که پدر نفسانی است - همین طریق بلکه نهاده سلوک
 باید داشت

لمعه ششم در سیاست خدم

بحکم عقل خدم بمنزله دست و پاے و دیگر جوارح شخص باشند - چه
 ایشان بکار پاے اقدام نمایند - که اگر ایشان نباشند شخص بیفلس خود
 متوجه آنها باید بشود - و البته عضوے از اعضاے خود در آن
 استعمال باید کند - و اگر این طائفه نباشند - اسباب راحت منقطع گردد -
 و از حرکات و ترو دست متوالی به هیچ صناعت و فضیلت اقدام
 نتواند نمود - و علاوه اسباب سقوط و قار و حمایت شود و انواع
 تعب و مشقت به شخص عائد گردد - پس شخص باید که ایشان را و دایم
 الهی دانسته شکر و جود آنها را واجب داند - و با ایشان طریق رفیق
 و مدارات سلوک دارد - و نهاده از حد اعتدال ایشان را کار
 نفرماید و اوقات راحت برای ایشان تعیین کند - چه بر آئینه ایشان نیز

ملال و کلال و ضعف باشد. و دداعی طبیعت در حیلست مرکوز. و ملا حظ
 باید کرد. که در جواهر فطرت میان او و ایشان اشتراک است. و شکر
 آنکه حق تعالی ایشان را مأمور او داشته بجا باید آورد. و در ایشان
 جور نباید بکند. چنانچه حضرت مستم مکارم اخلاق علیه الصلوٰۃ و
 التحیات من الملک الخلدی فرمود. در ماکول و ملبوس ایشان را
 با خود برابر باید داشت. و چون انسان کسی را برای خدمت قبول
 کند. باید که اولاً به اصحاب نظر ملاحظه حال او بکند. و اگر تجربه دید
 یاب سیر نشود بفرست و گویاست استعانت ننماید. و اصحاب صور
 متخالف و تخطیطات متفاوت را اختیار نکند. چه غالباً خلق تابع خلق
 است. و خلاف آن نادر. و علمائے فرس گفته اند. نیکوترین چیز
 از زشت صورت اوست. و در حدیث نبوی است. اطلبوا الخویج
 عِنْدَ حِسَانِ الْوُجُوهِ فرموده. که چوں رسول بجای فرستند. باید که
 نیکو نام و خوب صورت باشد. چه حسن صورت اول نعمت است که
 از شخص رسد و در حدیث دیگر است. که همه پیغمبران خوب صورت و خوش
 آواز بوده اند. و باید که از معلولان چوں اعور و اعرج و اقرع
 و ابرص و نظائر آن اجتناب نماید. و چوں امارات کیا ست از خادم
 مشتایده نماید. یا او با احتیاط باشد. چه در اکثر حال حیلست و مکر یابی
 خصلت باشد. و حیاے بسیار باندگ عقل و دین یاب بهتر از عقل بسیار
 با وقاحت است. چه حیا بهترین خصلتهاست. و خادم را بکار یکبار اثر

قابلیت آن در او مشاهده و آلات آن اورا مساعد و طبع او با
 ملائمت باشد مشغول باید کرد چه هر کس را قابلیت کار نیست و چنانکه از
 اسباب تجارت نیاید و گاه ذکر و فراموشاید از هر کس غیر از آنچه قابلیت
 آن داشته باشد عظم متوال داشت و چون بخادم کار می رجوع کنند
 بطور اندک خدای او را از آن کار معزول نباید کرد چه این فعل متعین
 و کوتاه بینا است و سپهر آئینه بعد از عزل او بدست باید و نتوان
 دانست که بدل بهتر از و باشد یا بدتر و در دل خدمت مقرر باید داشت که
 ایشان را جدائی از و به هیچ وجه در حساب نیست تا بهم به مروت
 نزدیکتر باشد و بوفاء و کرم لائق تر و بهم موجب مزید رعایت ایشان
 تا شرط هوا داری و جان سپاری بتقدیم رسانند چه هرگاه که دوام احتلاط
 خود با محذوم تصور نمایند خود را در مال و اسباب شریک او دانند
 نعمت و کثرت او را نعمت و کثرت خود شناسند و چون دانند که علاقه
 ایشان مستحکم نیست و باندگ چیزی قابل زوال خدمت او را عاریت
 شمارند و شرط اشفاق بجای نیارند بلکه از براسه روز مفارقت ذخیره
 جمع کنند اصل خدمت آنکه محبت باعث آن و بعد از آن باعث
 رجا باشد نه خوف و اگر چنانچه نیا شد پارسه مزدوران بود نه مظلومان
 چه هرگاه کسی را به تحویل بر کار می دارند البته او را ذوق باطنی بآن کار
 نباشد و بقدر دفع ضرر مرآت اقدام نماید و باید که مصالح خدمت را بر
 مصالح خود مقدم دارد و نفع شخصی سازد که کارهاست که با ایشان متعلق است

از سر نشاط کنند. نه از روی ملاصت و کره و در اصلاح حال ایشان
 مرتب نگاه باید داشت. و ایشان را بملطف امید وار و از قهر خائف باید ست
 و اگر بگویی از ایشان بعد از توبه گناه مراجعت نماید. بقیو باست لائقه او را
 گوشمالی باید داد. بجز داین از و نوسید نباید شد. و اگر بتکرار تجارت معلوم شود
 که قابل اصلاح نیست. او را بزودی ترک باید کرد. تا بجاورت او دیگر
 خدمت فاسد نشوند. و بنده از آزاد بخدمت اولی است چه میل بنده
 بانقیاد و اطاعت و تادیب یا خلاق و آداب شدیدتر است. و هم
 انقطاع کمتر و از طبقات خدم و عبید آنکه در او عقل و نطق و حیا و
 عبادت بیشتر باشد. برای خدمت نفس تعین کنند. و آنکه عفت و کفایت
 و کسب در او بیشتر باشد. برای تجارت. و آنکه قوی تر و براعمال شغل
 صبور تر. برای عمارت. و آنکه بیاد تر و بلند آواز تر. برای حراست
 اصناف بندگان سه اند. یکی حربی طبع. و دیگر عبیدی طبع. و سوم عبید
 به شهوت و اول را بمنزله اولاد تربیت باید کرد. و دوم را بمنزله دواب
 و مواشی و سوم را بقدر ضرورت به دویم شتمنیات نگاه باید داشت.
 و بحسب مصلحت کار فرموده و از اصناف احم عرب بطنق و فساحت و دها
 ممتاز باشد. و اما به جفا طبع و قوت شهوت موسوم. و از ایشان
 همیشه به وقفا و ثبات قدم معروف اند. اما به کبر و عدم تحمل مهال
 موصوف. و عجم به عقل و سیاست و لطافت و کفایت ممتاز. اما بحیث
 و حرص و نفاق منجاز و روم بوفادامانت و کفایت موسوم. اما به بخل و لوم

ملوم - و چند بقوت حدس و وهم و حتی و چالاکی موسوم اند. اما بسبب
عجیب و حقد و مکرند موم - و ترک شجاعت و جودست خدمت و حسن
منظرند کور - اما بخدمه و فساد و تساد و بی حفاظی مشهور.

وصایای افلاطون

می گوید - خدای را شناس و حق آذنگاه دار و همیشه تمت
خود را بر تعلیم و تعلم مقصود دار و اهل علم را کثرت علم امتحان کن
بلکه اجتناب از شرور و فساد اختیار کن و از حق تعالی چیزی نخواه
که زوال را بمنفعت آں راه باشد - بلکه از و باقیاحت صالحات طلب
کن و همیشه بیدار باش - که شرور را بسیار بسیار است و آنچه نیاید
کرد - باززد خواه و بدانکه انتقام الهی از بنده نه بر طریق غضب است
بلکه بطریق تادیب و تنذیب است و به تمنای حیل و بایسته قانع
مباش تا موتی شایسته بآں منضم نتاشد - و حیات را شایسته مشمر مگر
آنکه وسیله آن حساب خیر باشد - بخواب و آسائش میل کن - الا بعد از
آنکه در همه چیز محاسبه نفس کرده باشی - بیک آنکه تا آن گنی - که در آن روز
بیج خطاست از تو واقع شده یا نه - دوم آنکه اندیشه کنی که آیا در آن
روز بیج عملی را به تقصیر فوت کرده یا نه و یاد کن که پیش از حیات
چه بودی - و بعد از آن چه خواهی شد و بچکیس را بیدار ده - که کارهای
عالم در هر غن غیر روز و ال است و بدخت آنکس بود - که از تذکر عاقبت

غافل باشد - و از گناه باز نایستد - سر پای خود را از چیزے که از ذات
 تو خارج باشد بسازد - در ایصال خیر بجهت حقان موقوف سوال ایشان
 مباش - حکیم مشتمر کسی را که به لذتے از لذات دنیوی مشاوشود - یا از
 مصیبتے جزع کند - همیشه یا دمرگ کن و از مردگان عبرت گیر - محاسب
 شخص از بسیاریے سخن بے فائده او بود - و از اخبار بجز یکی از و پسرید
 باشند - بشناس - و بداند که کسی که شر بر کسی خواهد نفس او قبول شر
 کرده باشد - بارها اندیشه کن - آنگاه بگو - و پس از آن بعمل آور -
 دوست همه کس باش - زود بخشم در میان غصب عادت تو نگرود -
 حاجت بفروا میفکن -

ع چه دانی که فروا چه حادث نشود - گرفتاران را معاونت کن
 مگر آنکه بخوے بد گرفتار باشد - تا سخن هر دو خصم فهم کنی حکم میان
 ایشان کن - بقول تنها حکیم مباش - بلکه بقول و عمل هر دو باش -
 که حکمت قوی درین جهان بماند - و حکمت عملی بدان جهان رسد
 و آنجا بماند - اگر در نیکی رنجے بری - رنج نماند و نیکی بماند - و اگر از بدی
 لذتے یابی - لذت نماند و بدی بماند - از آن روز یا دلن که ترا
 آواز دهند - و از آلت استماع و لطف محروم باشی - نشنوی - و تگونی
 و توانی یاد کرد یقین دانی که متوجه بجائے شده که آنجا نه دوست
 شناسی نه دشمن پس اینجا کسی را بنقصان موسوم ندار - و جائے خواهی
 رفت که آنجا خداوندگار و بندہ یکساں باشند پس اینجا تکبر نکن - توشه

مهیا کن۔ زیر اچھ دانی کہ رحیل کے خواہد بودہ پیدانکہ از عطا یائے الہی
 هیچ چیز بہتر از حکمت نیست۔ و حکیم کسی است کہ فکر و قول و عمل او
 متوافق باشند و نیکی را مکارا قات کن۔ ویدی را در گذر۔ هیچ وقت
 تہادن کن۔ و از خیرات تجاوز جائز ندارد۔ هیچ سیمہ را در اکسایب حسنہ
 وسیلہ ساز۔ و ترک او لے الحجت سرور سے زائل کن۔ کہ از سرور سے
 واکم اعراض کردہ باشی حکمت را دوست دار۔ سخن حکما بشنو۔ ہوا سے دنیا
 از خود دور کن۔ و از آداب ستودہ امتناع کن۔ هیچ کار را پیش از وقت
 شروع کن۔ و چوں بکار سے مشغول شوی۔ اندر دوسے فہم و بصیرت
 اشتغال کن۔ بنو انگری معجب مباش۔ و از مصائب شکستگی و
 خواری بخود رائدہ۔ با دوست معاملہ چنان کن۔ کہ بحاکم محتاج شوی۔
 یا دشمن معاملہ چنان کن۔ کہ اگر بحاکم عرض نمود۔ ظفر ترا باشد۔ یا هیچ
 کس سفاهت کن۔ و با ہمہ کس تواضع کن۔ هیچ متواضع را حقیر مشمر۔
 فد آخہ خود را معذور داری۔ برادر خود را ملائت کن۔ بر بطالت نشایان
 مباش۔ و بر بخت اعتماد کن۔ و از فعل نیک پشیمان مشو۔ با ہمچس عدل
 کن۔ ہمیشہ ملازم سیرت عدل و موافق خیرات باش۔

وصایایے ارسطاطالیس

مترجم کتاب ستر الاسرار کہ باہر ناموں خلیفہ کتاب مذکور را از لغت
 یونانی بعبری نقل کردہ۔ در صدر ترجمہ گوید کہ چوں ارسطاطالیس کہ

وزیر اسکندر و استاد او بود بواسطه پیری و ضعف از ملازمت او تخلف نمود
 و اسکندر بر بلا و حجم استیلا یافت و در میان ایشان ارباب عقل و کیاست
 و اصحاب خدث و شجاعت بسیار بودند و در ابقای ایشان خوف
 و خلل ملک بود و استیصال ایشان از قانون عدالت و مروت
 دوری نمود و در امر ایشان متحیر شدند و کتابت بار سطا طالپس نوشت
 مشهور بنون تلمط و تعطف و در آن اثنا این معنی درج کرد که
 بواسطه بعد از دولت تجاوزده پس حیرت در امور بخاطر راه می یابد
 از جمله درین صورت در طلبات مضایق بی نور تدبیر خاطر مشرق
 حکیم بیرون شدن معتذر است بهر وجه که میسر باشد و در نظم
 سیاق ملاقات فرماید اربط طالپس در جواب نوشت که همانا راه
 فرزند جلیل و سلطان نبیل را معلوم باشد که تخلف از خدمت نه بنابر
 عدم رغبت نصیحت است بلکه بنابر پیری و ضعف بنیه و فتور قوت
 است و چون مصاحبت میسر نیست درین رساله دستور
 بیاں کنم که در جزو یارت بآن رجوع کنی و بآن از صحبت من مستغنی
 شوی - آنا امرای حجم و فضلائے ایشان بدانکه اگر توارنی که ایشان
 را ملاک کنی تا غیر آب و هوائے ایشان نمی توان کرد و هر آینه شبیه
 بایشان پیدا شود پس جهد کن که ایشان را با احسان بنده خود سازی
 تا همه مخلص شوند و از همه بندگان تو مطیع تر باشند بعد از آن می گوید
 پادشاهان چهار صفت اند یک آنکه با خود و رعیت هر دو نمی باشد

دُوم آنکہ با خود سخی باشد و یا رعیت لیتم۔ سوم آنکہ با رعیت سخی باشد۔
 و با خود لیتم۔ چہارم آنکہ با خود و رعیت ہر دو لیتم باشد۔ و قسم اول باتفاق
 محمود است و قسم دوم و چہارم باتفاق مذموم۔ و در قسم سوم خلافت
 است و حکمائے ہند برآیند۔ کہ محمود است۔ و حکمائے فارس برآیند۔
 محمود نیست۔ بلکہ مذموم است و سخاوت آنست کہ بقدر حاجت
 اہل استحقاق برسانی۔ و ہر کہ از ین مرتبہ تجاوز نماید و یکد افراط
 گراید۔ از سخا با سراف انحراف یافتہ باشد۔ و ہر بادشاہی کہ
 بزیادت از آنچه کمنت ادب باشد بخشندگی نماید۔ البتہ سبب
 فساد ملک او شود۔ اے اسکندر! یا تو بارہا گفتہ ام کہ اصل سخا و
 کرم و بقائے ملک در آنست کہ جامع در مال مردم نکنی۔ و از جملہ
 سخا و کرم آنکہ ستم جائزہ نداری۔ و از عیب پوشبہ مردم تفتیش نکنی۔
 و از انعامے کہ بآنکے دی۔ یا دکنی۔ و انعامے فضل و احسان
 بآں است۔ کہ نیکان را گرامی داری و با مردم کشادہ رہی۔ و جواب
 بحسب حال مردم بگوئی و از خطائے جاہلان درگذری۔ اے اسکندر! با
 عقل مدارتدبیرات و آئینہ کمالات و نقائص است۔ و اصل ہر قصہ نال
 و اول آر عقل محبت و آخر نتیجہ آن نام نیک است۔ چہ از سلطنت
 دریاست لذتہا مقصود نیست۔ بلکہ مقصود از آن نام نیک است۔ چہ
 ہر بادشاہی کہ دین را تابع خود دارد۔ و استحقاق ناموس الہی کند۔
 ناموس الہی او را بکشد۔ اے اسکندر! یاید۔ کہ بادشاہ بکنہ بہت و

صاحب رائے فصیح و شیریں زباں و بلند آواز باشد۔ و سخن کم گوید
 و با ادا دل نه نشیند۔ و چوں بیرون آید زینت لائق منصب سلطنت
 بکار دارد چنانکه از دیگران ممتاز باشد و رعایت بازو گاناں که از بلاد
 بعیدہ بمملکت او آیند واجب داند تا موجب انتشار صیانت جمیل و میل
 قلوب و کثرت تردد تجارت شود۔ و باقی سبب مملکت معمور گردد۔ و
 بامدک مسامحت که با ایشان کند۔ نفع بسیار یابد۔ و خندہ بسیار نکند
 چه کثرت خندہ ہیبت و وقار را از دلها بر دو نمکد پیری و ضعف
 حرارت عریزی شود۔ اے اسکندر! در شہوت حریص مباش۔ کہ آں از
 خواص خنازی راست۔ چه فخر باشد در چیزے کہ حیوانات خفیه در آں بر تو
 راجع باشند؟ و افراط در آں مؤوی بضعف بدن و نقصان عمر است
 و سبب کسب اخلاق زمان بہ از احوال مسکینان غافل مباش۔ و تفقد
 احوال ایشان واجب دال۔ کہ موجب رضائے خالق و جذب قلوب
 خلائق است۔ بہ خوب و غلات ذخیرہ کن۔ تا در خشک سال بہ وصلہ
 نشیند۔ چنان کن کہ اہل صلاح از تو ایمن باشند۔ و اہل فساد خائف۔
 اے اسکندر! ترا پارہا و صیبت کردہ اہم بیا ز ہم تاکید میکنم۔ کہ در خون
 ریختن دلیر مباش۔ کہ اہلاک حیوانات مخصوص بحق است۔ و حقیقت
 حال جز علام الغیوب کسی را معلوم نیست۔ و شاید کہ بسبب تہمتی
 کہ شخصے از آں بری یا باشد۔ یا اودا در اقدام بدان جرمیکہ عذرے باشد۔
 قتل او روا داری۔ و چه جرمیکہ اصعب ازین باشد؟ و از ہر شش اکبر

یعنی ادریس علیہ السلام بمن رسیدہ کہ جوں مخلوق قتل دیکرے کنند۔
 ملائک آسمان در حضرت باری زاری کنند۔ کہ ظلال بندہ تو در
 قتل بندہ دیگر بتو تشبہ کرو۔ اگر آں قتل بقصاص یا شد۔ حضرت
 حق فرماید۔ کہ اورا بحکم من بحق قصاص کشتہ۔ و اگر بظلم باشد فرماید
 بعزت و جلال من کہ خون کشندہ را مباح کردم۔ پس ملائکہ در ہر
 تسبیح و استغفار دعائے بدر بردارند۔ تا زمانے کہ بقصاص رسد۔ و این
 بہترین حال او باشد۔ و اگر خود بکشد۔ نشانی غضب خداے تعالیٰ
 باشد۔ چہ بحداب دید و عقاب شدید و اصل شود۔ نکست عمد کن۔
 و سوگند اصلاً یاد کن و چوں کردی۔ پیچ وجہ از آن برگرد۔ کہ مملکت
 بسے از سلاطین یونان بشامیت سوگند و ورغ و نقض عہد بفساد انجامید
 بر چیزے کہ از تو فوت شود۔ تا کشف منجائے۔ کہ سیمہ صبیان و ناطقان
 دست بہ اہل مملکت خود را بکسب فنون علوم امر کن۔ دگسے را کہ در علم
 فائق شدہ۔ بمنزید عنایت و تربیت مخصوص دار۔ کہ این فصلت
 سبب زیادتی محبت تو در دلہا شود۔ و موجب رونق ملک و بقائے
 ذکر جمیل و پادشاہیے یونانیان بمیامن و و خصلت و دام داشت۔ چہ
 ایشان رعایا را بتحصیل علوم امری فرمودند۔ بمرتبہ کہ دختران و حسنائے
 پدران فراغت و آداب و اہلس و جمہ آصول طب و نجوم مسدستند از
 دست کسے کہ معتقد تو نباشند۔ چیزے بخورے۔ و از محافظت خود غافل
 مباش و آں قصہ را فراموش کن۔ کہ پادشاہ ہند تخت از پرانے تو فرستاد

و از مجله آں کنیز کے بود کہ اورا طفولیت بہر پروردہ بودند۔ تا
 طبیعت او قریب یا فاعی شدہ بود۔ و عرض ایشان از آں قصد تو
 بود۔ و من این حال را بفراست در یافتہ۔ و ترا بتنبیہ کردم کہ اے
 اسکندر! یک دلیل حکم کن۔ و چون دلائل متعارض شوند میل بطرف
 اقوال کن۔ اے اسکندر! عدل صفتہ از صفات الہی است۔ و بعدل
 آسمان و زمین قائم شدہ۔ و بعدل پیغمبران مبعوث شدہ اند۔ و عدل
 صورت عقل است و بعدل مالک قلوب و رقاب تو آن شدہ۔ و اہل
 ہند گفتمہ اند۔ عدل سلطان بہتر از خصیب زمان است۔ و سلطان
 عادل انفع است از مطر و اہل و در بعضی اصحاب بسریانی نوشتہ بود۔
 ملک و عدل دو برادر اند۔ کہ هیچ کدام را از آن دیگر استغنائیست۔

انتخاب از نامه خسروان

در بابچه نامه

بنام خداوند بخشنده مهربان

چنین گوید کمترین جلال پور فتح علی شاه قاجار از آغاز شهر یاری گیتی
پناه ناصرالدین شاه قاجار که روزگار خسرویش پائنده باد چو پسته هرگونه
دانش و هنر و در ایران پر آگنده می شود و از هر کشور و دانشوران و هنر
مندان بسوز زمین پارس آمده پیشه های گوناگون و دانشمندی های شمسار
بمروم این کشور می آموزند - و این شهر یار و بستان بندر گے بر پا کرده که
دارالفتویش نامند و راستی شائسته این نام است - زیرا که پایه هر دانش
و هنر ازین دبستان بر پا است این بنده چند س درین دبستان با موفقتن
زبان فرانسه که شیرین زبانهاست فرنگستان است - و کلید هرگونه دانش
است پر داخت - و چندین نامه خواند - روزی درین اندیشه افتاد که
از چیست ما ایرانیان زبان نیایگان خویش فراموش کرده ایم و با
اینکه پارسیان در نامه سرانی و حکامه گوئی گیتی افسانه اند - نامه در دست
ندایم که به پارسی نگاشته شده باشد - اندکے بر نابودی زبان ایرانیان
در یغ، خوروم و پس ازین خواستم آغانه نامه پارسی کنم - سزاوارتر از

داستان پادشاهان پارس نیافتم. ازین رو این نگارش را نامه خسروان
 نام نهادم. و کوشیدم که سخنان روان بگویش آشنای نگارش رود.
 تا بر خوانندگان و شوارنهاشده امید که خداوندان بینش برستی
 سخنان این نامه خرد خرد گیرند. زیرا که جز راستی و کم سخن اندیشید
 نداشتیم.

۱- جمشید

نامش جم. و چون رویش مانند شید می درخشید جمشیدش گفتند
 تهمورس را فرزند نبود جمشید و او را برادر یا برادرزاده است پس از
 تهمورس خردمندان و بزرگان پارس بر او گرد آمده به او رنگ شهریارش
 نشانیدند. پیروزی روزگار و روز افزون بود هر چه
 بر نیکوکاری می فرود. نزد اوان مهاد را در دل مردمان بیشتر جامه
 می داد. در جوانی مانند پیران کار دیده بود. بر بنیاد آستخز بفرود و
 چنانچه از حضرت تارام گرد را یکسر آبادان ساخت. بنیاد سراسر
 بلند پایه نهاد. که تخت جمشیدش نامند. و هنوز بر سینه ازاں بنیاد
 بر پا است و چهره های نگاشته اش بر جا است. چنان گروان که از
 پارس گزر کرده اند از دیدار آن نمایشها در شگفت اند. و نمونه
 روشها سئ نیکو که اکنون در میان مردم است آنجا پدیدار است و چنان
 می نماید که در آغاز جهان پیش از آنکه دیگران هنرمند شوند پارسها و انشور
 و هنرمند بوده اند چنان آفتاب درختین خانه بهار شد و روز و شب

برای برگشت در آن کاخ — وزیر و ستان را بنویسد و گسری
خوشنود کرد — بر آن نماز و سیم افشاند — و خویش بکامرانی پرداخت —
و آن روز را نوروز نام نهاد — که هنوز پارسیان آن جشن را برپا میدارند
قیس غوری یونانی در روزگار و سب بوده — ساز و آواز را بر آه سرخوشی
این شهریار از نوید آورد — گویند یاده در روزگار این پادشاه پیدا شد
چنین داستان کرده اند که جمشید انگور را بسیار دوست می داشت —
فرموده بود در خنجر انگور فراوان ریخته تا در زمستان بخورد — چون سر او
باز کردند — انگور را در گوی و آب آن را چندان تلخ یافته که شاه او را
زهر پیداشت در پشت خم نوشت — که "زهر درین است" گنیز که که
بمخمس سر گرفتار و از زندگی بیزار بود بر آه نالیدی خویش در پنهانی
از آن بیاشامیده خواب شد — پس از بیداری خود را از رخ رسته
دید — شاه از سودا آن آگاهی یافته بنوشید تا رفته رفته زهر کشنده
مانند آب — و آن آشامیده شد — شهریار و گرد و ه که پیرامونش
بودند بر آه شادمانی پیوسته از آن می نوشیدند — و آن را شاه
دار و نام نهادند — و استان جام جم هنوز بر زبانها است — مردم را
بچار بخش کرد — ۱ — دانشمندان — ۲ — جنگیان — ۳ — بندگراں — ۴ — پیشه ورا
و از بر آه هر یک سرکاراں گماشته — که روزی روزگار از کردار ایشان و
را آگاهی دهند اندازد فرسنگ بفراد است — گویند پیش از جمشید
گاه جنگ چمنچوب و سنگ بکار برده نمی شد — آئین تیغ و نیزه از دست

کشتن درشتن پنبه و ساختن جامه و رنگارنگ کردن آن را بمر و مان
 آموخت شناوری و فرو رفتن در آب و دیروں آوردن هر وارید نیز از
 ست همه نویسندگان برانند که یزدان پرستی را از دست داده خود
 را خدا خواند - پارسیاں را چنین گمانے نیست - گویند جمشید پیمبر سے
 فرزانه - از مردم زیر دست خویش پیاں خواست - کہ پیرامون گناہ نگر دند
 تا خدا بیماری و رنج مرگ را از آنها بردارد - مردم چند سے پیر پیمان خود
 بودند سر انجام پیاں شکستہ بگناہکاری کوشیدند یزدان برائے گوشتخاں
 مردم جمشید نیکوکار را از میان ایشان برد - و ضحاک ستمگار را بر ایشان
 براگنجخت - تا خون آنها بر بنیت - گویند هفت صد سال بادشاهی کرد - راستی
 این سخن را یزدان می داند و نویسنده چهار چمن شارستان کہ از شهر یاراں
 و پمیران فارس گفتگو می کند بر آن است - کہ جمشید ہماں پیمبر سے
 است - کہ تاتاریاں سلیمان دانند -

۲ ضحاک

مناویاں ضحاک بسیار خندہ را گویند - چوں لب بالایش شکافند
 و دندانہایش نمایاں بود برائے چا پلوسی مردم او را ضحاک نامیدند -
 و پارسیاں گویند کہ نامش بیور بودہ - و بیور پیش نیز می نامند - ازاں
 رو کہ پیش از پادشاهی مزار اسپ داشتہ - بیور بزباں دری دہ ہزار
 را گویند - وہ آگ نیز گفتہ اند آگ پیاری کردار تا پسند است وے را چوں دہ

کردار ناشایسته بود و پاکش گفتند - نازیبای او چنین است - ۱ - کوتاہ اندام
 ۲ - چرخ خوار - ۳ - بد زبان - ۴ - بیدادگر - ۵ - خود پست - ۶ - کلمه پر باد - ۷ - درشت
 پیکر - ۸ - بے شرم - ۹ - شتاب زده - ۱۰ - دروغگو - پور خلوان و برادر زاده
 عا د است که بفرمان وے بوی راں گردن ایران آمد - گویند - هزار سال
 بادشاهی کرد و گوردے برانند که خواهر زاده جمشید و پور مرداس است
 بیدادگری و تاراج و شورش هنوز در داستان است - تاز بانه زندن و بدار
 کشیدن از دست با هر که خشم آوردے بے پیش خویش برینختے پس از
 هفت صد سال تمکاری دوبار آمدگی که مانند دمار بر دوستانه وے پدیدار شد
 چنانچه از ریخ آندارے نمیاسودے - پندشکال این رنج وایه مغز نیر مردمان
 چاره جستند - همه روزه و وقت پیش از اں چهر از بیدادگری می کشت
 جان می گرفت - و بدار وے رنج خویش بکاری بجه - گویند او را
 دو خواں سالار بود - کر مایل و ار مایل از اں دوتن یکے را رهایی
 می دادند - و رهایی یافتگان تار و زگار فریدوں در کوہ و پاسوں
 پوشیده می داشتند - و برینے برانند که و شست نشیناں از نژاد آفاتند
 سی صد سال روزگار را چنین گذرانند سر انجام کا وة آهنگر بدار
 خواهی خون پسراں خویش کمر بست و پوست پاره آهنگری را بر
 سر چوب کرده مردم را بر ضحاک بشورانید - و او را از زندگی نومید
 ساخت - و فریدوں از نژاد جمشید را بشاهی بنشانند - پس از اں فریدوں
 آن پوست پاره را از گوهر پائے گراں بهار یود کرد - و بادشاهان پارس آنرا

در روزگاه نجسته شمرده با سپاه خویش همراهی کردند تا روزگار نبرد
گود شریار که عمر تازی بر پارس دست یافت آن پوست را
بچنگ آورد و سنگهای آن را به سپاهیان بخش نمود و گفت
هر کس از پوست پاره آهنگران یاری جوید یا هن گشته شود و نباید
جز از یزدان پاک یاری خواست -

۳- فریدون

از نژاد جمشید پدانش اندیداد صخاک گر خخته در میان شبانان
ماشندان زندگانی می کردند - به نیروی یزدان و یاری کاوه صخاک
را در چاه سارکوه دماوند در بند کرد - و بر تخت پادشاهی بنشست و
بخوخواهی ایرانیان آهنگ تازی کرد - بر کشور ایشان دست یافت
از آن پس هر جا که آبادان بود و دے آورد - و پیروز جنگ گشت بیشتر
آبادانی همان را در زیر فرمان آورد - آن روز را که بر صخاک دست
یافت مهرگان نام نهاد - بنیاد بار و دکنند کنده از دست - نوشار و
برائے زهر مار و گزندگان بساخت - خرب و ما و بان و روزگار را کشیدند
که استر پدید شد - سالها مردمان بدمنش او دل خوش بودند و بادادگری
دے در لیستر آسائش می نمودند - پس بران شد که کشور خویش به
بسرانش بخش نماید و خود به بندگی برورد و کار پیر و از دبا ختر با سلم
داد - و خاد و به تور سپرد - و میان این دو بخش که پاسے تخت و آباد

خبر بود - به ایرج از زانی داشت برآید آنکه وے نیکو کار بود - دیگر
 مردمان نیز او را شایسته خسر می دانستند - گویند مادر سلم و تور
 دختر ضحاک بود و مادر ایرج از دختر زاده های هتورس که از نوازه دایران
 وخت می نامند - همین یونگی ویدی آنها گواه است - زیرا که بخردان
 دانند که پدر و مادر در نیکو کاری فرزندان ایشانند - بیشتر مردمان
 بزرگوار پدر و مادرشان از خاندان بزرگ و پرستار بوده اند این
 سخنان از ایرج است - هر دین به از زندگی است - چون نیکو کاران
 زندان است و بدکار را نیز زندگی سودمند دارد و نه بر هر چه بیشتر زید
 گناه پیش آفراید - بادستان نیکو است - و بزرگواران است که با
 دشمنان نیز نیکو کاری کند - و بادشاه آفریند و نوازش است که هیچ چیز
 نشود - فرمود از مردمان گیتی در شگفت اوم که تو نگرانی از انداخته و انداخته
 با اینکه در بی نیازی است - آسایش را در بسیاری جویند و در اندک
 است بزرگوار می اندازند مردمان چشم دارند - در نیکو کاری است - تندستی را
 از تن آسانی دارند و از دادگری بادشاه است - بار سلم و تور با ایرج
 رشک برند - و با هم یک دل شده بکشند و دل پدر را از مرگ فرزند خستند -
 در میان روزگار زن ایرج پسر زاده فریدون او را منوچهر نام نهاد - پس
 از آموزگاری بجای خلیفش برنشاند و کشتگان پدر را
 بچنگ آورده از زندگانی نوید ساخت - گویند بادشاهی فریدون
 پانصد سال بود - و انشمنان این روز این سخن یاد دارند - بر سر

از داستان سرایان فرنگ برانند که ضحاک هزار سال یا قریب دو یا نصف
 سال یا دشاہی کرد و باین نام خانوادہ آنها را می نامند پدید و پدید ضحاک
 نام و قریب دو نام بودہ اند چنانچہ در فرنگستان مردان ہرگز و سہ را بنام
 ہماں خانوادہ می نامند۔ در تیمورس نامہ آورده فریدون نامہ کہ برلم
 و نور ہنگام کشتی آنها نوشت۔ این سخنان جائے داشت ہر آنکہ
 پادہ و مادر جز نیکوئی کشانہ فرزندان نیکوئی نہ بیند۔ و آنکہ پاس ہر گرایی
 آنها را ندارد و از فرزندان خویش ہاں بیند۔ ہر کسی بہ برادران و شمتی
 کند سزاوار برادری نیست۔ و انجام کار دستوران ہنگامے است کہ
 خودیں شوند۔ و دیگران را بھیج نہ شمرند۔ از سخنان ولیست چوں روزگار
 کار نامہ کرد و اشما است برادر کردار نیکو یا بد نگاشت ۛ

۴- منوچہر

منوچہرشت را نامند و چہر روے را چوں بہشتی روے بود
 چو چہر تا میدند پس براسے آسانی گفت یا را انداختہ منوچہرشت گفتند۔
 بر خے گویند دختر زادہ ایرج است و بیشتر داستان سرایان برانند کہ
 وے را پسر زادہ است چو مادرش گرد آفرید دختر ایرج جمشیدی بود
 سام بود شاید دودلی داستان سرایان اندین رو پا شد شش ماہ نفس
 از مرگ پدید گشتی آمد چوں بہ پنج ساگی رسید فریدون اولایہ دبستان
 فرستاد پس از دست یافتن بہ سلم و نور و مرگ فریدون اولایہ اورنگ

شاهی بر شاست - بر کشورے فرماں فرمائے - و ہر دہکدہ کد خدائے
 بگماشت - از قرات جو یہاں ہر سو برد - باغما و کشتہا ساخت و درختان
 بار و راز بیشہا دگوہما آور وہ بگشت - و را با دانی جہاں کو شید - گویند
 صد و بست سال باوشاہی کرد پس از شصت سال جہان داری افراسیاب
 نوا و توران ترکستان آہنگ دے نمود منوچہر گرخت - وہ تیرستان دروژ
 پناہ برد افراسیاب با اینکازیر وے دست یافتن بد و نداشتن آن
 باشتن در نمی واد لشکر یا نش برائے بازگشت کشور خویش اورا
 داشتند باشتی - بناچار یا منوچہر چنین پیمان بست کہ آں سوے
 رود آموہ افراسیاب را باشد - و این سوے منوچہر را پس از آشتی
 و بازگشتن ترکان منوچہر روزگار دلازی پاس پیاں داشت -
 باز ترکان آغاز دست اندازی کردند - ناچار روزے موید مویدان را
 یا مروماں بخاست چنین فرمودے اے مردم! آفریدگاں را آفرید
 گارے است - یکتا و ہر نیکی کہ بدانہا رسد از دست - یا بد آفرینندہ
 را پرستید - و برابر نیکی ہائے او سپاسداری کرد - ہر کہ در دلاز کا - ہائے
 آمرزگار اندیشید - بر متنبس بفرایید - و آنکہ نیشد سیاہ دل شود پس
 بدانید کہ بادشاہ از گاہداری سپاہ برائے کشور ناچار است - وایشا
 نیز از داشتن بادشاہی ناگزیر اند لشکر باید فرمان بادشاہ برد - و در
 برابر دشمن باریش کند - بادشاہ باید لشکریاں را خوراکے دہد - و ہنگامے
 کہ چاکری شایستہ کنند جامہ سرفرازی پوشانند - و نزدی ایشاں را

بخشش او هرگز که جنگ جویان در برابر پادشاه مانند یال و دم مرغ
اند که بے ایشاں پریدن نتوانند. و چنانچه رانش بخورند. پادشاه باید بازیر
وستان دادگستری کند. و چشم از هیچ دادگری نه پوشد. و ایشاں را خوار
نگذارد و کشتکاران را به تخم و سرمایہ دستگیری نماید. پس ازین سخنان
ساز سپاه فراوانی دید. بسرداری رستم جنگ ترکان فرستاد لشکر او پیروز
مند شده آنچه از کشور ایران آنها گرفته بودند. باز شدند در روزگار قسے
شعیب و موسی را یزدان به پیمبری فرستاد از سخنان اوست گفتی مانند
ابر تابستان و آفتاب زمستان است. که پانیده نکند. ولی فرماید
بخشش پادشاهان برگزندگان زیبا پیرایه است کشور را.

ه د ا ر ا

پور و ارباب از که دار پادشاهان پیش بے بهره بود. گویند فرمان
فرمانی را کار کوچه می پنداشت. نخستین کسی نزد سکندر که جائے نشین
قلیب فرستاد. بآنچه که و ارباب به یونانیان نهاده بود خواست سکندر به
پاسخ گفت. مرغی که تخم می گذارد و پرید. اکنون در میان من و تو جز از
شیخ و نیزه نیست پس از آن دارا چوگان و گوی با کجده فراوان
روان داشت و چنان و امنود کرد که تو هنوز کودکی باید گوی و
چوگان بازی. و مانند بسیاری این کجده لشکریاں ایران به یونان
آمده آماده کارزار خواهید شد. اسکندر در برابر فرستاده دے خردے

خواست. دے نگذشت کہ آل ہمدانہ ہارار بود. بہ فرستادہ دارا گفت
 کہ ما ازیں کار دو پیش بینی نیکو کردیم. یکے آنکہ بہ کشور شما دست خواہم
 یافت و بہرہ اورا خواہم خورد. دیگر آنکہ دلیران یونان یک تنہ انبویہ لشکر شمارا
 چنیں می ربایند کہ ایں خروس کجہ ہارا. در ہماں روز کار لشکرے ازسی
 ہزار پیادہ و پنج ہزار سوارہ آراستہ بسوی ایران آمد و ہنوز فرنگیاں
 در برخے از نمونہ ہائے کشور آسیا رہے کہ اسکندر پیوہہ می نمایند.
 دارا نیز ازیں سوئے ویرایش باز کرد. روزے دارا در خواب بود.
 و مرد ہمدانی سر پرودہ دے را از نگہبانانش تہی یافتہ پہلویش را شکافتہ
 بہ لشکر اسکندر گریختہ. دارا چارہ سال یاد شاہی کرد. اسکندر پس از
 شنیدن خود را بدارار سانید. سرش را بزالونماہہ بگسیست. و سوگند
 یاد کرد. کہ ازیں کار خوشنود نیستم. و ایں مرگ بر من ناگوار است.
 دے در دم مرگ از وسہ چیز نجواست. ۱۔ دخترش روشنگ را بزی گیر
 ۲۔ کشندگان اورا بکشد. ۳۔ بہ کشور ایراں بگیاگان نہ گمارد. ایں
 بگفت و جاں سپرد. اسکندر پس از وسوگے بزرگے گرفت. و دخترش
 را بہ پنجوابی خواست و باز ماندگانش را گرامی داشت. و کشندگان ویرا
 بکشت.

۶۔ اسکندر

برخے گویند سپر فلیقوس است گر وہے پدرش را دارا و مادرش

را دختر فلیقوس دانند پس از کشته شدن وارا و دست یافتن بایران
 رسیدن به استخر هر چه دستوراں و سمران سپاه خواستند اسکندر را بایران
 دارند استخر که پائے تخت بادشاهان فارس بود ویران سازد آن
 شهر یار برائے بدنامی بایں کار باتن در نمی داد تا تپے سخنوار باش باد
 بسیاری باد پیوده در فراز کوشاک برود و تاخت و تاز و کشتار ازین
 را در یونان بیاو آورد و بر آتش داشت که فرمان داد استخر را آتش زنند
 و آن شهر یار خردمند را تا اکنون ازین کردار بدنام ساخت سیزده سال
 بادشاهی کرد و هر یک از بزرگان این سرزمین را کشورے بخشید تا
 خواہش دارا بجائے آورده باشد و بریگانہ را به ایران نگمارد و گزشتہ
 از آنجا به ارستو نوشتہ بود کہ ایران بجنگ آورد و می ترسم اگر کی تن
 از آنجا بپادشاهی گمارم بنیاد سرکشی کند و از نژاد شهریاران در ایران
 بسیار اند بخنی و انجم بالیشان چگونه رفتار نمایم ارستو در پاسخ دے
 نگاشت کہ سرکردگان پارس را فرماں فرمائی بخشش و برایشان
 سخت مگیر تا خداوند تو بر تو سخت نگیرد و هر کشورے را بشهریار
 سپارد تا اندیشہ تو نہ کند و پیوستہ با خود در کارزار باشند
 و دے نیز چنین کرد و پارس کہ پائے تخت بود به استن یونانی بخشید
 و سپان انجام کار پارس و مردم آہنگ ہند و سند نمود و ویریں در
 کشور دست یافت و در ہنگام بازگشت در شہر زور بابل کہ نزدیکی
 بغداد است جہاں را پدر و گفت روزگار زندگانیش سی و شش

سال بود۔

پس ازوے در یونان بادشاہی بہ سپہ سالار سکندر وس دادند۔
 نہ پذیرفت و گفت۔ دانشوری مرا از بادشاہی بے نیاز ساختہ۔
 گوشہ گیری گزید۔ ناچار در یونان تبلیسوس را بشہریاری نشانندند۔
 و رہنگام مرگ از سکندر رسیدند۔ دریں زندگانی چگونه جہاں را
 زیر دست کردی؟ گفت با دو کار نخست آنکہ دشمنان را ناچار کردم
 کہ دوست من شوند۔ دوم دوستانم را نگذاردم کہ دشمن گردند۔
 و بہ گماشتگان سپردم کہ ہنگام بردن بگورستان دستش را بیرون
 گذارند۔ تا مردم بہ بنید بایں ہمہ جہانگیری تہی دست رفت۔
 بکا در خویش پیام فرستاد کہ تاشکیانی پیشہ مکن۔ و در اندوہ مرگ
 من با کسے انبار شو کہ بہرگز اندوہیں نبودہ۔ آشکار است کہ
 خواہش او این بود کہ تاشکیا شود۔ انراں رو کہ سچ کس را از اندوہ
 گزیر نیست۔ دانشمند و دانش پرور بود۔ و ہمہ کس دانند کہ در روزگار
 دے دانش منداں بے شمار بودہ اند۔ روزے دانش وراں را خواستہ
 و این سخناں کہ بردانش دے گواہ اند گفت۔ ستانش نزد اں راست
 کہ جزا و کسے سزاوارست و دن نیست و بے یاری آفریدگان گرامی و
 بزرگوار است۔ چوں پا و شاہیش پا ئدار است۔ شہریاراں را زیر دست
 کردہ و از آنجا کہ بزرگواریش بسیار است۔ ارجمنداں را خواہ
 ساختہ۔ اورا برائے نیکی و نیکی ہائے کہ بر من ارزانی داشتہ ستایش

می کنم و در سپاس این گونه بنده پرور بها از ویاری می جویم ای
 مردم کمترین چیزے کہ از شما خواہش دارم آنست کہ بسوئے خدا بازگشت
 کنید۔ پرہیزگاری پیشہ نمائید۔ و از خشم او تبرسید و بدانید منم کہ خداوند
 برگزیدہ است و ہر چہ آرزو داشتیم بمن بخشدہ ہر کس سرکش کند جز تیغ
 از من نخواہد دید۔ پس شمارا از یاداش کار نیاک و بد آگاہی و ادم۔ رفتا
 کنید پس ازین بہ اندرز ہائے نیکوئے کہ بشما گفتم۔ گویند۔ "روزے
 بخیر دے اور ادشنام دادیکے از نزدیکیاں خواست کہ اسکندر وے
 را بہ سزا رساند۔ اسکندر پاسخ گفت "اکنون ہر کہ سخنان او شنود اور
 سرزنش کند۔ و اگر برو خشم را مخم مرا نکو ہمیشہ نمائید۔" روزے سرکش را
 نزد وے آوردند۔ اور را رہائی دادیکے از نیرنگان از وے غم گفت
 "اگر جائے تو بودم می کشمش" اسکندر پاسخ گفت "چوں من تو نیستم
 نخواہم کشت" روزے دستورالنش باند رز گفتند "زن بسیار گیر
 تا کشور او دستت بیرون نرود۔ ہر سرزمینے را بفرزندے سپاری فرمود
 "نام نیک بہتر چیزے است کہ پائے دار ماند۔ و من در اندیشہ اندون
 آن نام ام۔ و ازینہا گذشتہ کسے کہ پیوستہ بر مرداں زبردستی کردہ
 چوں باید زیر دست زنان بشود۔ و دوتن از نزدیکیاں را با یکدیگر
 او دشمنی پیش آمد۔ داور می از وے خواستند۔ فرمود۔ "این دادگری
 بامن نیست۔ زیرا ہر دو را دوست دارم ناچار دامن یکے ازین
 دو را رنجہ خواہد داشت۔ و من ازین خوشنود نیستم۔" از و پر سیدند۔

چرا استاد را بر پدرش برتری می دهی؟ فرمود: پدرم ای زندگانی
نیستی پذیرد استاد مایه زندگی جاوید - پدر مرا از آسمان بر زمین آورد و
استاد من ارسطو مرا از زمین با آسمان برد - چند بار سرگرد گانش او را به
سبحان بر دشمن خواندند - و ای کار و ووری حبت و گفت سبحان مانده
کار و زوال است - و باد شایان را دزدی نشاید -

۷- نوشیروان

تا زبای کسر اے و فرنگیاں کسردی می نامندش و بلندی پای وے
را بیش از مایه دانند - همه داستان سرایان فرنگ این شهر یار را بسیار
ستوده و بر بزرگواری او سخنان گفته اند که از فرنگیاں پس از ستایش
بے شمار چنین نگاشته که مانمی تو انیم بنو سیم تا بچه پای نوشیروان داد گرد
آزادی خواه و برادر جو بود - گویند در دم مرگ قباد به اندر ز نوشیروان
را گفت "اے قباد اترانیک بخت می بینم از این که همه رفتار هائے شایسته
در تو هست و بسیار دل گرانم از این که با مردمان به سختی فرماں روائی می
کنی - و این را هم نمی خواهم که برائے خواهش دیگران از اندیشه خود بگذری -
و خواهش من آنست که در باره همسران خویش اندیشه نیکو نمایی - زیرا
که بدگمانی پیشتر هنگام راه راست راج و کار هائے نیکو را نمی گذاروش
رو -" به گفته قباد پس از مرگ وے بزرگ مغال نوشیروان را
ببادشاهی خواندے - وے را پاسخ گفت که من این کار را نمی توانم

کردا تاں روئے کہ بیشتر مردمان ناشایسته کار گزار اند و می باید بایساک
 از خالواد بادی کرد و وایس اندیشه نه در گوهر و نه در سرشت من است
 سر انجام بزرگان با گفتگوئے بسیار ناچارش گردند تا زیر بار پادشاهی
 رفت پس بهر کشور پنهان و آشکارا پیکار وانه ساخت یکے
 برائے ایں که دادگری و بیدادگری فرمان فرمایاں را بیداد نماید دیگر
 ایں که سر جاد و انشورے است برائے کنش کیش کشور داری بدرگاه آرند
 یا داد بزرگ هر و دیگر و انشوراں را بخواند و گفت کار بزرگے بگردن گرفتار
 و از شما درین کاریاری می خواهم بگوئید چه کنم که آسایش خویش و
 آسودگی زیر دستاں در او باشد

هر یکے سخن را اندند سر انجام بزرگ گرفت "بد و از ده گفتار نیکو
 انچه خواهش بادشاه است برائے داد گستری با انجام خواهم رسانید
 نخستین خود داری از هر ورزی و خشم خود خواهی و دوم راست گوئی و
 درست رفتاری بگردان و نگارداشتن پیمانهای خود و پائے داری در آئین
 های که می گذرد و سوم خوشنود گردن مردمان خردمند و بکار گردن اندر
 های ایشان در همه کارها چهارم گرمی دامن خردمندان و خالواد های بزرگ
 و نویسندگان هر یک را چنانچه بایست آنهاست پنجم برائے دادگری مردمان
 تراز و بے بن و خود نگهبان آنها باش و هر یک را بکار نیک شایا باید بسزا
 رسال ششم در کار زندانیان کوشش نما گنا هر گاراں را بسزا رسال
 و کسانے که ناشایسته بخشش اند آزاد فرما هفتم یاری کن

بازرگانان را که مایه آبادانی کشور اند، ہشتم۔ زیر دستاں را باندازد
گناہ ایشان باز خواست نما۔ یا ہر کسے باندازد پایہ اور رفتار فرما۔ ہنم دل
خوش نما لشکر پانے و آل کسانے کہ برائے جنگ در کار اند۔ و ہم۔ گرامی دار
فرزنداں و خالوادہ و نزدیکان آہارا۔ و آنچه در بابیت برائے ایشان آماہ
سازد یا زوہیں۔ گفتگو کنید در پیمانی با کسانے کہ از کار کشور آگاہ اند۔
و وازوہیں ہمیشہ نگہاں باشید در کار دستوراں و چاکراں و گماشتگان
خود پس نوشیرواں ایں گفتار ہارا بآب زر نوشت و ہمیشہ می گفت کہ اینہا
بیخ دانش فرماں فرمائی است پس ازاں بزرگ ہر را بر دیگر دستوراں
برتری داد و دے را دستور بزرگ و نگہیاں کشور فرمود۔

نخستیں کارے کہ آل بادشاہ کرد ایں بود کہ چندیں مزدک و
مزدکیاں را بنواخت و پس ازاں بہ گماشتگان خود کہ در ہر کشورے
فرمانروائی داشتند۔ نوشت۔ در وزے را پیاں نہاد کہ ہر چہ از مزدکیاں
یا بند آزیائے در آرند۔ خود نیز در ہماں روز مزدک و مزدکیاں کہ دریائے
تخت بنگاہ داشتند بہ ہمائی خواست۔ در باغے نزدیک سرانے بادشاہی چاہ ہا
کنندہ بخواں سالاراں فرمود کہ ایشان را گر وہ گر وہ در اں باغ بہ بہانہ
خوراک سرتنگوں کنند۔ چنانچہ گویند در یک روز از مزدکیاں ہشتاد
ہزار کس بکشتند۔ سر انجام نوشیرواں از بیم ایں کہ مبادا ہمہ مردماں کشتہ
شوند بہ باز ماندگان آہا کہ بخشید و خواستہ مردماں کہ در نزد آتاں بود
گرفتہ بخداوندان نخستین آہا داد۔ اگر کسے از آہا بجا نہاندہ بود بنیاد سر

کہ از بیداد مزدکیان ویران گشته بکار بردند۔

پس ازین چہن آسائش کشور لشکر بہ کامل و آل سوئے رود
 آمویہ کشید۔ و گروہ بہیاتلہ را در زیر فرماں آورد۔ چوں روزگار
 نوشیرواں بکار آبادی کشور پرداخت فرماں فرمائے ترکان بخارا و
 فرغانہ کہ بدست ایرانیان بود بختگ آورد۔ نوشیرواں سپہر خود ہر فرزا
 بکار زارترکان فرستاد۔ آل بادشاہ کشور ہائے گرفتہ را داکذاشتہ از
 بیم ایرانیان بالشکریانش بہ کشور ہائے دور دست خویش گرنخت۔
 بفرستادہ و پیشکش آشتی بران شد کہ تا فرغانہ ایرانیان را باشد۔ در
 ہماں روزگار نیز لشکر بہ ہام آوردان بفرمان بادشاہ روم بہ کشور تازیانہ
 کہ فروتنی بہ نوشیرواں می کردند لشکر کشید۔ برخنے از آنہا را کشتہ سترو
 اسب و خواستہائے بسیار بر داشتہ بازگشت نمودند۔ فرماں فرمائے
 آنجا نوشیرواں را ازین کار آگاہ کرد۔ شہنشاہ راجولہ یا شہر یار روم آشتی
 بود یاد نوشت کہ سردار لشکر خود را گوشمالی دہد۔ و آنچه ز خواستہ تازیانہ برودہ
 اند باز پس دہند۔ و برائے خون مردمان و ویرانی کشور از زر و سیم بآئیں
 تا و ان نیز بآئینہ ازانی دارند۔ شہر یار روم نامہ نوشیرواں را بسمیع نہ
 شمرود۔ ایں رفتار ناشایستہ بادشاہ ایران را بران داشت کہ بزودی
 بالشکریان را کہ در سماسانگی بود خود را رسانید۔ برخنے از شہر ہائے
 آنہا را بختگ آورد۔ گویند ہنگامے کہ انتاکیہ را گرفتہ اُفت نیکوی آل
 شہر سپند وے افتاد۔ فرمان داد نزدیکی مدائن مانند آل شہرے ساختند۔

ورومیه اش نام نهاد۔ چنان ایں دو شہر بیک دیگر مانند بود کہ در ہنگامے
 کہ مردم انتاکیہ را وراں سر زمین آورد آں گروہ بدم دروازہ کہ رسیدند
 بے رہنمائی راہ خانہ خویش پیش گرفتہ می رفتند۔ گویند چیزے کہ شہر لوطم داشت
 درختے بود کہ در انتاکیہ پیش خانہ گزرے بود۔ بادشاہ روم سپاہی بر دست
 نوشیرواں پکیا با پیشکش ہائے شالیستہ فرستادہ خواہش آستی نمود شاہنشا
 بدیں پیاں پذیرفتہ کہ زر و سیم بسیارے بپاداش بزہ دہند تا ویرانی
 ہائے تاویاں۔ آں زر و سیم آباد شود۔ و انچہ لشکریان پارس ایں
 رومیان گرفتہ ایرانیاں را با شد و در آنجا دختر نیک روے از شانہر کا
 کہ آئین عسلی داشت بزنی گرفت۔ وے سپرے آورد۔ نوش زادش
 نام نهاد۔ سپر پیش مادر گروید۔ ہر چند نوشیرواں درخواست کرد کہ
 ازاں کیش باز گرد و سپرنہ پذیرفت۔ اورا در کاخے کرد۔ راہ آمد و شد
 بر او بست پس از چندے روے بہ ہام آورد اں نهاد۔ وراں رنجور شد۔
 سپر گماں برد کہ روزگار پدر سپر آمد۔ ازاں کاخ بیروں شدہ گروے
 انبوه بوتیرہ ترسایاں را گرد آورد۔ و زر بسیارے بخشش کرد۔ فرمان
 فرمائے خوزستان و پارس را در دندان گذاشت و زندانیاں را آزادی
 بخشید۔

نوشیرواں پس از شنیدن بہرام برترس پیشکار خود نوشت
 کہ نوش زاد اگر از کردہ خود پشیمان شود بکاخے کہ اندر بود برگردد۔ و شورش
 کنندگان را بکشد۔ بخشیدہ خواہد شد و اگر نہ آہنگ او کن۔ اگر در کارزار

بچنگ آید رنج با و مرساں - مانند پیش در کاخ که بود گاهارش
 رام بر زین بفرمان پادشاه روئے به نوش نژاد کرد - دریاں کارزار
 شاهزاده به تیرے از پائے درآمد - و گروید گانش پیاگنده شدند
 سردار بالین وے آمدہ از و پر سید کہ آرزویش چیست گفت پس
 از مرگ پیکرش به مادر و ہند - تا مانند ترسایان بخاکش سپارد پس
 از برگشتن نوشیرواں بیشتر کنج کاوی بیدادگری زیر دستاں می کرد
 و مایہ این کار گویند آں شد کہ روزے موید موبداں را گفت کہ
 از سوے ترکستاں شغال بسیارے می بنیم کہ بہ ایراں می آیند
 در پاسخ شاه گفت کہ جانوران مردار خوار در کشورے آیند کہ از
 بیداد مردمش می میرند - این سخن شاه را براں داشت کہ روزہ پروز
 بخ ستمگاراں بر کند چنانچہ در انجمنها ہنوز گفتگوے دادگری اوست
 بلجے کہ از زیر دستاں می گرفتند بسیارے از آہنا را بخشید کہ سائے
 کہ سال شاں کم از بیست و بیش از پنجاہ بود بچاگری نمی گرفتند
 زیر دستاں را در دم تنگی تخم و گاومی داد - لشکریاں را در ہنگام
 چاگری با تداوہ کوشش کشاں بخشش می فرمود - بہ ہمیں رفتار
 پسندیدہ کشور خویش را چناں بزرگ کرد کہ گویند ہمیں کشورش
 تا دریاے ماژنداں خاور ہند و ستاں فرو ویں مصر و وریاے
 سرخ - با خضر فات و واپسین پمیراں در روزگار وے بجاں آمد
 و فرماید ووزائیدہ شدم در روزگار خسرو دادگری و این نازش بہ

بزرگی این شهر یار گواهی بزرگ است، گویند: در بارگاه او چار تخت
 زرمی گذاشتند. برائے بزرگ هر و فرماں رواے روم و خاقان صین

و بادشاه خوارزم "ان سخنان نوشیروان است" بادشاهی بالشکراست و لشکر

باند وخته و اند وخته به یاج و یاج با بادانی و آبادانی از دادگری
 است، نیز گویند: روز باد خواب نیکو است. روز باران باد و نوشی.

روز زابر گرما به. در روز آفتاب بکارهای بالیتنی پرداختن فرماید.
 "فرمانگان چو برتری یابند ستم بر بزرگ زادگان کنند" و فرمود بدین
 اش نوشتند. هر چه در پیش فرستادیم مارا بکار است. و نزد کس است.

که در یاداش او توانائی دارد. و تا من زنده بودم خداوند که همه
 بندگانش از من بهره ور بودند. اکنون که هنگام مرگ و تنگدستی از
 رودگار است. این سخنان بر این دیوار نوشتم. تا اگر کس بدختم من آید

این اندر زها بخواند. پس از من هم از گفتار من بهره برد. و این
 سخنان پائے مزد آل کس است. و می فرماید. تا روز و شب
 آینده و رنده است، از گردش کارها در شگفت مشو. و گفت.

چرا مردم پشیمانی خورند از چیزے که یک بار پشیمانی خورده باشد.
 و نیز فرمود: "چرا آسوده خید کس که زیاد شاه آشنائی دارد."
 و گفت. زنده نشمر و خویش را کس که زندگانی بکام او نباشد.
 دشمن خویش و شمار کس را که جو انمردی خود در آزار مردمان داند و

دوست پندار کسے را کہ دشمن دوستاں تو باشد۔ و با مردم بے ہنر
دوستی مکن کہ بے ہنر دوستی و دشمنی را نشاید۔ بے ہنر از نادانے کہ خویش را
دانا شمر و "و فرمود داد از خویش تن بدہ تا از داوری بے نیاز باشی۔ راست
گو اگر چہ رنج باشد" و بیکر گفت "اگر خواہی راز تو دشمن ندانیش دوست مگو"
وحی فرماید "خردہ میں بزرگ زیاں است۔ مردمان بیمار را از زندہ شمرید
اگر خواہی کہ بے رنج تو نگر باشی پسند کار باش" ہم او فرماید "مرگ
بہتر از نیاز بہ ہمہ ران خویش۔ و بگر سنا مرون بہ کہ بنان فرو مایگان سیر
شدن۔ ہر اندیشہ کہ بتو رسد بر سست پیمانان استوار مباش
و بر استواران سستی منما۔ و بگر بخویشاں کم از خود نیاز مند بودن
رنجی است بزرگ۔ چنانچہ در آب مردن بہتر است از کشتیان زنیار
خواستن۔ گناہگار فروتن بہ از نیکو کار سرکش۔ نادان است کسے کہ از
کمتری بہ ہمتی رسیدہ باشد و سے را ہماں چشم کمتری بند۔ و
بے شرمی ازاں تر شود کسے کہ چیزے نداند بخود بند۔ و فریفتہ کسے
است کہ یافتہ بہ نیافتہ دہد۔ و فرومایہ کسے است کہ مردمان را برو
خواہشے افتد اورا تو انانی بر آوردن آں باشد و نکند۔ حی فرماید۔
ہر چند کسے ہنرمند باشد اگر اورا خرد نیاشد ہنرش دشمن او شود۔ ہر گرا
گردش روزگار و انا نکند رنج دانا یاں در آموز گاری او بہودہ
خواہد بود ہم فرماید "بدگوے مردمان میاش تا بدگونی تو نکند۔ آرم پیشہ
کن تا با آبرو کسے باشی کارنا کردہ کردہ شمار۔ آنچه نہ نہادہ بردار۔

پرده کس مروتا پرده تو ندرند - پس کس مخد تا پس تو نخذند - بخواہش
 خویش کار مکن تا پیشانی نیری - بے آزار باش - تا بے عینم باشی بگفته خود
 کار مکن تا بگفته تو کار کنند - و نزد بے خرد و نہان خویش آشکارا مکن - تا ستون
 مردمان باشی - پیاکار باش - تا جواں مرد ترس مردمان باشی - آزار دل بیرو
 کن - تا در شمار آزار او گاہ باشی - زیر دستاں را نیکو دار تا داد گرت خوانند -
 راست گو باش - تا از بد گوئی مردمان دور باشی - سخن برخواہش مردمان -
 راں - تا در ہر دل جائے داشته باشی - با ناداں پیکار مکن - تا پنج فراوان نہ
 بینی - نیکی از مردمان دریغ مدار - تا بہترین مردمان باشی - کوتاہ دست
 باش - تا زیانت در از باشد

روزگار بادشاہیش چیل و ہشت سال بود

حالات ابوالحسن مؤلف جہانگیر نامہ

خواجہ ابوالحسن از متوسلان شاہ جہانگیر و از منتسیان شیخ فرید بخاری
 بود۔ چوں جہانگیر بعد پیر خود بر تخت جہان داری جلوس کرد و عنان سلطنت
 حکومت در دست خود گرفت ابوالحسن را در زمرہ ملازمان خود جاداد و لیدرت
 شدن فدائی خاں کہ بخدمت بخشی گری لشکر فایز بود او را بخطاب معتمد خاں
 سرفراز کردہ بخشی گری مامور کردہ۔ مقرب خود ساخت۔ چوں ابوالحسن در
 معاملہ فہمی یگانہ روزگار بود اقبال باستقبالش شتافت و طالعش از گراں
 خواب بیدار شد و در مدت قلیل بجلد و سہ خدمات شایستہ بمرتبہ رسید۔
 کہ محسود خلایق شد او جملہ حالات معارف شاہی بچشم خود دید و ہمہ را
 بے تکلف بشرح و بسط تمام در کتاب جہانگیر نامہ درج نمود۔ عبارتش از
 غلو و اغراق منزہ و از مبانی ہائے محل پاکست۔ ہر چہ می بیند بے کم و
 کاست می نویسد۔ نہ در ذکر فضائل قلم او کوتاہی کند و نہ در ذکر ذائل کلام
 او تقصیر۔ حال کشمیر بچنان کہ او نوشته است کرایا را کہ می نویسد و ذکر نور جہاں
 بچنان کہ او کردہ است کرا از بہرہ کہ بکند۔ چشم دوریں او چیزے نیست کہ
 دینید و نگاہ باریک میں او چیزے نیست کہ بگزارد تا لیفش جہانگیر نامہ
 تاریخت کہ آئینہ معارف جہانگیر است و کتابیت کہ پر وہ کشائے حال
 نور جہاں است۔

اتخاب از جهانگیرنامه

مجمعی از اوضاع و خصوصیات کشمیر
 کشمیر از اقلیم چهارم است عرضش از خط استوا سی و پنج درجه طولش
 از جزائر سعد و پنج درجه - از قدیم این ملک در تصرف راجا بود
 مدت حکومت آنها چهار هزار سال است و کیفیت احوال و آسایش آنها
 در تاریخ راج ترنگنی که بحکم حضرت عرش آشیانی از زبان مندی بفارسی
 ترجمه شده است مفصل مرقوم است در تاریخ سنه هفتصد و دوازده هجری قمری
 اسلام و ولق و بهایذیرفته سی و دو نفر از اهل اسلام مدت و ولایت و
 هشتاد و دو سال حکومت این ملک داشته اند تا آنکه بتاریخ هفتصد و نود
 و چهار هجری حضرت عرش آشیانی فتح فرمودند از آن تاریخ تا حال سی و
 پنج سال است که در تصرف اولیای دولت ابد قرن است ملک کشمیر طول
 از کوتل ببلولتاش تا فرور پر پنجاه و شصت کرده جهانگیری و در عرض
 سبت و هفت کرده زیاده نیست و از ده کم نه شیخ ابوالفضل در اکبرنامه
 تخمیناً و قیاساً نوشته که طول ملک کشمیر از دریائے کشن گنگ تا فرور پر
 یکصد و سبت کرده است و در عرض از ده کم نیست و از سبت و پنج زیاده
 نه حضرت شانهشاهی بحجت احتیاط جمعی از معتمدان کاروان را فرمودند
 که طول و عرض را طناب بکشند که حقیقت از فرار و لقع نوشته شد چون
 قرار دادست که حد هر یکی تا جای است مردم زبان آل متکلم باشند

بنا بر آن از بیولیتاش که پانزده کرده آن طرف کشتی گنگا است سرحد شیر
 مقر شد باین حساب پنجاه و ششش کرده برآمد و عرض دو کرده بیش
 تفاوت ظاهر نگشت کرده که درین دولت معمول است موافق ضابطه
 ایست که حضرت عمر بن الخطابی بسته اند هر کردی پنجاه هزار ذره است و
 یک ذره حال دو ذره شمر می شود هر جا که کرده یا کند کوری می گردد و
 مراد انان کرده و گز معمول حال است نام شهر سری نگر است دریای بهت
 از میان معموره می گذرد و سر چشمه آنرا و زیاک نامند از شهر چهارده کرده
 بر سمت جنوب واقعست و یکم حضرت شاهنشاهی بر سر آن چشمه جاری
 و باغی ترتیب یافته و در میان شهر چارپل از سنگ و چوب در غایت
 استحکام بسته شده که مردم آن روی آن تردوی نمایند و پل را با اصطلاح
 این ملک کدل گویند و در شهر مسجدی است بغایت عالی از آثار سلطان
 سکندر و در هفتصد و نود و پنج اساس یافته و بعد از طتی سوخته و باز
 سلطان حسین تعمیر نموده هنوز با تمام نرسیده بود که قصر حیات او از پا
 افتاد و در هشت صد و نه ابراهیم باگری وزیر سلطان محمد بخش انجام
 آراستگی بخشیده از آن تاریخ تا حال یکصد و بیست سال است که بر جاست
 از محراب بناد و اوار شرفی یکصد و چهل و پنجاه ذره و عرض یک صد و چهار ذره
 است مشتمل بر چهار طاق و بر اطراف ایوان و ستونهای عالی نقاشی و نگاری
 کرده الحق از حکام کشمیر اثری بهتر ازین نمانده میرسید علی بیدانی روزی
 چند درین شهر بوده اند خانقاهی از ایشان یادگار است و متصل

شهر دو کول بزرگ است که همه سال پر آب می ماند و طعمش متغیر نمیکرد
 و مدار آمد و رفت مردم و نقل و تحویل همیشه و غله بر کشتی است و در شهر
 پر گنات پنجهزار هفتصد کشتی و هفت هزار و چهار صد ملاح بشمار آمد
 و لایت کشمیر مشتمل بر سی و هفت پر گنه است و آنرا دو نصف اعتبار
 کرده اند بالائی آب را مراج گویند و پایانی آب را کاهراج گویند و ضبط
 زمین و داد ستند زرد و سیاه رسم نیستند مگر جزوی از سایر حیات نقد و جنس
 را بخروار شمالی حساب کنند هر خروار سه من و بشت سیر بوزن حال است
 کشمیریان دو سیر را یک من اعتبار کرده و چهار من را که هشت سیر باشد
 یک ترک و جمع ولایت کشمیری یک و شصت و سه هزار و پنجاه خروار و
 پانزده ترک که بحساب نقدی هفت کرد و در چهل و شش لکه و هفتاد هزار و
 چهار صد دام می شود بضا بطه حال جای هشت هزار و پانصد سوار است و
 راه در آمد کشمیر متعدد است و بهترین راه ها راه بهتر و بکلی است اگر چه
 راه بهتر نزد یک تر است لیکن اگر کسی خواهد که بهر کشمیر را در یابد بخیر
 در راه چلی و دیگر راه ها در آن موسم از روف مالامال می باشد اگر چه تعریف
 و توصیف کشمیر پر دانه و وفتر با باید نوشت تا اگر به سبیل ایاز و مختصار
 از اوضاع و خصوصیات آن تمزده کلک بیان می گردد که پنجم با محلی است
 همیشه بهار یا قلع است آهنی حصار پادشاهان را گلشنی است عنبر تر قزا
 و در ویشال را خلوت کرده ایست دلکشا چمنهای خوش و آبشار ها س
 دلکش و شرح و بیان افزون و آبها س روان و چشمه سار ها س

لطیف از حساب دشمار بیرون چندا که نظر کار کند سینه است و آب روان
و گل سرخ و بتفشه و زنگس خود و نیز انواع گلهای و اقسام ریاحین
از آن بیشتر که بشمار در آید و در بهار جان نگار کوه و دشت از اقسام
شگوفه مالالال در دیوار صحن و بام خانهها از مشعل لاله بزم افروز گلهای

سطح و سه برگهای مروج را چه گوید - نظم
شده جلوه گزینان باغ میخ افروخته هر کی چون چو باغ
شده مشک بوغچه در زیر پوست چو غنچه مشکباز و پوست
غزل خوانی بیل صبح خیزر ثمنای میخوارگان کرد تیر
هر چشمه تنقار ببط آب گیر چو مقراض زریں لقطع حیر
بساط از گل و سبزه گلشن شد چراغ گل از باز روشن شده
بتفشه میرزلفت را خمس زده

گره وردلی غنچه محکم زده

بهترین اقسام شگوفه بادام و شفتالو است بیرون کوستان ابتدای
شگوفه در غره اسفندار نمی شود و در لاک کشمیر از اوائل فروردین در باغات
شهر در تنم و دهم شهر مذکور و انجام شگوفه را آغاز یا سمن کبود پیوسته است
عمارت کشمیر همه از چوب است دو آشیانه و سه آشیانه و چهار آشیانه می
سازند و با مش را خاک پوش کرده در بهار لاله چو غاشی می نشانند سال
بسال در موسم بهار می شگفد و بغایت خوش نماست و این تصرف
مخصوص اهل کشمیر است و امثال دریا نچه و دولت خانه بر بام مسجد جامع

لاله بنفایت خوب شگفته بود یا سمن کی بود در باغات فراوان است و
 یا سمن سفید که اهل هند چینی گویند بنفایت خوشبوی می شود و قسم دیگر
 صندلی رنگ است که آن نیز در نهایت خوشبوی و این مخصوص کشمیر
 است گل سرخ چند قسم منظر در آمده غایتاً یک بسیار خوشبوی است و دیگر
 گل است صندلی رنگ و بوی در غایت لطافت و نازکت از عالم گل سرخ
 بوته اش نیز گل سرخ مشابه دارد و گل سوسن دو قسم می باشد آنچه در
 باغات است بسیار با لبه و سبز رنگ و قسم دیگر صحرانی است اگر چه کم
 رنگ تیر است اما خوش بوست گل جعفری کلاں و خوب می شود بوته اش
 از قامت آدمی می گذرد لیکن در بعضی سالها وقتی که یکمال رسیده و گل
 کرده کری پیدای شود و برگلش پرده از عالم عنکبوت می تند و ضایع
 می سازد بوته اش را خشک می کند و گل های که در باغات کشمیر منظر در آمده
 از حساب و شمار بیرون است و آنچه نادرا العصری و استاد مشهور نقاش
 شبیر کشیده از یکصد گل تخیل است پیش از عهد دولت حضرت عرش
 آشیانی شاه آلو مطلقاً نه بود محمد قلی افشار از کابل آورده پیوند کرده تا
 حال دوازده درخت بسیار آمده زرد و آلودی پیوند سه نیز درخت چند
 معدود بود مشا الیه پیوند را درین ملک شایع ساخت الحال فراوان
 است و آلودی کشمیر خوب می شود در باغ شهر آرای کابل درختی
 بود میرزای نام بهتر از آن در کابل خورده نشده بود در کشمیر چندین درخت
 مثل آن در باغ های پادشاهی است تا شپاتی فردا علی می شود از کابل

و بدخشان بهتر نزد یک به ناشیانی سمرقند است و سیب کشمیری بخوبی
 مشهور است و امرو و وسطی می شود انگورش فراوان است و اکثر ترش
 و زبون انارش آنقدر نیست تر بر فراغ علی بهم می رسد خمپوزه بغایت
 نازک و شیرین و شکننده می شود لیکن اکثر آنست که چون به خشکی رسد
 گرمی و میانش بهم رسد و ضایع می سازد و اگر احیاناً آنرا آسب کرم
 محفوظ می ماند بغایت لطیف می شود شاه توت نمی باشد و توت سایر صحرا
 صحر است و از پای هر درخت توت تاک انگوری بالا رفته غالباً توتش
 قابل خوردن نیست مگر درختی چند که در باغ پیوند کرده شده و برگ
 توت بخت گرم پیله بکاری رود تخم پیله از گالیت و تبت می آرند
 شراب و سر که فراوان می شود اما شرابش اکثر ترش و زبون و زبان
 کشمیر می گویند بعد از آن که کاسها از آن در کشند بقدر سر که می بهم میرسد
 از آن که اقسام چاری سازند و چون سیر در کشمیر خوب می شود بهترین
 اچاریش اچار سیر است انواع حیوانات دارد و بغیر از خود اگر بکارند سال
 اول غنای می شود و سال دوم زبون سال سوم بمیشک مشبه میگردد و برخ از
 همه بیشتر یکن که سه حصه برنج و یک حصه سایر حیوانات باشد در خوردن اول
 کشمیر بر رخ است و بغایت زبون می شود چنانچه خشک نرم می پزند و می
 گذارند که سرد شود بعد از آن می خورند آنرا بخت میگویند طعام گرم خوردن رسم
 نیست بلکه مردم کم بضاعت حصه از آن بخت شب نگاه می دارند و بر روز
 دیگری می خورند و نمک از هندوستان می آرند و در بهت نمک انداختن قاعده

سبزی در آب میجوشانند و اندک نمکی بجهت تغیر ذائقه در آن می اندازند و جمعی که
 که تنخم کنند در آن سبزی اندک روغن چهار مغزی اندازند و روغن چهار مغز تلخ
 و بدخیم میشود بلکه روغن گاو نیز بگراں که تازه بتازه از مسکه روغن گرفته در
 طحاک اندازند و آنرا سد پاک نامند بزبان کشمیری چون هوا سرد و نمناک است
 بچهار آنکه سه چهار روز بماند متغیری گردد و گاو میش نمی باشد گاو نیز زبون
 و خرد می باشد گندمش ریزه و کم مغز است و تان خوردن رخم نیست گوشتی
 و تبه می باشد و عام مردم هندوستان آنرا بھیر می گویند گوشتش خالی از زکات
 و رذست مزگی نیست مرغ و قاز و مرغابی سونه و غیره فراوان می باشد و ماهی
 هم از قسم لوک دارد و بی لوک می شود اما بغایت زبون و بجزه بلوسات از
 پشمینه متعارفست مردوزن کرت پشمینی پوشند آنرا پتو گویند و فرضاً اگر کرت
 پتو نباشد اعتقادشان آنکه البته هوا تصرف میکند بلکه مضمم طحاک بی این ممکن نیست
 شال کشمیر را که حضرت عرش آشیانی پرم نرم نام فرمودند اگر فطاشتهای حاجت
 بتخلیف نیست قسم و گیر هر چه است از شال موجود و ملاپیم می باشد و دیگر در هند است
 از عالم خرسنگ بر روی فرش می افکند غیر شال دیگر اقسام پشمینه و تربت بهترین
 می شود یا آنکه پشم شال را از تربت می آرند در آنجا بعمل نمی توانند آورد و پشم شال اند
 بزی بهم میرسد که مخصوص تربت است و دیگر در کشمیر از قسم شال پوهم می بافند
 و شال را با هم رد کرده از عالم سقراطی بافند بجهت لباس بارانی بد نیست
 مردم کشمیر سرنی تراشند و دستار گردی بپندند و عورت عوام را لباس پاکیزه و
 شسته پوشیدن رخم نیست یک کرت پتو سه سال چهار سال کاری بپزند و

هشتاد و نه خانه باخته آورده کرتی دوزند تا یاره شدن بآب نمی رسد
 انار پوشیدن عیب است کرتی دراز فراخ تا سر پائے افتاد می پوشند
 کمری بندند یا آنکه اکثری خانه بلب آب دارند یک قطره آب بن آنرا نمی رسد
 بجمال ظاهر اهل کشمیر خصوص از عوام الناس بغایت چربین و بی صفات
 از باب صنایع در زمان مرزا حیدر بسیار پیش آمدند موسیقی و رونق افزود
 کما نچه و جبر و قانون و جنگ و بی شایع شد و در زمان سابق ساز و آواز علم
 کما نچه پیدا شدند و نقشها بر زبان کشمیری در مقامات هند میخواندند آن
 هم مختصر در دو مقامی بود بلکه اکثر بیک آهنگ می سر میزدند الحق مرزا حیدر
 در رونق افزائی کشمیر حقوق بسیار است پیش از عهد دولت حضرت
 عزتی آشیانی مدار سواری مردم آنجا بر کونٹ بوده اسپ کلان نمی داشتند
 مگر از خارج اسپ عراقی و ترک برسم هدیه و تحفه بجهت حکام می آوردند
 و کونٹ عبارت از یا بوست چهار شانه بر زمین نزدیک در سایر کوستان هند
 نیز فراوان می باشد آنچه در طرقت بنگاله میشود آنرا ملائکن می گویند اکثری چکره
 و سخ جلوه میشود بعد از آنکه این گلشن خدا آفرین بتا بدلت دولت دین تربیت
 خاقان سکندر آئین رونق جاوید یافت بسیار سے ایماقات را درین
 صوبه جاگیر محنت فرمودند گله های اسپ عراقی و ترک کی حواله نمودند که کره
 بگیرند و سپاهیان از خود نیز گله سامان کردند و در اندک فرصت اسپان
 نیکب بهم رسید چنانچه اسپ کشمیر تا دو لیست و سه صد روپیه بسیار خرید و
 فروخت شد احیاناً هزار روپیه بهم رسید مردم این ملک آنچه سوداگران

حرفه اند اکثری مستی اند و سپاهیان شیعه امانی و گروهی نور بخشی و طائفه
 از فقرای باشند که آنها را ریشی گویند اگر چه علم و معرفت ندارند لیکن به
 بیساختگی و ظاهر آرائی می زنند و هیچکس را بد نمی گویند زبان خواهش و
 پای طلب کوتاه دارند گوشت نمی خورند و زن نمی کنند پیوسته درخت میوه
 دارد در محراب نشاند بایس نیت که مردم از آن بهره ور شوند و خود از آن
 تمتع برنگیرند قریب دو هزار کس ازین گروه بوده باشند و جمعی ازین
 برهمنان اند که از قدیم درین ملک مانده اند و بندهان کشمیر یاں مشکلم
 ظاهرشان از مسلمانان تمیز نمی توان کرد لیکن کتابها بندهان سنسکرت
 میخوانند و آنچه شرائط بت پرستی است بعمل می آرند و سنسکرت زبانی
 است که دانشوران هند کتابها بدان تصنیف کنند و بغایت معتبر دارند
 آثار بیتخانهای عالی که پیش از ظهور اسلام اساس یافته برجاست و عمارت
 همدان سنگ و از دنیا و تا شققت بسنگهای کلاں سی منی و چیل منی
 تراشیده بر روی یک دیگر نهاده متصل شهر کوچی ایست که آنرا
 کوه ماران گویند و هری پرمست نیز نامند سمت شرقی کول ڈل واقع
 است و مسافت دورش شش و نیم کرده و کسری پیوده شد حضرت
 عرش آشیانی انار الله برهانه حکم فرمودند که درین مقام قلعه از سنگ
 و آجک در غایت استحکام اساس نهاد در عهد دولت جهانگیری قریب
 الا ختم شده چنانچه کوه مذکور در میان حصار واقع است و دیوار
 قلعه بر دور آن چسبان گشته کول ڈل مذکور بحصار پیوسته و عمارات

دولتخانه مشرف بر آنست و در دولت خانه باغچه واقفست یا مختصر
 عمارتی که حضرت عرش آشیانی اکثر اوقات در آنجای نشستند
 چون درین مرتبه سخت بی طراوت و افسرده بنظر اشرف در آمد
 بر اقم اقبال نامه حکم شد که در تربیت این باغچه تعمیر منانل آن
 غایت جد و جهد بتقدیم رسانند در اندک فرصت بحسن اهتمام این
 قودی رونق تازه یافت و در میان باغچه صفی عالی سی و دو درخت مرغ
 مشتمل بر سه طبقه آراسته و عمارات را از سر نو تعمیر نموده بتصور استادان
 نادره کار رشک نگار خانه چین ساخت و این باغچه را نورافرا
 نام فرمودند و در جمیع پانزدهم فروردین دو گاو قطاس از پیشکشیهای
 زمین از تربیت بنظر اشرف گذشت و در صورت ترکیب بگاوه میش
 نیز شباهت و مناسبت دارد و اعضایش پریشم است و این لازم
 حیوانات سردسیر است چنانچه هر رنگ که از ولایت بکرو کوستان
 گرم سیری آورند بغایت خوش صورت و کم پیشمی باشد و آنچه
 درین کوستان بهمی رسد بکشت شدت سراد برف پرموی و بد
 نیست است کثیران رنگ کتل میگویند و هم درینوالا هوای
 مشکین پیشکش آورده و در کوفتش خورده نشده بود فرمودند که طوام با
 از و نه پزند و بختند سخت بپزید و بطعم براندا از حیوانات گوشت هر یک
 بزبونی و بدطعمی این نیست نافه و رنگی بوی ندارد و بعد از آنکه روزی
 چند ماند خشک شده خوشبوی شود و ماده نافع نمی دارد مخصوص تر است

درین دوسه روز اکثر اوقات بر کشتی نشسته از سیر و تماشای شگوفه
 بھاگ و شالمار محفوظ بودند بھاگ نام پرنه ایست بران طرف کول
 ڈل واقع است و چھین شالمار نیز متصل آن جوئے آب خوشی دارد
 که از کوه آمده بکول ڈل میریزد حکیم شایتر اود عالم و عالمیان شاہماں
 اطرات جوی را بسنگ و آبک بستند آبشاری ترتیب یافت کہ
 از دیدن آن محفوظ توان شد و این مقام از سیر گاہ مقرر
 کشمیر است۔



ذکر تاریخ سر جان مالکم

نواب مستطاب سر جان مالکم از دولت علیّه انگلیس با موافقت
 سفارت ایران بود او کتاب مستحق احوال جمیع ممالک ایران تا عهد
 فرخنده مهد خاقان علیسین آشیان فتح علی شاه قاجار را علی الله مقامه
 بزبان انگلیسی بکمال جد و جهد نگاشته و گویے سالیقت از اکثر مورخین
 عجم و تازی بچوگان فصاحت و نکته پذیری را بوده. کرنل گولد اسمید
 از جانب دولت انگلیس برائے انتظام تگراف خانه بایران فرستاده
 شده و آن را با اسمعیل خان وکیل الملک وزیر کرباں روابط اتحاد
 دو داد پیدا آمد خواست که چیزے بطور ارشاد دوستانه تعارف کند
 وزیر کرباں گفت که میخواهم تاریخ سر جان مالکم را بزبان پارسی ترجمه
 کرده شود پس بر حسب فرمایش کرنل گولد اسمید در عهد حکومت
 نواب مستطاب منیر منیری بارسکل ادوارد فریریک - بی بی - گوندز بمبئی
 میرزا اسمعیل المتخلص به حیرت آنرا از انگلیسی بعبارت فصیح و بلاغت طبع
 کسوت فارسی پوشانیده که مرغوب النظار ادلی الالبهار گردید.

تاریخ ملوک مشرقیه مرزا حیرت ایرانی

ذکر احوال نادر شاه

پدر نادر از قبیلۀ افشار است - نام او امام قلی بود - و از اخباری
که در دست است معلوم می شود که امام قلی مرد صاحب اختیار و منصبی
نبود - خود نادر قلی هم هرگز از نسب بزرگی لاف نمی زند - موخ - چاپلوس و
مرز لندی هم در قضیه میگوید - (پدر نادر شاه در قبیلۀ خود مردی معتنی به بود)
حقیقت حال راوری عبارتست که گوهر شاموار زانانش به آب و رنگ ذاتی
خودست نه به صلب معدن - میرساند و پستی تسبی و برای خوانند - در یکی
از کتب منقول است که نادر شاه در اوائل حال پوشتین دوزی بود - و آنرا
میر تحصیل وجه معاش میکرد - و خود نادر شاه از پستی تراود خویش مکرر آن صحبت
می داشت - گویند که چون خواست - دختر از خانواده سلطنت دہلی
بجست پسیر خود عقد کند - صاحبان دختر گفتند - که رسم ما چنین است که
داماد باید تا هفت پشت خود را بشمارد و بیشا ساند نادر تا صد را گفت - بگو -
که داماد شما پسیر نادر شاه است - نادر شاه پسیر شمشیر - و پسیر زاده شمشیر
همچنین تا هفتاد و پشت بشمارد -

تولید نادر شاه در ستم هزار و صد و هجری در مملکت خراسان اتفاق
افتاد و مورخان ایران در وقت اوائل احوال او را ذکر کرده اند و قول چیزی که می

نویسند۔ تولد رضا قلی میرزا است۔ کہ در آن وقت سی و یکسال از عمر مادرش
گذشتہ بود۔ مادر در ہفدہ سالگی بدست افروز بکالے کے کہ ہر سال اطراف خراسا
رامی تاختند۔ بامادرش اسیر شد۔ ایام اسارتش چار سال طول کشید۔
ومادرش ہم در ان صفحات روزش باخر رسید۔ بعد ازاں خود را رہائی دادہ
بملک خویش شتافت۔ ازاں بعد تا زمانے کہ در خدمت شاہ طہماسپ حاضر شد۔
ہمیں قدر قابل ذکر است کہ گفتہ شود کہ طبیعت ایں مرد عجیب ہمیشہ بر یک وتیرہ
و یکساں بودہ است۔ وقتے در خدمت بابل بیگ کے از قمرائے ملک خود وارد
گشت۔ و بالآخر وہ راکشتہ دخترش را بدر برد و بحالہ از و واج در آوردہ۔
رضا قلی میرزا انصے متولد گشت۔ بعد ازاں جمعے از قلاع الطریق را با خود
ساختہ۔ و دلال زمانہ پر شور و شریاخت و تا مردم اطراف تحصیل معاشے
می نمود۔ تا رفتہ رفتہ آوازہ بہادری او بلند گشتہ۔ بہ خدمت والی خراساں
داخل شدہ۔ و چون در جنگ با اوزر بکان آتار شہاست و علالت بظہور
رسا تید۔ تا بدرجہ امارت و سرداری ترقی کرد۔ لکن بعد از چندے سال کم
چند اسراں از حرکات نامہنجا رسے رنجیدہ او را چوب زد۔ و تا درازیں
قضیہ بقتب آمدہ۔ مشہد را رہا کرد۔

چنین می نماید کہ دلاں اوقات عم او در کلات بر سر طائفہ قلیلے از افشار بود۔
تا از مشہد بکلات رفت۔ و چون قلیلے در اں سرزمین اقامت کرد۔ غموسے
او از حرکات و کردار دے اندیشناک گشتہ۔ او را برہا کردن اں قلعہ محبوب ساخت
چنین می نماید کہ بعد ازاں باز بر سر کار سابق خود رفتہ بیش از پیش بجمع فرقی و

قطع طریق و سرق و تہب پرداخت و در آن اوقات افغانان بر اصفہان مستولی
 گشتہ۔ دولت صفویہ را ہر انداختہ بودند۔ لاکن ہنوز سلطنت افغانہ را تو اسے
 بلکہ نامے نبود۔ ہرج و مرج در امور پیدا شدہ۔ سرہانے کے گردن کشاں پشور و
 غوغا و از ہر طرف ہزار قلعہ برپا بود۔ در چنین وقت را ہرنے کی کشتی جہت و
 کیاست ضرب المثل افواہ است در احتیاج معاون و مساعداً خواہد ماند۔
 ابتدا قلعہ جویان اتفاق و محرکان مواد نزارع و نفاقی در تحت رایت نادہ جمع
 شدہ بر اہارت و سے اتفاق نمودند۔ و طوے نکشید۔ کہ بر سر ہزار مرد بگاہ
 خراجے سنگین بر اہالی خراساں حمل کرد۔ عجبے اوچوں دید۔ کہ اقتدار
 و سے ہر روزہ در از دیار است۔ ہر اس پیمیرش استیلا یافتہ دم از دوستی
 و ہوا خواہی دے زد۔ و کاغذے با نوشت کہ خدمت شاہ ظہا سب را قبول
 کردہ و سے را در محاربت افغانان مدد گاہ۔ باشد۔ نادرا اظہار رغبت و خوشی
 ازین مطلب نمودہ گفت۔ کہ اگر سلطان جراتم گذشتہ و سے را عفو کند۔ و
 آئندہ تدارک نامھے خواہد شد و چوں این امر باسانی انجام یافت۔ نادرا
 بجانب کلات رفت از قرارے کہ معلوم می شود او ہمیشہ عم خود دالی کلات
 راست را و خودی دانست۔ بتا بریں و بریں وقتے فرصت بدست آوردہ اورا
 گرفت۔ و بدست خود ہلاک ساخت و کلات را متصرف شدہ۔ بعد از ان
 یہ تہیہ جناب افغانہ خراساں پرداخت۔ و چوں اخراج این طائفہ
 از ان بلاد منظور نظر را بود۔ و اس کار بہ نیروے بازوے نادری صورت
 یافت۔ سبب این شد۔ کہ دوبارہ شاہ ظہا سب رقم عفو بر سوا بق زلات

وے کشیدہ اور امور و عنایات ساخت۔ و بواسطہ فتوحات نادری
 مہاراجہ بادشاہی رونق تازہ یافت۔ و اوائلی حال شاہ طہماسپ بر
 نادر بغایت حسد و برد۔ تا وقتیکہ نادر وریکے از خرد و مشغول بود۔
 و شاہ طہماسپ فرمانے بہراجوت وے ازاں جنگ فرستاد۔ و چون
 نادر آں فرمان را اطاعت نکرد بادشاہ بے مایہ بہر جمع اورا خان و باغی
 خواند۔ ایں خبر انتشار یافتہ بہ نادر رسید۔ و نیز بہ سمت دربار بادشاہی
 لشکر حرکت دادہ بادشاہ را مجبور ساخت کہ بیشتر اٹلے کہ خود را تقار و۔ راضی
 شدہ عصلہ کند۔ ایں واقعہ قلیلے بعد از فتح مشہد روئے داد۔ و می توان
 گفت کہ اگر طہماسپ در سابق قدرے اختیار داشت۔ ازیں وقت
 بکلی اختیار او تمام شد۔ لکن نادر باوے با احترام سلوک کرد۔ تا وقتیکہ دیدہ
 مادہ بکیت غصب سلطنت مستعد است۔ و ہم اراذل فتحی کہ ویرا در خراساں
 دست داد۔ بنا کرد کہ مردم را بکشت خیالات آیندہ خود بیدار کند۔ مانند
 ار شیر یا بکاں ہر شب خوابے دید۔ و ہر روز در تعبیر آں خوابے شنید۔ ازاں
 جملہ شب در خواب دید۔ کہ مرغابیے با ماہیے سفید چار شاخے بنظر وے
 در آید پس آں مرغابی را بہ تیر زد۔ و کسانیکہ باوے بودند۔ ہر چہ کردند۔
 کہ ماہیے چار شاخ را بچنگ آرند۔ نتوانستند۔ تا بالا آخرتہ خود دست
 و پا زدہ بہر لبت تمام آزا گرفت و بکشت ایگہ مرغیے با ماہیے در خواب
 دیدہ بود و منجمان متعلق گفتند۔ کہ ولایت بر رسیدن تخت سلطنت میکند۔
 اما زحمت میرزا محمدی مورخ او دریں باب کمتر است۔ نہ یہ کہ او از

و تائید که بعد از وی و او تغییر می کند - وی گوید - که چهار شاخ مایه عبارت
 است از چهار مملکت ایران و خوارزم و هندوستان و توران که بدست
 او مفتوح شد - یا بجز بزرگتر کار نادر اخراج انداخته از ایران بود - و هیچ
 انعام و انصاف در آن ناسد خدمت کسی که مملکت را از تعدی و تجاوز
 خصم ظالم خلاص کرده بود - زیرا در آن زمان نبود - که چهار ملک عظیم ایران که
 عبارت است از خراسان و مازندران و سیستان و کرمان باشد - طلبا حسب
 بیادش این خدمت به نادر و گذار داشت - یا عبارت از اخروی و ست از نیمه
 مملکت برداشت - فقط حق نادر و انسته شد - منقول است و بهما
 کا خدمت که طلبا حسب به نادر نوشته و ممالک هر پوره را بوسیله دیگران نمود -
 از و درخواست کرد - که تمام سلطان به خود گزارد و بحسب این مطلب بماند
 مرتجع بخواهر خدیجه مصوب یک از آنها را با و فرستاد - تا به جمع عنایت شاهی
 را قبول کرده - مگر لقب را که دید بدین آنکه فائده بخشید - بدین حد و دیگران
 خواهد شد - و در این اوقات هر اوجیت مابین رضا علی پسر بزرگ نادر
 و یکی از دختران سلطان حسین مرعوم اتفاق افتاد و نادر اگر چه از
 قبول نام سلطان ایا کرد - لکن فرصت غنیمت دانسته و یکی از امور معظمه
 مخصوصه سلاطین را اختیار نمود - حکم کرد که بوسیله که بموجب لشکر می
 دهند - از ممالک خراسان گرفته بنام وکس سر کنند - و این فی الحقیقت
 معنی سلطنت علی الاستقلال آن مملکت بود -
 میرزا مهدی گوید - که در روز بیست و ششم فروری مطابق سنه

هزار و صد و چهل و نه بجری هشت ساعت و بیست دقیقه از روز گذشته
 با اختیار رصد بندها و دقیقه یاب و اختر شناسان بطلمیوس انتساب تاج
 شاهی بر سر وی گذاشتند. ایچراست مراسیم جلوس چنانکه در چنین اوقات
 مامول است معمول داشتند و تختی مرصع نموده نادر را بر آن نشاندند
 و علی الفور سکه بنام وی زدند. در یک طرف این شعر را که بیت -

سکه بر زر که دنام سلطنت را در جهان

نادر ایران زمین و خسر و گیتی ستان

در طرف دیگر الخیر فیما وقع نقش کردند و هم از مورخ تاریخ و بی منقول است
 که نکته سخاوت لاخیر فیما وقع خواندند. با جمله بعد از جلوس بر تخت سلطنت
 نادر بجانب اصفهان در حرکت آمد و چند روزی آنجا به تهیه و تدارک لشکر پرداخت
 تسخیر قندهار را وجه مهمت ساخت حسین علی خاں برادر محمود علیانی در آن
 اوقات در قندهار والی بود. و نادر قبل از آن که بدان صوب توجه کند
 آنچه لازمه اهتمام بود. در باره آراسه ایران در ایام غیاب خود بجای
 آورد. در همین سال جزیره بحرین بدست محمد تقی حاکم فارس مفتوح شد.
 و چون اهل بختیاری اطراف اصفهان را در معرض تاخت و تاراج آورده
 بودند. ابتداء استیصال ایشان را پیش نهاد و خاطر ساخته بدفع آن
 طائفه در حرکت آمد از کوهستان اصفهان که نزدیکی شوسه میرود. تمام
 منزل و ملاذ ایلات بختیاری است. و چون کوهستان مزبور مشحون است
 بر غارهای بیشمار. و این طائفه همیشه در ایام مخاطره با غارها پناهی

بردند۔ در نظر با چنان جلوه می نمود که ایشان را در قیاد طاعت آوردن از
 چیز امکان خارج است۔ اما نادری مردم معلوم کرد که این محض توهم است۔
 بیاداران خود را بر قلیل جبال و خلل و خرنج شواب کشیده۔ یکے از ان طائفه را
 بچنگ آورد۔ و در عرض مدت یک ماه جمیع اهل بختیاری را منتقاد و فرماں
 بردار نمود۔ امیر ایشان علی مراد خاں را اسیر کرده۔ بقتل رسانید۔
 و بقیه که از تیغ قهر نادر می رسته بودند۔ مورد عنایات و کشت۔
 جمیع از ایشان در جرگه و عساکر یادشاهی انتظام یافتند۔ و بکثرت جلالت
 قوتی الحادیت که در فتح قندهار از ایشان بظهور رسید۔ کاشف حکمت
 و مورد ارقیت نادر شدند۔ و سائر از آن کو بهستان می که در سابق سکته داشتند۔
 کو چنانچه محله به شرف و به اداره نزدیک تر از پراکے ایشان مقرر کرد۔
 بعد از ان با مشتقاد هزار لشکر از راه خراسان و سیستان رو بفتح صحر
 نادر۔ و در عرض راه علی نقی که قابل ذکر باشد۔ روئے نادر و لے چوں بفتح صحر
 رسید۔ دید۔ اسفکانات شهر بنوئے است که فتح آن بزودی در حیرت امکان
 نیست اول خیالے که کرد این بود که اطراف شهر را گرفته راه آمد و شد
 اهل را به المکنه اطراف و حوائی منقطع کند۔ و حکم کرد تا طرح شهرے
 در مقابل آن ریخته و بنائے آن پر داختم و آن را به نادر موسم کردند
 بعد از فتح قندهار غالباً جمیع سکنة آن ملک به نادر آباد نقل کردند۔
 بعد از قوت نادر بنماں چا مشهور به قندهار شد۔ و چندی حکم کرد۔ تا در
 اطراف شهر بر جبار پا کردند۔ و ما بین بر جبارے مزبور را با سقنا قباے دید

کو چک وصل کردند بنوعی که راه مراد دہ محصورین با اطراف بیرون شہر کئی
 مسدود گشت اما چون نادر دید کہ ہمہ این کار ہا اثر سے در خاطر افغانان
 نادر و ہمنوز ذخیرہ بسیار در شہر باقی است ب فکر دیگر افتادہ بود و حصہ
 پر دوراں کشیدہ و بر جہائے کو چک بخت محافظت آن ساختہ بودند۔
 ایرانیان بعضے از بلند ہیا کہ سر کوب قلعہ بود بتصرف آوردہ تو ہیا اختیار ہا
 را ببالائے آنها کشیدند و بر ورج قلعہ حملہ بردند و بعضے از آنها را نیز
 بحیثہ تصرف آوردند۔ فوج بختیاری یکے از بر جہائے معظمہ را گرفتہ
 ارک را متصرف شدند و بدیں واسطہ ہمہ شہر بچنگ بہادران
 اقتادہ والی شہر یا جمعی از مستحقان قلعہ در یکے از قلاع خارج شہر
 پائے ثبات فشر و اما چون دید کہ مقامات یہودہ است از دراستیہ
 درآمد۔ و نادر علی القور بوعده عفو زلات وے اورا اماں داد چہیں
 می نماید کہ درال اوقات تدبیر نادر می اقتضائے مراعات خاطر
 و جلب قلوب افغانہ می کردہ است۔ لیسید استہارہ نامہ کہ
 در وقت جلوس در باب اختیار ندہب اہل سنت و رو طریقہ شیعہ
 باطراف فرستادہ بود شمرہ کینہ افغانان را کم کردہ بود و دریں اوقات
 دید کہ فرصتہ بدستہ است کہ بارہ جذب خاطر ہائے این طائفہ کردہ۔
 ایشان را بخود و حکومت خود متعلق سازد۔ و این مطلب را بخوبی
 انجام داد۔ بعضے ازین طائفہ با دایم حیات نادر از شجاع ترین مردان
 وے محسوب و در مقابلہ سیل شورش و طغیان اہلے ایران سرے

نبع بودند۔ در هنگامی که در محاصره قندھار اشتغال داشت۔ سرطالین
 او تسخیر قلاع اطراف میکردند۔ و بهم درین ایام بود که پسر نیرنگش رضا
 قلی میرزا بشهامت و جلاوتی انقضای غایب بلند آواز گشت تبیین
 این مقال این والی قندھار از امیر بلخ مدد طلبیده۔ و او بجانب
 قندھار در حرکت بود چوں این خبر گوش زد ناد گشت رضا قلی میرزا
 را بادوا زده هزار سوار بدرفع وکے نامزد کرد۔ شاهزاده لشکر وکے
 را شکست و بلخ را گرفته از رود جیون عبور۔ و بعزم فتح بخارا روان
 شد۔ پادشاه اوزبک پاچھے کثیر بمقابلهت شتافت۔ و صفات
 وادہ۔ ہزیمتے فاحش یافت۔ اما وکے ہاں اداں فرماں صادر سیدہ کہ
 پسر را براجعت امر فرمودہ بود۔ و بچینی کاغذے بیادشاه اوزبک و
 سائر سران آن صفحات نوشت۔ کہ فرزند خود را امر نمودم کہ بجد و ایراں
 مراجعت کند۔ و ممالک موروثی اعتاب و التسال چنگیز خاں و نیرنگاں
 قباک ترکمان راز حمت نرساند بعضے این حرکت ناد را کہ فی الحقیقہ
 نتیجہ حزم کافی است نسبت بر حسن ناد را بالتسبیہ بہ رضا قلی میرزا می دهند
 لکن باید ملاحظہ شود کہ در مراجعت رضا قلی میرزا ناد را ویرا غایت اعزاز
 و احترام و با او کمال ملاحظت و احسان نمود۔ و چندے نگذشت کہ
 حکومت ایران را بد و مقوض نموده۔ خود بجانب ہندوستان رفت۔ و
 ہمیں ولایت می کند۔ کہ این نسبت بچاست در ایام محاربہ افغان
 نادشاه سفیرے بدہلی فرستادہ۔ از پادشاه ہندوستان خواہش کرد۔

کہ بنا بر اتحاد مابین دولتین مامول و متوقع آنست کہ احکام بحکام اضلاع
 شمالیہ صادر شود۔ کہ قرار یان اقاغنه را کہ دشمنان این دولت اند۔ و از
 شمشیر غازیان این حضرت گریزان گشته۔ و راں بلاد راه و پناه نہ ہند۔
 بر حسب مرضی جوابی نہ رسید۔ اقاغنه ہمہ روزہ بدان صفحات فراری شدہ
 ملا ذولجہامی یافتند۔ و در دربار دہلی نیز ہر روز عاتقہ بحیث معاونت
 ایلمچی ایران پیدامی کردند۔ مادر را ازین حرکت ناثرہ غضب اشتعال
 یافتہ۔ قرار یاراں تحاقب کردہ۔ تا کابل عنان کشید و کابل و حوالی و
 حواشی آنرا بقید تسخیر در آورد بعد ازین واقعہ کاغذی دیگر بہادشاہ
 ہندوستان فرستادہ اورا بہ حرکات سابق ملائمہ سخت کرد۔ لاکن
 یاز گفت۔ بعد ازین ہمہ نقصانے در دوستی واقع نشدہ۔ و منظور
 آن است۔ کہ در آیندہ نیز برقرار باشد۔ فرستادہ او بہ دست ولد
 عباس نامیکے از امرائے افغان کہ حاکم جلال آباد بود۔ قتل رسید
 و نادر کہ احتمال دارد۔ چنین بہانہ را می جست۔ فرصت را غنیمت
 دانستہ بہ تسخیر ہندوستان نہضت را یات فرمود۔ قبل از تخریب
 وقائع این جنگ چند کلمہ در باب وضع سلطنت ہندوستان و راں
 اوقات بے تناسبیت نخواہد بود از زمان محمود غزنوی سلطنت از
 خانوادہ سلاطین ہنود بیرون رفتہ از اں بعد سلسلہ ہائے مختلفہ از
 اہالی اسلام براں مملکت استیلا یافتند و ہر سلسلہ نبوت مغلوب
 دیگرے شدہ از ہماں دست کہ گرفتہ بودند۔ دادند۔ تا اینکه شمشیر

تیمور دیارے دراں و یارنگداشت - و بعد ازاں به سیب تحیرات
 غریبه و اتفاقات عجیبه نسل او دراں سرزمین سالهای دراز فرما
 رواگشتند - چون یارسیب قلبه اوتربک مجبور شد که ملک مورد
 خود دشت فرغانه را رها کرده از سواحل رود سیحون چشم پوشد و رو
 بهندوستان نهاده اول کابل را مسخر ساخت - و بعد ازاں سلطنت
 دہلی را متصرف شد - و هندوستان در زمان نبیره او اکبر کمال حشام
 و اقتدار یافت - میتوان تاریخ زوال دولت تیموری از قوت این پادشاه
 که در حقیقت پادشاه بزرگ بود - نهاد بی در زمان اورنگ زیب
 دوباره آبی بر روی کار دولت هندوستان آمد - سیب ندیر و
 حکمت و شجاعت اورنگ زیب اگر چه در حقیقت مملکت قوای
 نداشت - الا این که علی الظاهر مانند زمان اکبری نمود اورنگ زیب
 آخر پادشاه است - از نسل تیمور - که واقع در هندوستان اختیای
 و اقتدارے داشت - سیب اینک هم در عهد اوجلا ده امرای مکرش
 که از هر طرف آتبار عناد و طغیان بنظهور میرسانیدند طائفه از هندو که
 ایشان را راتا خوانند - در اضلاع جنوبیه هندوستان که بدکن معروف
 است - سر بر آورده - و علی الاتصال در اطراف و حوالی ملک از
 مشرق و حرق و اسر و نسب و قتل و غارت دقیقه فرو گذاشت
 نمی کردند - نام رانا ماخوذاست - از تهازاشتر که ملک ایشان است
 و حال بدکن اشتداد دارد - ابتدا در عهد شاهیهای این طائفه قوت

گرفتند۔ و در عرض سی سال که اورنگ زیب در بلاد جنوبی مملکت
خودی زیست۔ غالب اوقاتش مصروف تادیب و تسخیر مراتیاں
بود۔ لکن دید که تادیب و منتقاد ساختن این طائفه محال است
زیرا که ایشان با وے بمقابلت نمی ایستادند۔ بلکه همیشه در خوابی
ملک می کوشیدند۔ هر جا زراعتی بود می چابیدند۔ یا می سوختند و
هر جا قریه بود۔ بعد از چپاول چون صحرای سبختند۔ هر لشکر که در
عقب ایشان میرفت بجنگ و گریز و فراتی و زدنی و قتل و غارت
اطراف لشکر بالآخره کاره برایشان تنگ نمودند و بحیثیت بدنامی سبک و
خفیف و عادت بر سختی و لعب نه بر اسب یار بودند۔ نه بر خود۔ بنا برین از هر
راهی فرار و در هر جائی قرار می توانستند کرد۔ و بجلاده اگر چه مراتیاں
بدون جلاوت و بهادری میبستند۔ هنوز در پیروں رفتن از جنگ دشمن
می دانند۔ نه حمله بر خصم۔ در صورت محال می نمود۔ که اورنگ زیب بتواند
که دشمنی را که میسر در می پنداشت۔ بچنگ یا بچنگ آورد۔ بعد از
فوت اورنگ زیب امرای اسلام هر یک در طرفی دم از استبداد و
استقلال زده در هم افتادند۔ بخلاف مراتیاں که برقرار سابق اتفاق کرده
اندک مدت ترقی غریبی کردند۔ و بجلاده محال که در تصرف داشتند۔
پادشاه هندوستان و غالباً۔ جمیع حکام اضلاع و اطراف را مجبور کردند که مبلغ
از محصول مملکت بر ساله بایشان بدهند۔ تا منازل و مراکز مردم و رماں
باشد۔ در مسیر متاخرین مسطور است که در ساله که نادر عزم تسخیر

ہندوستان نمود جسے خود شہر دہلی اس نوع خراج گزار بود۔ محمد شاہ کہ
 دریاں وقت صاحب سریر بود۔ پادشاہ ہے بود۔ نجف الہی ہے ہوا رہے
 و عشرت روزگار گزارانیدے صاحب نامہ گوید کہ سرگزشتش بے جا
 و کتارش بے دلا رام نمودے۔ و بالمرہ از کار اعراض کردہ سرشتہ امور را
 بدست دیگران نہادہ بود۔ وزیر اعظم او خان دوران خان نیز اگرچہ مردے
 چاہ طلب بود۔ لکن غالب اوقات خود را بہ امور و لعب مصروف داشتے۔
 و بانتظام الملک صوبہ دار پرگزہ کنی عداوت و رزیدے و ہمین سبب اورا
 بدہلی طلبیدہ بود تا بہانہ جستہ خلع درکار وے کند۔ و محمد شاہ براسے
 وردیت و عقل و تجربت نظام الملک اعتنا نکرد۔ تا اینکه خطرے بزرگ
 شدہ کار از چارہ گذشت۔ بھنے برآنند کہ نظام الملک نادر را بہ تسخیر
 ہندوستان ترغیب و دعوت کرد۔ لکن۔ دلیلے براین مطلب نیست و
 نمی توان ہم موافق قاعدہ سبب بھمت این حرکت معین کرد۔ کہ امیرے کہ در
 فایت اقتدار و از اشخاص اذکیہ مملکت است۔ دشمن بملک خود طلبید۔
 لکن ہمیشہ عجز و جبن بعد از خرابی نسبت خیانت بدیگران می دہد۔
 حق این است کہ در خانہ خراب دہلی چون خبر از ضعف و عجز خود
 داشتند۔ بامید این کہ تا در بجانب ہندوستان نخواہد رفت۔ خود را
 تسلی میدادند۔ اول اعتمادے بجا با استحکام قندھار و شجاعت افغان
 کمروند۔ و بعد از آن کہ خبر فتح قندھار را شنیدند۔ چہیں می بیند داشتند۔
 کہ نادر بایران مراجعت خواہد کرد۔ جسے این کہ در وقتے شدیدند کہ

تادر در کابل است۔ خیال کردند شاید واقعه روسی داده سیب مرا
 دے شود۔ تا وقتیکه شنیدند کہ لشکر ایران از آب سرد گذشت آن
 وقت بود کہ از خواب غفلت چشمی باز کردند۔ محمد شاه چون بالمشافه
 صورت مخاطره را جلوه گردید۔ هر قدر لشکر توانست جمع آوری کرده با
 اعیان مملکت بصحرای کربال کردی است در طرف بین رود جمن و قریب
 یک درجه مسافت از دہلی شتافته آرد دے خود را بر سر پا کرده حکم داد۔
 تا اطراف آرد و اسنگرہ ستقاق لیست۔ و قطار دے از توپہاے سنگین
 بیفانده بر بالائے آنها کشیدند۔ بالجمله حرکت تادر از کابل بہندوستان
 سریع بود حکام ممالک عرض راہ ہمہ اظہار اطاعت و ائقیاد کردند۔
 در کاغذی کہ بہ رضا قلی پسرش نوشته است۔ اخبار از روز خروج
 او از لاہور تا دوبارہ محمد شاہ را بر تخت نشاندن بتفصیل مندرج
 است۔ اول خبری از جنگ۔ فوجی از سپاہ ایران با مقدمہ لشکر
 ہندو غلبہ ایرانیان میدہد۔ و بعد از کوششے کہ برائے منع طغی شدن
 لشکر سعادت خاں بہ لشکر محمد شاہ نمود۔ فائدہ بران مترتب نشدہ
 بود سی نو پسند و بعد از ان ہی گوید۔ بدیں مضمون کہ چون این بدو بہ
 محمد شاہ رسید مستظہر گشت۔ و ستر خود را راہ نمودہ در میدان صف
 محاربت آراست۔ و ما کہ در آرزوے چنین روزی بودیم۔ قرار اول
 بجہت صیانت اردو گذاشتہ۔ و از قادر تعال استعانت جست۔ بر دشمن
 حملہ بردیم۔ تا دو ساعت تمام تنور حرب گرم بود۔ و آتش توپ و تفنگ

خرمین سوز غیر اعدا - بعد از آن ملعون الهی بهادران شیر فکار صف خصم را برهم
 زده ایشان را شتر قی کر دهند - درین مقام تفصیل نامهای اعاظم امرا
 که کشته و زخمی و اسیر شدند - می نویسد - از جمله مقتولین خان دوران و
 از ماسوری سعادت خان را ذکر می کند - و بعد می گوید که این جنگ دو
 ساعت طول کشید و در دو ساعت و نیم عساکر تا غنیمت را تقاطع کردند -
 هنوز یک ساعت از روز باقی بود - که معرکه حرب بگلی از دشمن پاک شد -
 و چون استحکامات اردو ایشان مستحکم و مضبوط بود - فرمان دادیم
 که از یورش دست بردارند - خزانه بسیار و چند فیل و قدر بسیار توپخانه
 پادشاه هندوستان و تفاس عظام از هر قسم بسبب این فتح بدست
 افتاد - و از هیبت هزار ستجا و تاز دشمن به خاک و خاک افتادند -
 و خیلی بیش ازین نیز در قید اسارت آمد - بعد ازین جنگ فی الفی
 لشکر محمد شاه را احاطه کرده راه مراودت باطراف و حوالی را
 برایشان مسدود ساختیم و توپها و خمپاره ها را بجهت با خاک یکسان
 کردن استحکامات مهیا نمودیم - چون اختلال و اغتشاش عظیم در
 اردو ایشان پدید آمد و راه یافته هیچ وجه ادراک پذیر نبودند - محمد شاه
 از روی اضطراب - لابد شده بعد از یک روز در پیش قدمی از اردو
 نظام الملک را بار دو سه مای فرستاده روز دیگر خود با عیان ملک بکنور
 رسید - در وقتیکه محمد شاه رو بار دو می آمد - بکلا حمله ای که ما ترکمانیم -
 و او نیز از سلسله ترکمانیه و خانوادۀ گورکانیه است فرزند عزیز نصرالدین

میرزا را بیرون آورد و با استقبال فرستادیم. و چون وارد خیمه پادشاهی
 ما گشت. نظر بلاحظه قرابت ایلی آنچه لازمه احترام پادشاهی و بی بود.
 معمول داشتیم و هر سلطنت خود را بجا سپرده. و ما حکم کردیم. که کسی متعرض
 سر پرده شاهی و متعلقان سرای سلطنت و امرا و اعیان مملکت نشود.
 درین وقت پادشاه حرم پادشاهی و جمیع اکابر و اعظم هندوستان که از اردو
 حرکت کرده اند. بدلی رسیده اند و ما نیز در بیست و نهم ذی القعدة بجانب
 دلی حرکت خواهیم کرد. اراده این است که نظر بلاحظه نسبت محرم شاه
 قرابت ایلی که فیما بین است. او را دوباره بر پادشاهی هندوستان مقرر
 نموده. تاج سلطنت بر میروند نیم حمد خدائے را که با انجام چنین کار را با
 قدرت داد. بروقلای که درین مکتوب نقل است. بیچک از توره خان
 ایران و هندوستان ایماز نگرده اند. هندیاں نسبت شکسته که در کربال
 یافتند. به توره بعضی از امرا و احتیاط بعضی دیگر می دهند و می گویند. که بعد
 ازین فتح پانزاد را خیال مراجعت با ایرانی بود یا نمیست که راضی شد.
 ولین استرلینگ گرفته از میر ملک برخیزد آن چوں سعادت خاں
 که در اردو و نادر از جمله اسرا بود. واسطه این امر بود و یاس واسطه
 توقع داشت که وزارت را یا بدهند شتید که این منصب را به نظام الملک
 داده اند. نادر شاه را گفت بدلی بر دلاکن این محض افسانه است.
 هیچ سبب از برای شکست کربال بهتر و از بیدی و بر اس لشکر نیستند.
 چنان بر اس بر هندیاں راه یافته بود. که هم در حمله پشت کردند. و قریب

بیست هزار نفر از ایشان بقتل رسید بدین احوال که بخصم ضربه رسید
 بعلت اینکه از لشکر نادر نوشته اند فقط پانصد نفر کشته شدند - این عدم احتمال
 دارد - که از آنچه در حقیقت تلف شده اند - اما آنچه مناسبت بعد از قتل
 هندوستان و داور و از طبیعت نادر هم بقدری که می دانیم مستبعد است
 که نتیجه چنین - فتحی بزرگ را خود نفهمیده و موقوف بر حسد و حیل چند نفر
 امرای کابیر کرده باشد - اسپای که نادر را بر تخیل هندوستان - مجبور کرد -
 مرقوم گشت - علی التحقیق رجال دولت دلی بر خلافت مودت مقرر مابین
 مملکتین عمل کردند - اتفاقاً که از شمشیر نادر گرفته بودند - پناه دادند -
 و در این پناه دادن احتمال می رفت که مدتی این طائفه قوت گرفته باز
 مملکت از دست داده را متصرف و مجدداً سبب ایران شوند - سفرای
 که نادر در این باب بدین صوب فرستاد - نه جواب و نه اذن مراجعت
 یافتند - با وجود اینکه نادر مکرر کاغذ نوشت مگر چه گویند که این عمل نه
 از باب عداوت بلکه بجهت تعویق در کارها و عدم فیصله امور در خانه بود -
 لکن هر چه بود بهانه درستی در خوبی بود برای این که نادر بدین سمت
 حرکت کند - امر دیگری که سبب اغواست او به تخیل هندوستان شده باشد
 نمی توان یافت - مگر خواهش زیادی بجهت تاخت و تاراج و مشغول
 داشتن لشکر - و مملکت هندوستان را از توابع دولت ایران ساختن
 اما این مطلب آخری اگر هم گاهی در خاطرش خطور کرده باشد باید
 بمجرب و بدین آن مملکت دانسته باشد - که هیچ وجه صورت پذیر نیست

و بناءً عليه خيالش را از مریدوں کرده - و ما بحوری کم با احترام گردن چنین ملکوتی
 که در جہاں آبے کہ مطلوبے بایں بزرگی قانز است ہمت بر ترک آن
 گماشتہ بجای قطع نظر از ان میکند - بہ سبب این کہ نہ تنها یک بارہ چشم
 از مملکت بدیں وسعت و سلطنت بایں عظمت و کمیت پوشیدہ - بلکہ بندہ
 کارے ہم کہ قائمہ آن بخود او راجع شود - نمود و اگر حرکت مروانہ و فتوت
 و مردے کہ در حق محمد شاہ نمود - بلے نہ این بود - کہ هیچ ملک ہندوستان
 را صاحب نشد - لکن محالے کہ متصرف او شد و از منہ سابقہ ہمہ
 متعلق بہ ایران شدہ است - در عہد نامہ کہ در ان اوقات نوشتہ شدہ
 است محالے کہ در اطراف آب سند است بہ ایران و اگر ارشدہ - حدود
 مملکت مقرر شد تفصیل ممالک مسطورہ در عہد نامہ ازین قرار است کہ جمیع
 ولایاتے کہ در مغرب روداتک و آب سند و تالائے سنگر اکر شعبہ از آب
 سند است - واقع است یعنی پیشاور - و مضافات آن و اضلاع کابل
 غزنین و کوہستان افغان و ہزارہ و قلعہ بکر و سنگر و خدا داد و ساثر بلا در -
 و راہما و مساکن جوکیا و بلوچستان و غیرہ یا ہلیع منہ و قلعہ رام و قریہ سحرین
 و قصبہ چن و سموائے و کترا و غیرہ - از اعمال تہ و جمیع فرائع فری و قلعہ
 و قصبات و سواحل از سر حشرہ روداتک با جمیع راہما و سکتہ کہ آب مزبور
 با شعبہ آبے آن بداں محیط است تا بالائے سنگر کہ مصبت رود است
 بدریا موقوف بدولت ایراں باشد - القصہ تمام جواہرات و خزانے کہ
 در سالہائے دراز سلاطین گورکانیہ در ہندوستان جمع کردہ بودند -

محمد شاه بنادر داد و آمواد اعیان نیز متابعت دے کر ده انچه از نقد و
 اجناس نفیسه مالک بودند بمالک علی الاطلاق سپردند بعد از اخذ این
 هدایا بقیه مالیه از بلاد و ممالک دور دست طلبیدند در تاریخ جنگاله مسطور
 است که هنوز اندک از حکومت سرفراز خاں در جنگاله نگزشته و
 درست استقرار نیافته بود که شخصی از جانب قمرالدین خاں وزیر رسیده
 خبر ورود نادر شاه را بدی رسانید و مالیه سه سال گزشته را طلب کرد
 سرفراز خاں بصواب دید حاجی احمد و سائرین که اهل مشورت او بودند
 نه تنها ادائے مبلغ کرد بلکه حکم کرد تا خطبه و سکه بنام نادر شاه خوانند
 و زدند بالجمله میثاق سنگین بر تنوین اہالی دہلی نیز حمل شد اما دادن وجه
 بمردم چندان صاحب نبود کہ طریقہ اخذ آن در چوں محصلین وجه
 مزبور از اہالی خود ہندوستان بودند فرصت غنیمت دانستہ بنائے
 اخذ و جلب گذاشتند و بجهت ہزده ہزار روپیہ کہ بجزانہ نادر مسانید
 چل یا پنجاہ ہزار برائے خودی گرفتند و بدین سبب مردم را اذیتند
 آزاری کردند تا انچه دارند برور و ہند بنوعی کہ جمعی کثیر از مردم
 از فرط شکنجہ و عقوبت ہلاک شدند و بسیارے از مجتہدین ہنود
 یا بجهت این کہ در معرض استحقاق و استحقار در نیامند یا سبب این
 کہ مال را عزیز تر از جان میدانستند خود را تباہ کردند در اعسالی
 طبقات ہند خود کشتن و قتل رسوائی و فضیحت نشدن عیسے دارد
 ایچ طائفہ در عالم نیست کہ در وضع زندگی مثل ہنود کم احتیاج بہ

پول داشته باشد - یا به شل این طائفه پول دوست باشند - در وقتی که نادر
 بجای دلی در حرکت بود - رعب و هراس عظیم بر مردم مستولی شد - و
 بعد از درود نظم و نسق که در لشکر و سربا بود سبب اعتماد عموم اهالی شد -
 نادر خود در یکی از سرایان سلطنت در شعر فرد آمد - و بعضی از سپاهیان
 را به ملک فرستاد - تا سبب آراهای حمایت رعایا شوند - و در تاریخ فرن
 صاحب مسطور است که حکم کرد تا هر کس از لشکریان و سربا بالنسبه
 اهالی ملک حرکت خلافت کنند فی الفور گوش و دماغش بریده اودا
 مشه کنند تا سه روز همه بآرامی گذشت - اما در شب چهارم بعضی
 از اشرار خبر فوت نادر را دادند و فواید اقتند و خبر فی الفور شایع شد
 عوام کالانعام از جائی برآورده ایرانیا که بر اطراف شهر بخت
 محافظت مقرر بودند - حمله برود و به خبر بر سرایشان تاختند - و
 ایرانیاں چوں دسته دسته متفرق و به خبر بودند - تا رفتند - بدانند چه
 خبر است همه را عرصه شمشیر ساختند و چیزیکه بیشتر سبب نفرت از
 دناست طبع آمرای دلی است - این است که چوں این خبر برایشان رسید
 عساکر ایرانی را که بخت حفظ و حمایت ایشان مقرر شده بود و بوام سپردند
 بلکه بعضی از ایشان با تلافی آن بیچارگان مدد کردند - نادر چوں این قضیه
 را شنید چند نفر فرستاد تا بچشم نغمه بمانند - که خبر به پا و خطر در دست
 است - اما کسیان را که فرستاده بودند نیز کشته شدند - نادر با کسیان
 در دور او بودند - آن شب را در سرای خود گذرانید - و در طلوع فجر سوار

شده - در میان شهر رفت و خواست تا در شورش مردم را فرو نشانند اما
 این معنی سبب از دیاد و خورش عوام شده - سفاقت آغاز کردند همه مورخان
 که تاریخ نادر را نوشته اند اتفاق دارند بر این که - نادر نمی خواست به خلق
 اذیت برسد یا برساند - فرنی صاحب که خود معاصر است و درین واقعه حضور
 داشته است می نویسد که قتلگه یه نادر انداختند لکن خطا کرده به یک از ابراهیم
 نزدیک و سب بودند - رسیده او را از پادشاه آورد - چون نادر برین سوال
 حال یافت - در لشکر هم درین وقت اند آمد و لشکر رسیده بودند حکم بقتل
 عام داد - همین که دست لشکریان بشمشیر رفت - دست عوام الناس
 از حرکت افتاد - از طلوع آفتاب تا وصول شمس بوسطه گذشته بود -
 که بالا می رفت - گویا تا دیب این مردم را شعاع شمشیر کفایت
 نبود - که آتش در یک از محلات زیانه کشید - و به جمیع اطراف شهر
 سرایت کرده - خرمین سوزید جان و مال تیره روزان گشت - نادر بعد
 بعد از آن که حکم بقتل عام داد - به مسجد روشن الدوله که در وسط شهر
 بود مدفعتی قرار گرفت - و هیچ کس را نمی گذاشت به شفاعت بکشد -
 شود - تا اینکه بالاخره محمد شاه بدو نفر از وزیرانش رفته القاسم مردم
 را در خواست نمود تا در گشت با دشاه هندوستان نیاید - هرگز سخنش
 بهر برسد - و علی الفور حکم داد تا دست از کشتار بردارند - و چنانکه جمیع
 مورخین نوشته اند - فی الفور اطاعت شد - و برین ولایت قولیست -
 بر نظم و نسق که در لشکر و سب بوده است بعد قتل با اختلاف ذکر شده

است۔ و از وضعی که این کشتار واقع شد بشکل است که تحقیقش بتوان معین
 کرد۔ فرزند صاحب صد و بیست هزار می نویسد۔ و یکدیگر از محسّران
 فرنگستان قریب ضعف این عدد میگویند که از معتبرین مورّخان
 هندوستان هشت هزار و گری می کنند۔ این قول بصواب اقرب می نماید۔
 دو نفر از اُمرا که گمان بر این سخن این قلند برایشان میرفت چون صورت
 حاقه بدین نوع انجام یافت۔ گریخته بقلعه کوچکی که قریب دہلی۔
 پناه بردند عساکر نادر ایشان را تعاقب کرده بچنگ آوردند۔ و با هر
 کس که گمان میرفت۔ یا ایشان در آن کار دست داشتند۔ بقتل
 رسانیدند۔ قریب چهارم صد نفر از انبیا عرضت تلف گشتند۔ چند روز
 بعد از این داعیه عروسی پسر دوم نادر با یکی از شاهزادگان خانوادہ
 تیمور واقع شد۔ محافل سوگ و سوز بمجالس سو و شور مبدل گشت
 غالب اہالی دہلی مردم بے مایہ و لہو و لعب دوستانند یکی از مصنفین
 ہندوستان گوید کہ بسیارے پر فتن ایرانیان افسوس می خوردند۔ و هنوز
 لشکر ایران دہلی را رہا نہ کرده بود۔ کہ مقلد ہا و بازگیر ہائے تقلید را
 گذاشتہ ہماں رسوائی ہائے کدراں ایام کشیدہ بودند۔ و بمجالس
 سبب عیش و سرور شد۔ القصہ ایام اقامت نادر در دہلی پنجاہ و ہشت
 روز بود۔ قبل از آنکہ دہلی را رہا کنند۔ بامجد شاہ خلوت کردہ تا مدتے در
 صحبت مشغول بود۔ بعضے اینست۔ کہ نصائے کہ در باب قوام دولت
 و دوام مکنست وے در کار بود۔ بہ وے نمود۔ بعد از آن اُمرا و اعیان

باطلیده ایشان را باطاعت و دولت خواهد بود و محمد شاه سفارش نموده -
 و در این باب تاکید تلخ فرمود - و همچنین کاغذی بدین مضمون بکام
 اطراف فرستاد - بعد از تو غیب ایشان بسوگند و جادو مستقیم است
 و انقیاد و توشه - که من و محمد شاه یک روحیم در دو بدن - اگر خدا نخواسته
 تیر طحیان شما یا النسبه به پادشاه گوش زد من شود - نام شما را از صفو
 خلقت محو خواهد کرد - بالجمله اگر چه با امرای در ملی بنوع خوشی ملوک
 کرده اند تا از این حکایت معلوم می شود - که چه نوع ایشان را شناخته است
 و در آن زمان که در این اوقات وزیر بود - پرسید معجزان در
 سرای داری؟ گفت هشت و پنجاه - نادر بود - بخدا مکرده - گفت
 صد و پنجاه زن دیگر از سرای خانه وزیر بفرستند - تا منصفین باشیگری
 داشته باشد مقدار غنیمت را که از هندوستان برد - مختلف ذکر کرده اند -
 بعضی گویند که شصت و نه هزار و پانصد و بیست و یک نفر بودند - و
 همه کمتر تخمین کرده اند - خیل بیش از سی ملین است - و بیشتر آن
 جواهر نفیس بود - در عرض راه شنید - که بعضی از جواهرهای شاهی
 را لشکریان مخفی کرده اند بنابرین حکم کرده - تا اسباب جمیع لشکر را جسته
 کرده هر جا جواهر یافتند - یا قتلند - جزو غنیمت آن کردند اگر چه لشکر این معنی
 را نکرده داشتند - لکن جزو اطاعت راه دیگر نیافتند - و همین دلالت
 قوی است - بر کمال نظم و تسبیح که در عساکر و سوار بوده است با جمعی
 امرای ایران که در این باب صحبت داشتند - این حرکت نادر را حمل بر

تدبیری کردند۔ نہ بر بجل و حرص بلکہ می گفتند کہ تاوری دانست کہ یک
سیر لشکار و عسکر مستغنی بکارزار تجیر و دانا بایں ہمہ قاطبہ لشکریان
بحرکت و مہربانی سلوک می کردند۔ منقول است کہ در وقتیکہ مادر
بتادیب یا از پیے تودیب برادر زادہ خود علی قلی خاں کہ در حیات
یافتی شدہ بودند بہ قتل رسانند۔ و شک نیست کہ در آن وقت تفسیر
مزاجش بحدے بود کہ قریب بجنون رسیدہ بود لہذا بعضے از امرائے
معتبر کہ شنیدند نام ایشان نیز در فرست کسانے است کہ مادر
عزم قتل ایشان را وارد استخلاص خود را حاصل نہ دیدند۔
و چہار نفر بایں عزم قدم جلدات پیش نہادند۔ از انجملہ محمد علی خاں
افشار و صالح بیگ بترتیب فوج خاصہ بود در شب بہ بہانہ کار خود
بہ خیمہ ہوتاختند۔ و چون مردم معتبر بودند۔ قراولان ایشان را مانع
نشد۔۔ بدرون خیمہ رفتند۔ صد مادر را از خواب برانگیخت۔ و خون دہن
از ایشان را بخت لاکن صالح بیگ شمشیر بر او زدہ از پاسے در آمد۔
طبیعت ایں مرد غریب از ملاحظہ وقائع مظلمہ ایام حیات او بہتر فہمیدہ
میشود۔ چوں نیسے شایستہ نہاشت چنین ہی نماید کہ در اوائل حال قوت بدنی
و عزم ثبات و ذکا و کیاست طبعی او سبب امتیاز بین امثال و اقراں گشت۔
و حدت طبع و فراست ذاتی او اگرچہ بمرور و تجربت زیادہ شد۔ لاکن
ہرگز بہ تربیت تہذیب نیافت۔ و یہانی و ہرج و مرج مملکت او را
بخیالات انداخت و چون کوشت شہاسے کہ در باب افاغنه کرد۔

و فیروزی می درین باب ملاحظه شود. می توان گفت که غصب نام
 سلطنت می نمود. بسبب این که مدتها بود که در حقیقت این امر با او بود.
 اگر بعد از این استعفا می کرد. خطر عظیم هم بجهت ملت که بشجاعت و کاروانی
 او از جنگ اعدا خلاصی یافته بود. داشت. بعد از آن که افغانان
 را از ایران راند. و در محاربات با عثمانی فتوحات نمایان کرد. و قندهار
 و کابل را بخیطه تصرف آورد. به تدبیر و حکمت دشمنان مملکت را
 دوست ساخت. آسیای صغیر هندوستان مرقوم شد. اگر چه بسبب خرابی
 هزار بار خلافت شد. لکن شاید هیچ یک از سلاطین آسیای صغیر بدین عظمت
 با کمتر گناه نگرفته اند. دولتی که از هندوستان بچنگ آورد. باعث
 این شد که بجل و احتشام قدیم ایران را تازه و مرموم آن مملکت را
 بلند آوازه کرد. و تاخت و تازگی که به بلاد بخارا نمودند فقط بهترین وجهی
 بود. بجهت آراستگی. بلکه بر قوت و شهرت ملک ملت افزود. و از حرکت
 مروانه که بالنسبه بپادشاه بخارا و سلطان هندوستان کرد معلوم میشود.
 استحکام بنیان اقتدار خود را در شهرت شمشیر و قوت تدبیری دانست.
 نه در قسوت مملکت و بسطت سلطنت. بنا برین اعم ازین که ملاحظه
 کارهای که در اوایل برپا می کرد. بخواهد. یا نظر بر شجاعت و شجاعت
 و کاروانی که مدایم حیات از وی ظاهر شد. کنیم یا مروت و مدارا را
 که در هر یک از فتوحات آشکار شد. یا کارهای که از وی
 صادر گشت. بهر ملاحظه این پادشاه مستحق و سزاوار کمال ستایش و

تحسین و شایسته و مستوجب نهایت تکریم و تجلیل است۔ لکن تغیر سے
 کہ در اواخر عمر در مزاجش پیدا شد۔ و حرص و بدگمانی کہ بر طبیعتش غلبہ
 کرد۔ اور از ہر جسم ترین ظلمہ ساخت گویا مقدّر شدہ بود کہ ایران
 از ہماں دستے کہ شریعت حیات یافت ضربت حملت یابد۔ در ہماں
 اوقات کہ مزاج نادر مبتلا ہاں اختلال عظیم بود۔ هنوز خیال ترقی و
 تقویت ایراں داشت۔ بسیار مانک بود کہ بازار تجارت ملک رواج
 یابد و چنین میدانست۔ کہ اگر جماعت ہائے تجارتی ترتیب یابد۔ باعث
 از دیاد دولت و اقتدار خواهد بود۔ لہذا باستقامت یکے از انگریزاں در
 دریائے گیلان شروع باین کار کرد۔ لکن ایں عمل فائدہ بحال ایراں نہ
 بخشید۔ نہ محرک حسد روسیہ گشتہ۔ سبب خرابی کارخانہ تجارتی انگریز
 کہ تانہ دہاں صفوات بنائے کار گذشتہ بودند شد۔ و همچنین حکم کرد تا
 سفائن تجارتی و خلیج عجم ترتیب دهند و چنانکہ عادت ظلمہ پیاں است۔
 حکم کرد تا چوبے کہ بکبت بنائے مراکب ضرور است۔ از مازندراں آید۔
 کہ مسافت آن زیادہ پریشش صد میل است۔ و نہ رود نہ گار سے
 باری و عرض ایں مسافت یافت می شود۔ و پایائے دہات مابین مجبور
 بودند۔ کہ باین کار کہ ہرگز صورت نہ گرفت۔ مدد کنند تا وہ سال قبل
 ازیں جو بہائے ناتراشیدہ بکار ترقیہ در کنار دریائے بوشہر ویدہ میشد۔
 و همچنین حکم کرد کہ سنگ مرمر از آذربایجان بکبت نزدیک مسرا ہائے
 کلات و شہر پیرند کہ محل نقل آن کمتر از چوبہائے کشتی سبب زحمات

مردم نشدند - در هزاره هشت صد و ده عیسوی مؤلف اوراق بجائے را که
 مرمر از آنجای برده اند - وید - و هنوز قطعه های بزرگ و خام تا تمام
 در آنجا بسیار است که بعد از فوت نادر کسی تلفت نشده است - چون
 این سنگها در کنار بحیرة ارومیه است - تمام راغنه بقدره محیره میل مسافت
 دارد - یا بچله یکے از دلائل قوی که نادر مائل بترقی تجارت بود - این است -
 که یکے از تجارت مستعبر انگریز سه سال قبل از فوت او در وقتیکه ایران از وجود
 احجاف و ظلم و بیداد و ویران بود - بار دوسے اورفته بود گفت - که مبلغ
 از مال او را در شورش استرآباد و تجارت برده اند - نادر حکم کرد تا آنچه
 از دوسے برده اند - یا بعینه مسترد سازند - یا اموال کسانی را که در غارت
 دستے داشتند - فروخته بجائے آن را در عوض بدهند -



تذکره ابوالفضل علّامی

ابوالفضل علّامی پسر دومین شیخ مبارک و برادر کوچک ابوالفضل فضلی و
 دیرد وزیر دیار الکبری بود در سال ۵۵۶ بود که علوم متداوله را قرا گرفته
 سر آمد اقران و امثال گشت دو هزار دینار فصدی منصب داشت
 بایمانی شهنشاه سلطان سلیم بدست نرسنگه دیو گشته شد در جمعه سال ۵۶۱
 ۵۶۲ (۱۱۶۷) نشرش پایه عالی دارد میتوان گفت که فرمانروای عالم
 انشا بود اگر چه انشای ابوالفضل فقرات طولانی دارد اما اینها
 فقرات با بکری مستظهر آمده و جوش بیان قدر بلندی اند آنها
 هویدا است چندان که نویسد جوشش فرو نشود بل بیش از پیش
 افزونی گیرد.

~~~~~



# انتخاب رقات ابوالفضل

ابن شاهزاده دانیال عرضداشت ابوالفضل

همواره خیریت صوری و معنوی و دولت ظاهری و باطنی آن نوابه  
گلشن اقبال را از اینزه توانا میخواهد و آنرا شادابی دولت جاوید طراز شاهنشاهی  
میدانند و امید که آوازه همیشیا رخساری و کافشناسی و قدرت دانی و محبت دوستی  
آن بخت بیدار سعادت امود و درگاه عطر آمیز و نشاط افزا گردد. ظاهراست که گرامی  
اوقات را قسمت فرموده باشند و هر قسمی را بنا گیرند و بالیست آن آبله ساخته  
بخود همان قدر پرداختن شایستگی دارد که بیک استخوانی غتظم باشد. بر خه از  
خلاصه اوقات در پاسمانی خلایق گزرد و معنی آن نیز کار خویش ساختن لیکن  
هر کس چنین آشکارا را از خوابیدگی نه فهمیده توقع دارد که در شباه و زلخته  
باشنودن داستان پائے هوش افزای باستانیای نامزد فرمایند کتاب  
بسیار و افسانه بی شمار است. چها باید شنید که بکار آید. برای عیث پذیری  
و طرز دانی شاهنامه و طغرنامه و واقعات بایری و کلیله و دمنه را بشنوند. نه  
شنوای که کلانان آنرا برای خواب دانند. برای آنکه سر رشته یک و بدیدست  
افتد و رهنمان و روانی و بیرونی چیر دستی نه نمایند. اخلاق جلای و ناصری و نصی  
آخیر کیمیا سعادوت را مقصود آنکاشته اندک اندک یا دگیرند. و مشوی  
مولوی معنوی و حلقه و جام جم نیز در محفل چها باشد. دولت و صحت و  
و بخت روز افزون باد.



## ۲- به شاه پرخ میرزا نیره سلیمان میرزا افراس رودا بدشا

التفات نامه که نامزد این خیر خواه حقیقی شده بود و در بهترین زمانها شرف و رفود  
یافت - چون متضمن مرثیه صحت و عافیت بود و بخت افزود - الله تعالی از آنچه  
نیاید و نشاید حفظ خویشتن داشته و محاسبه بسیار و زی مشغول و دایره و در  
ملایم و ناملایم روزگار که زمان سپه این نباشد توفیق برداشت و آگاهی و  
فراخ و صلی کرامت کناد عرض داشته که بعدگاه کیتی پناه فرستاده بودند -  
پس این همایون رسیده - مستحسن افتاد و مناسب پل لازم آنست که در همراه  
عرضداشت می آمده باشد - هر چند امری ضروری الغرض نباشد - شریعت آرزو  
مندی و خیریت آن دیار همواره باید نوشت دیگر اگر من در مسائل قاصد و  
نامه مقصر یا شمم - در یاد کردن حفظ الغیب مقصر نیستم - همیشه ذکر شریف  
و مجلس عالی بوجه احسن می شود - عاطفت و عنایت شاهنشاهی دیار  
ایشان معذافروں است العاقبة بالخیر -

## ۳- نجاران

ای خواهر اسلام لک در محبت ما چونی؟ ای معدن زیباتی! ای لک کان و فانی چونی!  
بے شایسته تکلیف خاطر اندوختی آن ده است و فتح و نصرت و مسرت شمارا  
خواهند -

ما را یارا! غم تو هر شب  
بمخوابه مغر استخوان است



و آنکه از پے توچی حضرت ظل الی نگاشته اند سخن دراز کرده چگویم؟  
 که چه کرده اند؟ و الله یسبح سبیلہ صبح - همواره بخوبی دیرگی و اخلاص نکرده  
 خلوت و جلوت اند - هرگز حکم نبود که در هر فرمان حتی فرمان اعتراض بے  
 یار و وفادار نویسد و خدمت اعظم خاں را که تا زیاده کارشما ساخته بودند -  
 این همه از جائے نیاید رفت - و در امثال این اعتراضات که جز صورتی  
 بیش نیست سخن دراز نکرد - ز نهار صد هزار ز نهار پیرایے چه از اعتراض گویند  
 در هم شد - اگر اخلاص و افزای هجوم مشاغل پوشیده گشت عقل دور اندیش  
 کجا شد و اگر خود بکنه این دقیقه نمی رسید چرا بنوشت با متنبه نمی شود - گذشت  
 آنچه گذشت - پیرایے خاطر آن دوست به هیچ خرسند شو سو گند دوست میجویم  
 که اینجا هیچ قضیه نیست و مشرب عذب شاهنشاهی در کمال صفاست -  
 محاسبه دائمی و تحسین قطرت و نکویش طبیعت و دریافت مدارج معالیه و  
 شناخت پایه های مراتب روزی یاد لیست و چهارم آیان سال سی و شش  
 نگارش یافت +

### ۴- پنجاه خانان

اے لقائے تو جواب هر سوال مشکل از روی حل شد بے قیل و قال  
 آدمودن هزاران بار بیش بے توام شیریں نیاید عیش خویش  
 کے باشد؟ کہ نقاب مهاجرت برداشته شود کہ از تا محرمیت خامه و  
 نااہلیت نامہ و ناامینی شاهراہ سخن و ناموتنی پیغام گذران معالیه جائے  
 کون سخن بمراد دل چه کہ حرفے بذاق عرف کہ از فروغ صدق بهائے



داشته باشد۔ از کمین بطون بمنصہ ظهور نتوان آورد و اگر نہ کلمہ چند نوشته  
در مقدمہ دوسہ در میان آوردے کے مچا طیب من لطیف و اثر آں از یادہ بخت  
نہائے میان تھی قارغ شدہ خوش وقت گفتمے۔ اکنون کہ ہاں حالت  
سرخن گزاری ندارم۔ خود چہ توان نوشت۔ بہر حال دل شوریدہ را  
بیچ کسی دلوہ می نویسید کہ معاطفہ نامی کہ اگر امثال این مقدمات را در  
سکاتیب آشنا یاں روزگار مذکور نہ ساختندے ہر چند کہ بعد از فراوانی  
بسیار آمدہ بود بکل محبت نام نہادی رسید۔

### بیت

تو آن نہ کہ دل از صحبت تو بگیرم و گر ملول شوی دلیر دگر گیرم  
اگر چہ رسیدن این نامہ خرسندی نہ بخشید و از دیدن آن خوشحالی دست  
نہاد۔ اما بہر وضع سبکبار تو شدم۔ فرمان معاتبت را امتثال نمودہ جواب  
آن را بچہ حالت و تقصیر و بہر طرف ساختن ما یہ الاعتراض کسی روزگار  
شورش یافتہ خواہند کرد و بارہا مذکور شدہ کہ روش دائمی کہ دریں مسلک  
داشته آید۔ چہ از دست دلوہ امریکہ مورث شورش در خانہ باشد بر ملا گردد۔  
و اگر از دیدن چاہہ مستی اعتبار مروت چندین سالہ گزاشتہ بصلحت دیدہ  
بودید بملکے چہ بزبانے کہ کس یاں ذوقنون وقت شریک نیست +  
دوسہ سخن بصاحب نکتہ سخ دقیقہ یاب مہربان نگفتند + اگر چہ از طرز  
خواندن عرضہ داشتہ کہ وہ باب گرائی مزاج اقدس نوشتہ بودند۔



آن نزدیکی صاحب قدردان دور بین ما از هزار یکی آمده اما آن باریک بین  
آن یکی را هزار دانسته در اصلاح آن کوشند - دوم رمضان سنه  
نصرت و توفیق دارا محمداً بهمد مرقوم شد -

## ۵ - سخا سخا نان

الله تعالی در لوازم نشاء تعلق استوار داشته پیش از تمامی لوازم این کار  
آیه شریفه تجرد خلل انداز این استظام نگرداناد و اعتبار و خطاب و سیاسطت  
و بلا عبت در نزد هکگاه طبیعت بغیر از ایشان نیست - و مجالست روحانی  
و مطارحت معنوی در گلشن همیشه بهار فطرت بهم بی آن خلاصه خاندان عباد  
نمی - لیکن طریق مکاتیب را از رسمیات دانسته - عمداً ازال تقاعد می  
نماید و قنطر و مشرق صد مراسلات معنوی که زبان فعل لوازم باید می باشد  
و از آنجا که قنطر سال مرد میست و اهل بیت ذاتی چه که سوداگری آدمیان را  
هم آغوش عنقا نشان میدهند و این کس بحسب سر نوشت در معرکه این  
آدمیان خیم قبله افتاده است - قطع نظر از آنکه مفاد ضایع روحانی بر تو  
ظهور دهد و جوهر معنی رس ایشان را از مغتنمات عظمی می داند و در معاونت  
صوری و معنوی بی اختیار است - هزاران شکر که درین کار شگرت طبیعت  
یا فطرت یا قوی ده است ششم حمادی الاول میرزا علی بیاد و قیمة مسرت  
افزای غم آور رسا نیده و خاطر را که در بر و سئ شادی و غم بسته بود و در عین  
اندوه یافت چه عزیمت آمدن نه موافق مضمون فرمان همایون است و نه



لا تَقُ فطرت و در یافت ایشان و هرگاه آن منشور عاطفت در معنی تخریض  
بر آن خدست بوده طلب از محتملات عبارت و اشارت دانستن را چنان  
توان نهاد و اکنون عزیز من به هیچ وجه داعیه آمدن را بخاطر دقتیاب خود  
ماه ندهند که این توقف یکسال که در حدود دار الخلافه اگره واقع شد  
نه مرضی خاطر بود - توجه والائے شهنشاهی را در فتح دکن عظیم دانسته زیاده  
درین باب سخن نکنند و سرگرم خدمت باشند کشتایش آن ملک را که قابو  
بتر ازین نباشد چون بارهاست دیگر از دست ندهند - فیروزه مندی صوری  
معنوی قرن روزگار فرخنده آتیا آن یگانه دودمان فطرت باد -

## ۶ - بخانخانان

همی ندانم چار فراق نیست عجب که هیچ زیرک خود کرده را نداند چاره  
لیکن این دو سخن در چاره گری است - اگر روزی چند بظاهر دوستان  
حقیقی را در گزارش بنجراں بیدار د - تا دومی معنی اسباب دوام مواصلت را انجام  
میدهد - الله تعالی بنمودی محنت دوری سپری گرداناد که نه تاب بیان  
شدید حیرانی داد و نه صبر و خاموشیدن - حاشا اگر بیان توانستیم کرد -  
که پنهان آمدی که نه در خورد حوصله و استعداده استمجان زمانه است  
و نه خاطر مشغول بسیار دوست آن مستعد خطاب سر سخن شنیدن دلور -  
از جوشش بے صبری حرفی چند تراوش می کند - قطعه -

ز دوست دوم ازین زار تر چه باشد حال      زیار فردم ازین صوبه چه باشد کار  
میلان آتش و آب اندرون گرفتارم      که جانم آتش گاه است و دیده در یار



شکرا ین و را که مرده وصال رسید و خاطر را از بار گران رها نید یعنی در  
 بیست و سوم صفر ختم شد بالخیر والظفر گرامی قاصد رسید و مفاد و ضمه که طراوت  
 بخش دل بچه مرده و نصارت دو خاطر افسرده بود در عین راه آورد که مرزا  
 جانی بیگ بمقتضای سعادت ذاتی و بخت بلندی و دولت مندی آمده دید  
 و در استعدا و رولان شدن است - چگویم که چه خوشحالی بود داد - کو قدرت  
 گفتار و کجاقوت نشستن و باین فرصت نایافت تابندی از مسرات خود  
 باز نمایم -

### شعر

وقت آنست که یاران طرب از گیرند طره شب زرخ بفرهی بر گیرند  
 مطربان راوند یگان را آواز دهند تا سماع خوش و عیش بنوا بر گیرند  
 المقتله للبد که از ان یگانه زمانه هم آثار حوصله عالی ظاهر شد که چندی  
 عشاق و انوار محن که از ان باز که هند و ستان مفتوح گشته چنین واقع  
 نشده بود تاب آورده در راه قمار مدارج کمال کوشیدند و هم انوار  
 شجاعت که بهترین بجایای ذاتیه است از لمعان سیوف بارتد آن  
 اقبال سدر و شن گشت که نبرد با سمرقند و فرموده مظفر منصور گشتند  
 و هم فنون تدبیر صاعقه آن یگانه زمان بر رخ و دینار و دوست و دشمن  
 پیدا آمد مراقب و انشوری خاطر نشان ظاهر بنیان شد و هم مراکم مردی  
 و لوازم قنوت دیار اعلی بمنصبه بروز جلوه گر آمد چنانچه طایب بدست  
 آوردند و کوکوب بهم رسانیدند و با چندین پیکار طرح دوستی نفس الامری



انداخته مقدسان عالم علوی را آفرین گر خود گردانیدند آسمان محبوب  
 دلباشگشتن مفت و بے تقریب نمی باشد اکنون بر حسب مدعا فرمایان  
 عالیشان شرف نفاذ یافت - نیکوئی فروش عیتم که دکان یاب شرح دهم  
 اکنون هر چند زود تر هر زار بکلا زمست آوردن - سودمند تر و بهتر خواهد بود -  
 زیاده چه نویسد که وقت تنگ و قاصد مستعجل و خاطر و رشورش - الله تعالی  
 و زیاده کام روانی هوش افزائی نصیب گردانیده و محاسبه روزنامه  
 احوال خود سرگرم تر گرداناد - الله بس و باقی هوس و داند و هم آذر ماه الهی  
 سندی و هفتم این دو کلمه برسم استیصال نگارش یافت -

## ۶ - شیخ مبارک

سلامی چو اخلاق تو شک بو سلامی چو الفاظ تو در فشان  
 یان قبله راستان می رساند - نمی دالم چه نویسم و آنچه از کرمی صوری  
 ضروری آن یگانه آفاق در دل است - ظلم بے زبان عاجز و قاصد نویسد  
 و چه گوید و اے گروه کشائے لیسنه کاران و اے آرام بخش بقراران ! -  
 احوال این مستهم بیاد آن سرودنیا و دین مستوجب شکر است - امید که  
 احوال و اوضاع آن رہنمائے برگشتگان پادیه حیرانی و آن جمعیت  
 بخش آشفته گان کوئے نادانی بر حسب دلخواه دوستان حقیقی باشد -  
 العاقبه بالخیر -



## ۸۔ بہ شیخ مبارک

بموقف عرض مقدس حضرت قبلہ گاہی ملاذی امید گاہی دامت برکاتہ  
می رساند۔ الحمد للہ والممنہ کہ مفاوضات قدسیہ آن قبلہ خدا آگاہان وہ  
عین مصیبت ہیکل کش و نجیبت عقل برہم زن مرہ بعد آخری مراسم موقوفیت  
بل لوازم طہابت بتقدیم رساندہ۔ این سرگردان یاد یہ وجود را بپای صبر  
بل رضا آوردند۔ امید کہ توجہ اشرف اقدس بہ نزہت گاہ تفویض و تسلیم  
نیز خرامش شود۔ اللہ تعالیٰ ذات ذات الکمالات آن پیشواے خدا  
شتاساں را دریں نشاء صوری بسیار و اراد و ما بیماران صورت و معنی  
را پذیراے تصارح ارجمند ساختہ صحت ظاہری و باطنی روزی گرداناد۔  
و آنچه در ہر باب ایماںی شود۔ در انجام آن سعادت خود میداند۔

## ۹۔ ترین خاں کو کلتاش

سوم آبان ماہ الہی سال سی و پنج بیست و ششم ذی الحجہ سنہ نہصد و  
نود و ہشت کہ روز جشن وزن ہمایون بود قاصد مسرت مستند خاص مفرح  
کامرائی تو یزید شادمانی قہرست ابواب محبت نسو نہا نخانہ صدافتدائی  
مفاوضہ گرائی و ملاطفہ نامی رسانید۔

بیت

ہمانا دآن دوست کو دوستاں را      غذائے دل را حیات جاں فرستد



می خواهم که شطری از اوقات متبر که در شرح بدایع جان کا هی مهاجرت  
و تفصیل شریف شوق ملازمت صرف کرده تحفه لائق که بخت آراء خاطر  
قدسی نهاد آن پیش بین بلند پرواز باشد ارسال دارد. اما چون دیرگاه  
است که دل آویز سخنان جز به زبان نگار زبانان بے بهره خاطر نمی رود  
و خود را بعد اتمام از آن بازداشت و خروش دل و جوش باطن را معالجه  
کرده حواله بدر یافت صحیح نمود. عرضداشت را نواب سپه سالار که  
ظاہر و باطنی ایشان بدوستی شما پرست. خوانده دوستانه و بزرگان  
جواب گرفتند. ایند تعالی کامیاب صورت و معنی گرداناد.

## ۱۰- ترین خال

منکه مقیم آستانه ایلیم اگر چوں مترسمان زمانه میدان عنصری نیرسم.  
هم از خود چشم تحسین دارم و هم از شما. و اگر بیتا بانه شوق دل را متابعت  
نمایم. اگر چه در ملک آدمیت اندر هیچ آدمی شرمندگی نمی کشم. اما از نشاء  
دنیوی که آدم را بنا آدی و دوست را به بیگانه مشتبه دارد. احتمال  
خجالتی هست. الممت للشدائخا که متارع رسائی شماست. احتیاج  
فروختن کالائے دوستی نیست. اما از آنجا که نیکان زمانه که نا اهلان  
کارخانه شناخت اند از دون ممتی در خاطر گذرے دارند اگر این را  
نویسد آن کم فکران پست فطرت چه دانند به الله تعالی از عمو صحت و  
بجست و توفیق کردا به خود دریافت بهره عظیم روزی گرداناد چهاردهم



ربیع الاول سنه نهصد و نوزده -

## ۱۱- به شیخ ابوالحسن فیضی

اللہ تعالیٰ بگرای و سید و ایشان تسلی خاطر ضعیفا که با سیری طبیعت  
عقل خدا آگاه ندارند بخود باشد که طبیعت برهم خورده این مدعی کذاب  
معرفت را ازین رنگز اطمینان بهم رسد و نفسی چند که از عمر گمان برده -  
میشود - خود را از مشاطگی طبیعت باز داشت در نبرد نامردان و نفسانی خود  
اورا همیشه رنجور و اندیده آید - و آنچه از عقیدات عظمی شمردن ذات اقدس  
حضرت قبله گاه و امت پر کاتنه نوشته بودند - موجب مسرت خاطر شده  
فی الواقع اگر ای قدر دان این را نگویید که گوید ؟ - ای برادر بزرگوار !  
قطع نظر ازین نسبت طینی یا خاکی یا بدنی یا ظاهری امر و نه مجموع  
روزگار علی با عمل آراسته چنین بزرگے بس کیاب است این دو تو اما  
آن مجموعه کمالات قدسیه را به جست هدایت و تکمیل مانا قصاص و سلو  
مسافران بادی طلب فراوان سال صلیه فشار دارا دو مارا توفیق  
خداست ایستد بیه و تحصیل ملکات بخیه بهاد -

## ۱۲- به شیخ ابوالخیر

نگی اندیشه در خدمت گیسوان خدیو داشته در فراجم آوردن شکسته  
خود با بیداری تکانید و در تحصیل خواہش ہائے زلفی و بسامد مقاصد



هرگز نیاید محسوس گنج نهند که کار ساز حقیقی چنانچه باید ظهور می آید -  
 لیکن اهل تعلق را بختی دل با سیلاب نهادن ناگزیرند اما تدبیر خود را  
 بجز حفظ ظاهر و چیرگی شمرند و چشم دل به نیزنگی تقدیر کشایند و آنقدر  
 که در حوصله فرصت بگذرانند علم و عمل بهره برگیرند و به مجز و بان خدا جویا  
 رسیده نیایش نماید و همت خواهند -

### ۱۳- به شیخ ابوالبرکات

ای عمده برادر کار و خلاصه عمل در دین و دنیا و در صورت و معنی از  
 خواهمش فضول و غصب نامقبول خود را دور داشتن است که جمیع برگزیده  
 پائے الهی که بدو جبه قبول رسیده اند ازین جهت است بهوشیاری و  
 تغافل از زلات ارباب جوارحم لازم داند و بر دیاری حوصله فراخ را بنگاه بیانی  
 کند و هر کاریکه کند و هر کاریکه کند بے تامل نکند و مادام که اندیشه درست نه نماید  
 و نیک و بد آنرا بدیده و دریغ نه بیند و بدانایان مشورت نماید و بهر چه کار  
 شتاب و عجل نه کند و از احتیاطات و خوی و آخر وی از جانزد و دنیا و هجوم  
 مردم باده ایست که کارش غفلت افراطی و بهوش ربانی -

### ۱۴- به شیخ ابوالخیر

برادر گرامی موفق باشند الحمد للہ که آن برادر نوشته بود که بختی  
 فمیده تسلی خویش نمود - با همه جوش و خروش و اندوه و شادی اند



فقصان بشریت است۔ در بارگاہ عبودیت گنجائش ندارد و ہر خیر محض  
ست۔ چاہے سیاس گذاری خوشحالی سبکدوشی و اندوہ گرا بخانی ست  
در بخاویہ نوشتہ شد۔

## ۱۵۔ بہ آصف خل

در قضا یا مے مصائب ناگز حریف صبر گفتن و تحسین آن نمودن  
یا استودگی بے صبری ادا کردن دوران بمقدمات عقلی و نقلی التجارب  
پر مکتب است و حرف خرد مندی وزیر کی با مثل شما مردم کہ از قسم و فطرت  
بہرہ درید۔ چگونہ گوید؟ نمی خواست کہ بنامہ ہم ارادہ لبتکی خاطر بجزع  
شتافتہ نماید کہ با آنکہ خود را بشکاف در رسوم مترسمان در آوردن فعل  
عبث کردن ست لیکن چہ کند؟ در مدینہ بودن صد بلا پیش می آرد  
ایں ہم یکے ازل شمر دکلہ چند نوشت۔ اللہ تعالیٰ بسر حکمین و  
ایجاد رساناد۔

— . . . —



ریدر یڈنگ برائے انٹر میڈیٹ

انتخابی سیاحت نامہ ابراہیم بیگ

بنام خداوند بخشنده مهربان

برخیز از احوال | این ابراہیم بیگ فرزند یکی از تجار بزرگ آذربایجان  
 پدر ابراہیم بیگ | است کہ پدرش پچاہ سال پیش لڑیں بعزم تجارت  
 یہ مصر آمدہ باقتضائے وسعتی کہ در کار تجارتش  
 روئے دادہ آن شہر بزرگ را کہ مغبوط بسیار سے لڑ بلاد اسلامیہ  
 است۔ برائے خود مسکن اتخاذ نموده عزم رخصت باقامت مبذل  
 شدہ بود۔

این شخص محترم بہ سبب امانت و دیانت کہ نخستین اسباب  
 نیک نامی و ترقی تجارت است در اندک زمانے ثروت بسیار  
 جمع نموده باقتضائے صفائے نیت و خیر خواہی ملت توجہ عمومی  
 را نیز بہ سوسے خود جلب می کند +



میں تاج محمد ست کار پاک اعتقاد در ظرف سالیان و ساز کہ در  
 عصر تقسیم بود در سبک از دادات مستحسنه ملی و اطوار پسندیده  
 له ای خود تخیل خداداد و در وضع معاشرت با مردم خود خواب و  
 پوشاک بهمان و تیره که اند نیاگان خود دیده بود در قفسه  
 نمود و در نصب ملی چنداں سخت بود کہ در ظرف چندین سال  
 یک کلمہ عربی یا کے حرف خود بلکہ نخواست کہ یاد گیر و گفتگویش  
 بجز از ایران و در پیوستہ تر از وطن میکرد۔ ہر کس را بود کہ از  
 وضع وطن و حال بہر سلطان آپ رسیدے خوش بود و عصر محبوبہ خیالش  
 در ایران بود۔ شبہائے زیست ان ہر شبے را چند تن ملازمت بہر طاعت  
 ما بکھا فی خواست صحبت مجلس مہمانیش نہ منہر بخواندن کتب و تاریخ  
 ایران و سرگذشت پادشاهان پیشین بود۔ نیز ایوسف نامی کہ از  
 سالیان در آمد و قاضی معلّم پسرش بود از کتب تاریخ اللہ ارمّخ و  
 داستان خسروان نامی مانکہ کچھسرو و جمشید۔ بہمن۔ شاپور۔ نوذیر و  
 وغیرہ می خواند و ادب خود سے بالید۔

مردن پدر اناہیم اگر ابراہیم یک بیست سالہ بود کہ پدرش وفات  
 و وصیت نمودن بدان کہ خود ہم و پسرش را بتر بانی کہ اف  
 چنان پدر خسرو ادا است۔ مخاطب و افشہ۔

اینکند وصیتش می کند کہ اسے فرزند گزائی! آئندہ طبع پیدای بلید۔  
 من در بابہ تولد اگر دم علاوہ زبانہ اسے ملی و مادہ زاد انالسنہ بخارید۔



و فنون متداوله که امثال ترا در کار و الامر و زده منبر مرواست - بتو تعلیم دادم  
و همه را باقتضائے ذکاوت فطری به نیکوئی یاد گرفتی و بعد باکی اخلاق و  
عفت و دیانت تو نیز محمد خدائے را حریفی نیست - درین خصوصیات من  
از تو خوشنود و در اهتای مستم خدائے از تو راضی باشد و لے اکنون که شمع حیات  
من نزدیک بنحسبوشی ست چند وصیت بتو دارم - دست گوش کن -  
ما را سنگار دو جهان باشی -

اول مادرت را بعد از خدا بتوی سپارم - بعد ازین خواهی دانست  
که من ولود در تربیت تو چه زحمتهای کشیده ایم ؟  
دوم از میرزا یوسف عمی که معلم و مرفی تو بود، بتوجه باش که بعد از  
پدر و مادر احترام معلم واجب است - خصوصاً میرزا یوسف که مرد ائین و  
مستدین و نیکو کار و صداقت شعار است و از آثار عمر خود یا نایوده او را از  
اهل خانه خود ملایق بشمار باید گرفت -

سوم - هر وقت عادات حسنه بایسته تا آن دست بده بعضی اینچنان  
بجوریت از ایراد آن بدیگویند یا ورکن - همه دروغ است - اگر فی المثل همه  
راست بهم شد -

چهارم - من خود را فدای همه کسی پنهای دلمدار از دوست محرب پاک  
فدیت که آنهم در حکم سیاست -

پنجم از مرغان چایلوں که سخن از روستای تملق میگویند به حرفهای  
کسی روبرو می ترا نه حرف و ستایش کند از دینر ملک با گمبیزند یا که به علامه



متمثل می که لذت و دارد ترا بکریه غرور و خود بینی که بدترین صفات مذمومه انسانی  
 است نیز می اندازد و ترا به پیری و کبر که از همه دعداها بدتر است بتلای سازد -  
 ششم کم برود بگذار بسیار بیانی یعنی زیاده از مهران رقتن به مغانی  
 آوردن را غلب باغش - زینهار ترک نماز و فرائض مکن - ده سخاوت افراط منمانه آنقدر  
 بده که مشهور باشی و نه آنقدر بده که معلوم شوی یعنی اگر مشهور باشی - از هر طرف  
 گدایان بجهت و آورند - اگر غریبی دشمن تو باشد این سخن در حق فقرانیست - درباره  
 قرض خواهان متعلق است - هر کس هر چیز بگوید مگر با و در قبول نداری بحث  
 و معاوضه نکرده دم ببند و تیرود در نهایت تاکید وصیت میکنم تا شش مفت  
 تجارت مکن - الحمد لله و سعت معیشت داری - پنجم تا رسیدن به سی سالگی -  
 و در طرف این مدت بهر طرف دنیا که دلت خواهد بود سیاحت - براسه این  
 سیاحت بکنار ایالات گانه بنام تو در دفتر نوشته ام که دخل بوارث دیگر ندارد -  
 اما سیاحت را منحصر بدیدن خرابی و آبادانی شهرها مکن - در هر جا چند روز  
 بمان و وضع معیشت و زندگی آن تمامی سکنت آن ملک را بدقت رسیدگی کن  
 و از آستانه استیک تجارت سالیان آن ملک آگاهی حاصل نما تا بدانی  
 که از مالک خارج چه بآنجایه متاع و محصولات می رسد و سالیان از آنها  
 چه قدر به فروش می رود - و همچنین از استو و محصولات آن ملک سالیان  
 چه قدر بخارج میرود - بهر شهر که رسیدی یک دو نفر مردمان درست  
 کار و معتبر پیدا کرده بایشان دوست باشی تا همه وقت با تو طرف مکاتبه  
 و مراسله بشوند - درین سیاحت خود اگر زنده باشی میرزا یوسف عمورا



همراه ببر که و دشمنان را بد از تو پرستاری کند - و درین شهر دوستان مرا می  
شناسی بیش از من و در حق ایشان احترام کن - از کسانیکه با من دوست  
نبودند - و عدوی گزین نه بر آنکه من انتخاب دوست برائے خود پس ز رحمت با  
کشیده ام - شناسائی مردمان و تجربه در ایشان متوقف خیلے رحمت  
و در واقع هنر است در سیاحت بهر بلد که رسیدی تا پنج دره و دوازده  
خود را با تمامی مشهورات یومیه مدقتر بغلی خود بنویس - یک وقت میرسد  
که بکار آید \*

بعد از وفات پدر ابراهیم بیگ با مقتضائے فطرت پاک و حسن  
اخلاق و راستگویی و پاکدامنی انگشت نمائے دوست و دشمن شد تمامی  
کارش بخیره و دقتارش از همه جهت پسندیده بود و همچنان در تعصب  
ملی از پدر پیشین افتاد -

## حکایات تعصب ملی ابراهیم بیگ که از آن اندازه توان گرفت که تلکجا بروصیت پدر کار نمیست

حاجی کریم اصفهانی میگوید در وقت در مصر خیلے فلک زنده و اطلاع خود  
دست بگیرد و بدم از همه آشنایان چیزی بعنوان قرض گرفته - دیگر به هیچ  
کس گمان نداشت که یک شاهی از من دشمنی کند لهذا دستم از هر جا کوتاه



کشته برائے شام شب معطل بودم و بدتر از همه ششماہ کرایہ منزل را نداده  
 بودم۔ عرب صاحب منزل پس از چندین مدت امروز دفر و استرودہ آمدہ  
 بمحکمہ عارض شدہ حکم گرفتہ بود کہ دوازده لیر لے وجہ کرایہ از من تحصیل  
 و منزل را ہم خالی کردہ متصرف نشود۔ ہزار و پانچ و التماس دہ روزہ مهلت  
 گرفتہ در فکر بودم کہ خدایا! چہ کنم؟ کوئی بدلم السام شد کہ چارہ این کار از ابرہیم  
 بیک می شود۔ پس بنائے تدبیر حل این مشکل را گذاشتہ سوا و کاغذے را  
 ترتیب دادم کہ گویا کیے از بستگان من از طهران نوشتہ۔ بعد از آن نزد  
 حاجی رفیع تاج اصغہانی رفتہ از ایشان لفا فہ کہتہ کہ تم پوست ایران  
 داشتہ گرفتہ ہمہ مکتوب را توے آں لفا فہ گذاشتہ در مسرہ ابراہیم بیک  
 کہ می دانستم ہمہ روزہ در ساعت معین از آنجا عبوری کنند یا انتظار من  
 نایک از دور نمایاں شد۔ من ہم در آن اثنا کاغذ را از بغل در آورده گویا  
 آمدن او خبر ندارم۔ رفتہ رفتہ بنا کردم بخواندن مکتوب۔ چون نزدیک شد۔  
 بنا گاہ سر بلند نموده سلام دادم۔ پاؤ از بلند گفت۔ علیکم السلام حاجی کریم  
 آقا!۔ از کجا کشر اینے آورید گفتم از پوست خانہ کاغذے از طهران دانستم۔  
 گفت از طهران گفت۔ بیک گفت۔ خیلے خوب! چہ خبر تازه است؟  
 گفتم۔ ہنوز تمام خواندہ ام و لے نام پادشاہ و غیرہ دیدہ۔ مکتوب۔  
 در نہایت ملاحظہ گفت۔ برویم این قہوہ خانہ۔ بیک استیگان چاہے  
 بخوریم۔ شام مکتوب را بخوانید۔ بہ ہنیم چہ خبر شنیدی بہت؟ در جواب گفتم۔  
 ہر چند کہ کار زیادہ مہم چون میدانم کہ بختیدن اخبار طهران را لے درید۔



چهارمضاغه - پیر و یک - ماخل قوه خانه شدیم قوراسپارش قوه و غلیان  
دوره نشیستم - گفت بخواب بیستم چه خبر هست ؟ من هم بنا کردم از ابتداء  
مکتوب بخواند کن -

## مضمون مکتوب

برادر کرم :- رفیر شاهزادگان - از سلامتی آن برادر گرامی بسیار -  
خوشوقت شدم بیست پنج لیرا بحواله حاجی عبدالرزاق آقا با جریاسکولی  
برات فرستاده بودید مبلغ مذکور را گرفته بموفا السن شما فرستادم با صدقمان  
بنام شهدی محمد رضا کلایشال لیرا بخانه شما داده پانزده لیرا هم بوجه قرض  
از حسن بدیندا بده خودشان نیز بشما خواهند بخش - دیگر مطلب قابل  
حوصل نیست بگراییکه چند روز پیش مسئله و همه پیش آمد چیزهای بیاد بود که  
که دولت علیه ایران بدولت انگلیس اعلان جنگ کند بلکه هم کرده چند روز  
است که گفتگوهای خصوص است از میان برخاسته تا یک رجه آراسه حال گردید  
از قرار یک معلوم شد عیب این بوده است که گویا وزیر مختار انگلیس  
در یک مسئله سیاسی که بر پا پوشیده است بکتاب صدراعظم بطور بی  
احترامی جواب داده بود - پیشال هم مطلب را بعرض پیرایه رسانیده  
از طرف تاجران الشرف ملوکانه چنان ساعت حکم و کد بجه جناب  
وزیر امور خارجه شرف خصم و دریافت که بلند بواسطه تلگراف خبر بد  
گرایید در طرف یک هفته سیر خودشان را عزل و احصار زندن کرده  
تجربه تمام کردند لشکر ایران ملوک و هفته دیگر بسوم بهرات در حرکت



آمده تسخیر تمامی هندوستان را پیش نهاد میبخت خواهد ساخت همه روز بخت  
 والا ظل السلطان حکم ملکرانی داده شد که اردوئے چهارم تا در بقیع دیگر  
 بامحات مقتضیه آماده حرکت بسوئے بندر آبی شهر پارسه بملاوکه اینها  
 در بیست و چهارم ربیع الاول رسم عرض لشکری در شهر پارسه تحت ترتیب  
 یافت که دیدنی بود. اردوئے همایون خاصه و سائر لشکریان حاضر رکاب  
 که سواره و پیاده و توپچی قریب پنجاه هزار نفر بودند در میان شش چنار  
 بکستی و چالاکي با جراسه مانور برداشتند که موجب مزید حیرت و تعجب خودی  
 و بیگانان گردید قبله عالم خود بنفس نفیس همایونی فرمان میدادند خلاصه  
 منفر که بود. نائب السلطنت وزیر جنگ مثل یک نفر سرهنگ اینطرف  
 آنطرف میدوید. از کثرت گرد و غبار که بر دلش نشسته بود شش  
 نمی شناخت. از دود توپ هائے گردون شکوه روسته هوا تیرگی گرفته بر تو  
 خورشید بر زمین نمی تابید. باره که کمزور جواب تگراف از لندن رسید و  
 نمیدانم چه بود؟ اینقدر هست که وزیر مختار المان واسطه و میانجی شد از خود  
 اعلیٰ حضرت امپراتور المان نیز تگراف نامه مخصوص بقبله عالم رسید که از  
 اعلیٰ حضرت همایونی باقتضائے مؤدت کامله که در میان است خواهشمندم  
 که عنایت شاهانه را در باب نگاه داری صلح و صلاح عمومی منظور و مبذول  
 فرمایند زیرا که بنمیر پاک همایونی پوشیده نیست که امر روز هرگاه در یکطرف  
 دنیا صلح و توپ بلند شود جنگ عمومی عالم را فرا خواهد گرفت چه پلنگ  
 دولتها بهم بسته است. در انقدرت هرج و مرج در کار روزگار پدید آمده



بنیان تجارت مملکت پاک سبب تعیش بندگان خداست زیرا که خواهد  
شد من حکم دوستی شخصی با آن بادشاه دل آگاه نمیخواهم که سبب ظهور  
این جنگ دولت علیه ایران شوم. متوقعم از کرده آن سفیر بی تدبیر در  
گوراند. لهذا چنان معلوم میشود که جنگ نخواهد شد اما قرار بر این است که  
وزیر مختار انگلیس و ضمن عرض سعادت بخانه جناب صدراعظم رفته  
بطور ملتی بر صنیع خواطر ایشان پردازد و بگفته خود ندامت آر در می  
گویند. مقرر شده است که وزیر مختار مذکور یک ماه دیگر معزول از طهران  
بیرون خواهد شد. دولت ایران دیگر هیچ وقت سفارت ادرا قبول نخواهد  
کرد و دیگر بجاییش نخواهد آمد.

حالا باید نشاء ابراهیم بیگ را تماشا نمود از فرط شادی گلگیر شده و بی  
نقد و سگوید. قربان شاه بدم. البته باید چنین شود صدراعظم هم مرد بزرگ و  
بفرستعت خداوند هر دو را از بلا نگذارد و بجایه چنان مست شادی  
این خبر است که تشریفش ممکن نیست که حاجی کریم اصفهانی پس از خواندن  
تمامی کاغذ بر خواسته می گوید. دیگر به بخشید. من کار دارم. باید براه مرخص  
فرماید. ابراهیم بیگ در نهایت صفای قلب حاجی کریم آقا! کجا رود؟  
وقت نماز است برویم. چیزه بخوریم که سینه ایم. حاجی کریم خیر سایه شما کم  
نباشد بدم. بسیار کار دارم. انشاء الله وقت دیگر خدا حافظ. خدا  
حافظ شما. حاجی کریم بیرون. ابراهیم نیز بول قوه و غلیان را داده.  
از قهوه خانه بیرون می آید. و لے از فرط شادی نمی داند. کجا بروی چه کند؟



ہے اختیار کا لے سکے۔ خواہد۔ کال سکے جی رسیدہ سوار شدہ بدون تعین  
 مقصودے میگوید۔ بد۔ ابراہیم مد خود نیست۔ کال سکے جی آنقدرے  
 میرود که از شهر خارج می شود۔ آنوقت می گوید بیگ آنقدری! کجا تشریف  
 می خواہید برد؟ جواب گردش گردش بعد از گردش بسیار نزدیک بغروب  
 تبار بخورده۔ ناشعہ نشکستہ با ہمان سترت بیرونی بخانہ میرسد و بکسر  
 بکتابخانہ رفتہ تا یہ نسخہ نادری را بر آوردہ شروع میکنند بخواندن تفصیل سفر  
 نامہ در ہندوستان از ہاں مطالبہ ہم نشاء و تازہ برعکس آن سترت می افزاید۔  
 حدیں اثنا و ادنی رسیدہ میگوید۔ فرزند لعل روزنامہ روز تبار را کجا خوردی مارا  
 منتظر گذاشتی۔ ما مد جان! پہنچ جا چیز بخوردم۔ ولے ولم چنداں سیرت اگر  
 وہ روز دیگر چیزے بخورم۔ باز میل بخورم داشت۔  
 خلاصہ ابراہیم بیگ آنشب با چنان انبساط خاطر داشت کہ  
 درجہ آنرا خود میدانہ فردا قدمے زد و تازہ معتادی ہمہ روزہ از خانہ بیرون  
 می آید بخیاں اینکہ یکے دو تن از رفقا کے خود راست آمدہ از تفصیل مکتوب  
 ویروندی حاجی کریم۔ با آنان صحبت کنند۔ امروز نیز از چاشنی وصف العیش  
 نصف العیش لذت بیرو۔ از قضا یکچس زانیدہ۔ باز پے حاجی کریم را  
 میگردانیں قہوہ خانہ ہاں قہوہ خانہ۔ ہرچہ میگردو۔ اورانیز پیدا نمی کنند۔  
 ازین طرف حاجی کریم استوفانی میدانست کہ نقشش در گرفتہ۔ ابراہیم بیگ  
 او خواہد دید۔ آنوقت محض اینکہ زودتر بمقصود دست یابد۔ از مشرل خود  
 بیرون نمی آید۔ چارہ ابراہیم بیگ آنروز با ہمہ انبساط خاطر کہ دلش از آن



سختی و خیرائے خویش بریز بود کسے را پیدانمی کند که شرک شادی  
 خود نماید. ناچار طرف خوب بجان برگشته پس از نماز و شام خوردن باز خود را  
 قدرے با مطالعہ مشغول داشتہ فروئے آن باز بجاوت مقررہ از خانہ بیرون  
 شد و یکسرے رود بقتوہ خانہ بردگے کہ در میان محمد علی پاشا و اقصیٰ قریب  
 بنظر حاجی کریم کہ در کمین بود۔ از دور نمایاں مے شود و مے بیند کہ ابراہیم بیگ  
 تنہا نشستہ است گویا اورا ندیدہ میخواہد۔ از آنجا بگذرد و مے ابراہیم اورا دیدہ  
 و نہایت تعجیل داد نیز ند کہ حاجی حاجی کریم ہم کہ در پے فرصت بود  
 برگشتہ ابراہیم را دیدہ سلام مے دہد۔ پس از ادائے جواب می گوید۔ حاجی جان  
 کجا کجا؟ حاجی می گوید دریں طرف قدرے کار دارم۔ ابراہیم بسم اللہ قدرے  
 بنشین۔ یکس بخور نم۔ نہ خیر باید بروم۔ بابا چه تعجیل داری؟ بنشین بنشین۔  
 حاجی خیر نمی توانم۔ ابراہیم بیگ حاجی جان! من می دانم تو مکان نداری۔  
 ماموریت و خدمت نداری۔ ایں ہمہ ناز چرا؟۔ حاجی کریم می گوید۔ راست  
 می فرماید هیچ کارہ فوقی ندارم و مے ندانم کہ بالاتر از ہمہ اینہا۔  
 ابراہیم بیگ دامن حاجی گرفتہ می گوید بنشین بنشین۔ چه عند داری؟ حاجی  
 می گوید حقیقتش این است کہ بیک نفر عرب ناخوب مصری عرض دارم۔  
 من ہم در مقابل ان کے طلبگارم و عہدہ کردہ است کہ اول ماہ آیندہ بدہد۔  
 ولے من امروز بعباب بعل بدیم و ندارم اینجا ہم بیرون قہوہ خانہ است۔  
 چوں بعل حاضر نیست مے ترسم بد سوختہ در میان کوچہ مرا دیدہ بناسے  
 طلبگاری و سخت گیری گزار دہم شما بجاالت بکشید و من ہم رسوا شوم۔ اگر در



تھوہ خانہ بودید۔ احتمال می رفت کہ در میان جمیعت دوازدهام مشتریان مارانید۔  
اما در اینجا آن احتمال نیست ہر گاہ ہر گاہ گذارش بدین طرف بقتدازد  
مرا خواهد دید۔

ایہ اہم بیگ مے گوید۔ مگر قرضت چند صحت ؟ چیزے نیست پانزدہ  
لیرا۔ ابراہیم بیگ نقلے نیست۔ خداے کریم کریم است بنشین۔ حاجی می نشیند۔  
ایہ اہم بیگ تھوہ چی را صدای کند۔ قلمدان می خواهد۔ از جیش یک دفتر چک  
یعنی حوالہ نامہ بیرون آوردہ۔ چیزے نوشتہ بجای می دہد کہ این حوالہ  
نامہ پانزدہ لیرا است۔ ہر وقت می خواہی بروانہ بانگ بگیر۔ کنوں تھوہ  
را آسودہ بخور۔ اما۔ ہر وقت طلب خود را گرفتی۔ پول مرا بیار۔ بدہ۔ حاجی  
لطف شمار یاو۔ راستی مرا از چگ این عرب بے مروت آزاد کردید۔ حالا  
بتدہ نیز یک سند عند المطالبہ نوشتہ بہ شہادہ ہم انشاء اللہ بیست روز نمی کشد  
از مطلب خود گرفتہ بشما می رسانم اگر در یکجا ممکن نشد و رسد قسط پنج پنج لیرا  
میدہم۔ ابراہیم بیگ سند فلان لازم نیست۔ حرف شما جت مت۔ قدر  
صحبت می کنید ابراہیم بیگ مے پرسد۔ کاغذے پر بیرونے در پشت  
است ؟ حاجی۔ بے! بدہ۔ آنرا بہن خود قدر بخوانم۔ چہ کاغذ خوش  
مشمون بود۔ پھر سوختہ ہائے بے غیرت۔ ہی دروغ است کہ می بافتد  
حیا نکردہ مے گویند۔ سفر اوقو نسلمائے افراذ تبوء خارجہ و سایلان ہرچہ  
مے خواہند مے کنند۔ دستے بالائے دست آماں نیست۔ پھر سوختہ ہا  
پیاپی با چشم کور خود تان این کاغذ ما کہ سلمائے از طہران بیگ سلمان دیگر



نوشته بخوانید - حاجی دریں اثنا کاغذ را از بغل در آورده می دهد -  
 ابراهیم می گوید حاجی عمو! مطلب دیگر نیست؟ نه خیر اگر باشد هم - شا  
 چرا باید پنهان کرد - ابراهیم بیگ بنامی کند بخواندن کاغذ می  
 خواند ہی می گوید جان قرابت شوم - جان خدا تیغت را بر آکند - یا شوق  
 و مسرت تمام چند بار مکتوب را سه خواند - باز سیر نمی شود - می گوید -  
 حاجی آقا! این کاغذ چند روز در دست من ماند - حاجی از ترس اینکه میا دا  
 رنگ شیوه معلوم گردد - می گوید - هرگاه تا می زن و بچه در کاغذ نبود -  
 مضائقه نمی کردم اما خود می دانید که با این حال شاید نیست - مکتوب  
 را اگر محقه با تعجیل خدا حافظ گفته می رود - کرایه منزل را داده آسوده  
 می شود - خود ابراهیم بیگ نقل می کند که روزی در مصر در بارغ بلدی  
 آنجا سه چهار نفر ایرانی را دیدم که گردش می کنند - در میان شان مرد  
 شصت ساله را دیدم که بارش الوان و لباسی که نه پاره و کفشهای  
 کهنه و جوربهای پلریات سرخ و سفید و پاشنه شکافته بسیار کثیف  
 که خارج از کفش و جوراب بود - یا کمال مناعت را می رفت و در  
 هر قدم کفش با اندازه سه گام از خود پیش می برد و کلاه ماهوت بسیار  
 کهنه که رنگش از سیاهی بسیری مبدل شده بود - در سر داشتند و دیدم که  
 علامت شیر و خورشید هم به پیشانی زده و سوم درجه نشان شیر و خورشید  
 را نیز بار چهار مدال نقره از یقه سرداری صید چاک خود آویخته است -  
 معلوم شد که این با از حجاج ایرانست که بمایه سیاحت بمصر آمده



پیش سلام وادم و گفتم زیارت شما قبول بنظرم آید از زیارت خانه خدا  
 برگشته اید گفت خدا بشما هم قسمت کند بعد پرسید شما فارسی را کجا یاد گرفته  
 اید؟ گفتم من خود ایرانی هستم - پرسید از کجا؟ گفتم از آذربایجان - پرسیدم -  
 شما کجائی هستید؟ گفت از این همه - از نامش پرسیدم - گفت حاجی یاور -  
 گفتم شما تازه حاجی شده اید - یآوری که منصب است پس اصل نام شما  
 چیست؟ گفتم رستم یاور گفتم بسیار خوب! اگر بزرگم دارید - بنده از شما یک  
 توقع دارم گفت چه چیز است؟ گفتم اینجا مصر است از هر ملته و راو جمعند و در  
 هر قدم چندین سرباز و سربازک و یاور دیده می شود - ملاحظه نماید چگونه  
 لباس های پاک و خوب بقاعده در می دارند - شما هم بایسته محض حفظ احترام  
 این علامت کلاه و نشان شیر و خورشید نگاه داری شئون بلند دولت و ملت  
 لباس فراخور منصب نظامی خودتان بپوشید که سبب افتخار یا باشد - نه بدین پایه  
 پریشان که بایه هزار گونه تجلیت و شرمساری گردد، گفت رواریم لباس مادر  
 و لایسته گفتم حالا که لباس آنجا گذاشتی - بایسته این علامت کلاه و نشان  
 و مدالها نیز در آنجا بگذاری و نیازی - اکنون که آوری - بانه در ولایت  
 استعمال کن - گفت مرد که فتنوی به توجه تکرار؟ حاکم ولایت هستی؟ گفتم نه تعصبا  
 علی مراد دارم می کند که شما را از عیب این کردار زشت بیایا گاهانم - یکدفعه دیدم حالت  
 حاجی یاور تخیر کرد - گفت پدر سوخته تو غلطی کنی - اگر در ایران بویی - حکم  
 می کردم خوب می طپانند - از شنیدن این نامربوط طالت شرم چرخ زد  
 بے تحاشا و سببی سخت بے در پی بر ویش زده بگریانش آویختم - کلاه از سرش



پریزدیں اٹنا چند تن از اطراف رسیدہ - نگذاشتند کیے از ہر ایا نشن نیز  
پیش دودیدہ - گفت - ہم شہری می دان با کہ دعویٰ می کنی؟ - ایی حاجی  
یا درست - در ولایت ہفت پارچہ دہشت شد ایک دارد - باغات و آسیابا  
نیز کلا سے خود صاحب فوج است فلان و فلان - خلاصہ از شدت غیظ  
تب از گرفتہ بہ شیطان لعنت کنان بخانہ رنتم بہ

## صورت سیاحت نامہ

### حرکت ایراتیم بیک از مصر و ورود آن باسلامبول

در یکدہم فلان ماہ بحرزم زیارت مشہر مقدس و سیاحت ایران با یوسف عمود  
معلم این بندہ کہ در حقیقت بجائے عمود بلکہ پدر من است دو ساعت از زرگزشتہ  
از مصر در خستیس موقع شفق و فرج جانب ریند بہ مصر یعنی اسکندریہ براہ افتادیم  
ہماں روز دو ساعت بغروب ماندہ بدیجا وارد شدیم - آنشب را در شہرند  
کورکز را نیدہ فردایش در ساعت چہار و الے با و ایوریش عباس نام  
قدیمی از موضع بلیت گرفتہ بطرف اسلامبول حرکت کردیم ہوا خیلے خوب  
ہمہ روز را در صفیہ کشتی بہ تماشا بسر بردیم و لے پیچ مصاحب نداشتم -  
بخیال خود بودم - در ظرف دو شبانہ روز وارد اسلامبول شدیم - در راہ بجز  
از قلعہ سلطانیمہ کہ مدخل بوغاز اسلامبول است - در پیچ جا توقف نہ شدہ -  
این قلعہ سلطانیمہ دارلے اشکام بسیار بزرگ است کہ موافق فن ساختہ شدہ



میگویند بکنزار ع - اده توپ در نقاط متعدده آن تعبیه کرده اند بے اذن  
 و اجازه مستحقین عبور هیچ کشتی از آنجا ممکن نیست - کسانی که خود آنجا را  
 دیده اند - قول مرا تصدیق خواهند نمود کشتی مانیز پس از آنکه اذن و اجازه  
 براه افتاد و اسلام بول شدیم بول واپور قدری از اسکله دور تر می ایستد -  
 بعد از آنکه اطاق که همیشه در اطراف کشتی های تازه وارد و بحساب جمع می شوند -  
 مارا با اشیاء خود بگمرک در آوردند - پس از معاینه اشیاء از آنجا یکسری خانه جمال الدین  
 نگارنده این سیاحت نامه رفته منزل نمودیم - با اینکه صاحب خانه که دوست عزیز  
 من است در اسلام بول نبود - در خانه کما انتی کما نش در نهایت احترام از ما پذیرائی  
 نموده و قیفه از ما هم آن نوازی را فرمودند - گذاشتند در حقیقت آنقدر احترام  
 کردند که مایه شرمساری گردید - هر چند که خار و اخس را خانه خود میدادیم و سله  
 نبودن صاحب خانه بدیشتر سبب خجالت شد - روز چهارم بلیت خودمان را  
 در کنسل خانه های ایران و روس قول کشیده با واپور نمه باز در موقع اول عاظم  
 سمت یا طوم شده روز پنجم حرکت بد آنجا واره دگشتم -

ماورین گمرک روس آمده اشیاء را معاینه کردیم - بلیت های مهم در کشتی  
 قول کشیده میروند شدیم - در اسکله انوسه از ایرانیان را دیدیم اما در نهایت  
 پریشانی لباس همه کهنه و صد باره رنگ رویشان زرد و ضعیف ازین حالت  
 آنان تخریب و متاسف شدم - در آن اثنا جمعی از آنان نیز اطراف مارا گرفتند که  
 آقا ما قهوه خانه خوب داریم - جائی منزل هم هست - خواستند اشیاء ما را بزدانند  
 یکی از انمیان بجا اشاره کرد که نزدیک - یوسف عمورالطرفه کشیده آهسته بگوشتش



گفت که مبادا قهوه خانه اینان بر وید. همه لوطی و مردمان دزد و دغلمند بهتر  
نیست که به ما بخانه ای که پیر یال نام که درین نزدیکی است رفته منزل کنید. هر چند که  
شش یک دو منات بیشتر خرج می شود اما از پیرگزندا سوده می شوید. یوسف عمو  
بجمال گفت بهوتل ای که پیر یال خواهم رفت. در اینجا یک اطاق برائے هر شی  
بدو منات اجاره کرده شب را خوابیدیم. سحرگاهان بیرون آمده بیک نفر هم  
شهری رسیده پرسیدیم. ماشین که به تفلیس حرکت می کند گفت یکے حالا.  
دیگرے شب دیدیم که بدین ماشین نئے یکم گفتم بهتر تا شام در شهر هم  
گردش می کنیم از نام و مملکت آن هم شهری پرسیدیم گفت نام علی و خود شکرانی  
هستم. او هم پرسید از کجا تشریف می آورید؟ گفتم از مصر. گفت من هم چند  
در مصر بودم. از بعض کسان احوال پرسید کرد گفتم عجب است که درین مملکت  
هر طرف می نگرم ایرانی است و لے همه پریشان و پژمرده و بیکار معلوم میشود که  
همه بے چیزند گفت. بله! همیشه در اینجا بسیار است. چون امروز یکشنبه است  
و کار تعطیل است. اذان جمت در اینجا جمع شده اند. فردا بسیار بے  
پے کاری روند. گفتم چه کار دارند؟ گفت همه فعله و جمال مگر حمل و پنجاه نفر  
میوه فروش و آتش نزد دست فروش هستند. مابقی سرگردان و محتاج قوت  
لایموت گفتم مگر چه قدر هستند؟ گفت چهار پنج هزار باید باشند ما خود گفتم.  
سبحان الله! درین شهر کوچک چهار پنج هزار نفر از ایرانی. آن هم بدین وضع و  
حالت پراشانی گفت. آقا جان! چه میفرمایید؟ تمامی قصه باخته و بیاست  
تفقا ز پوازی قبیل ایرانیان است نسبت بر سایر جاها در اینجا بسیار کم است



گفتم دولت ایران چرا این بار رخصت جلای وطن می دهد - گفت - خدا  
 پدرت را بیامرزاد از قیامت خبر می شنوی - دستت از دور آتش داری  
 اولاً و ایران امنیت نیست - بیچارگان چه کنند؟ بعضی از تعدی حکام -  
 برخاسته از ظلم بیکدیگر و داری و کد خدا ترک وطن می گویند این ناکسان  
 در هر کس بوسه می دهند که پنج شاهی پول دارد - هزار گونه اسباب چینی  
 براد میتازند بیک می گویند - که برادرت سر یاز بود - از قورج گرفته - بر تار  
 می آویزند که پس عمریت چند می قبل شراب خورده یا یکی از خویشان تو قمار  
 کرده است - حتی همسایه را در عوض گناه ناکرده همسایه گرفته حبس و  
 حرمیه می کنند - اگر به میگوید ام از این با کاری نساختند - آنگاه بر خودش هزار  
 گونه اذیت و آفرای می بندند - انیست که مردم جلای وطن کرده ممالک روم  
 روس و هندوستان را پر کرده اند - آنجا هانیز از دست سفر او قونسلها و بستگان  
 دلاشه و حیفه خوار ایشان آسوده نیستند - این بیچارگان پاسبان برهنه را که اینجا  
 می بینی - همه روزه صبح تا شام در زیر تابش آفتاب فعلکی و گل کشی می کنند  
 در حالتیکه کافران را بر حال آنها رحم می آید این سفر او قونسلها و مامورین  
 بے جیره و مواجب ایشان در نهایت بے رحمی ایشان را سخت می کنند  
 و از هر یک چهارینات همه سال بعنوان پول تذکره می گیرند - از قراریکه ششیم  
 در اسلامبول و سایر ممالک روم نیز تعذبات بر ایرانی خیره می بینیم  
 تمامی مخارج سفارت را باید قونسلخانه بدید یعنی اجاره است - قونسلها بجز از  
 این وظیفه ندارند - هرگاه بیک از این قوله بامرد - اگر چیزی در اول کسیکه



در سر جنازه اش حاضر است - مامورین قونسلیخانه باست که خود اورث شرعی  
 و عرفی میدانند - اگر چیزی ندارد سه روز هم جنازه زمین بماند ابدان آن  
 طرف نمی گززند - باید باز خود این مزدوران بدبخت پول جمع کرده مرده را بخون  
 کنند - امروز چهل و پنجاه نفر ایرانی بے گناه در همین باطوم محبوسند - قونسلی  
 ابداد درین باب سوال و جواب بے نی کنده اگر به کمد تهم روس ها بسته تش گوش  
 نمی دهند - می گویند میلین رشوت گرفته میخواهد - اورا خلاص کنند زیرا که از رختار  
 آلمان باریخت بخونی آگاهند میدانند که گذران ایشان و بالا تر ایشان هم بسیار  
 بوجود این مشتے رعیت بے مروت سامان است ایشان که مکلف ب حفظ حقوق رعیتند  
 خود ایشان را می چایند یا اینحال از بیگانه چه توقع توان داشت گفتم دولت  
 ایران از محکات ایشان نباید خبردار باشد - باید خودشان عریضه بدهند  
 از متغیران نکابت کنند گفت بخداست بهتر از من میدهند و صورتیکه دولت  
 مامورین خارجه واجب ندید و بلکه مسلح معتقانی هم دهنه بگیرد البته نمی تواند  
 از مواخذه کند که چرا چنین بچنان کردی؟ ازین قونسلیها که در ممالک روس و  
 روس می بینی سیالادست آلمان از هر کدام دو هزار سه هزار منات گرفته  
 باینجا فرستاده اند - ایشان نیز باید در طرف یکسیال تنج شش مقابل  
 آنرا که داده اند - بزور و جبر از رعیت بیچاره ربگیرند - بارے این سختیان  
 اندوه بود که در باطوم برین مستولی شده - دلم تنگ گردید ہی آه بود که  
 بے اختیار از دلم میریزد - هر چه گردش کردیم - از فرط بخودی نداشتیم  
 کجا میروم خاطر مخیله مشوش بود تا اینکه شب و زمان حرکت ماشین رسید -



دو بلیت از درجه اول تا تفلیش هر یک یکبارده منات گرفته یک منات هم بعنوان  
 انعام به علی دادیم - و او را خدا حافظ گفته راه افتادیم نصف راه همان شب طے  
 کرده سحرگاهان در عرض راه دیدیم - در چند نقطه کوه های بسیار بزرگ را مشاهده  
 اند ما شین تا مسافتی از زیر زمین طے مراحل حی نمود - پیش خود حساب  
 میکردم که این بیتی نوع بشر چه نسخه کبر است بلکه از یک طرف سیده کوه های  
 های بدین عظمت را تا ده فرسنگ شگافه از طرف دیگر شهرت بسیار یک پاچه  
 آهن بسته در دل این کوه در طرف چند دقیقه آن طرف ثقل میدهد - سحر بودم -  
 و قتیکه یوش آمدیم - دیدم - با خودی گویم "بہت الرجال ثقلاً الجبال" - بارے  
 و رداعون حساب لقرار منی ہم بود - با خود گفتم - عالم مندرس عجیب کارها میکنند -  
 کندن این کوه های سنگین و گز راندن ما شین از میان آن خیلے ہنر و  
 مستلزم مخارج بے حساب است گفت سبے بسیار منتر است - و مایہ زیادہ  
 ہم گذاشته اند - و لے پار سال دولت از ہمیں رشتہ نگراہ آهن خرج در  
 رفتہ شانزدہ ملیون منات منفعت برداشت و گزشتہ از آن ایں  
 جا ہارا کہ می بینی بیشتر ہمہ وادی لم یزرع و خالی از سکنہ بود کہ دیوارکی  
 طرف ہایہ لا حول میگذاشت - امروز از برکت ہمیں نفست سیاہ یاد تو بہ  
 چندین ملیون منات ہمہ سالہ از محالک خارجہ بدین مملکت پول ریختہ  
 می شود این ست کہ می بینی در ہر چند قدم قصبہ و دہ کدہ آباد ہے ہست  
 در خاک ایران شما نیز امثال این معادن و ہر چشمہ ہائے منافع بسیار است  
 اما از غفلت دولت و بیانی است باخراج آن بھمائے بے پایان کرد دل



خاک مملکت شهادت است - نمی پردازید - انیست که همشهریان شما در  
 نهایت ندلت و خواری به ممالک خارجه رنجته به کارهای پست و مشاغل  
 خسیسه مانند قعلگی و خمالی و گنجل کشی اشتغال می ورزند - و انجام کار بسیار  
 از آنان نیز بزل گردانی و سوال می کنند راستی سخنان شماست آمیز این  
 پدر سوخته حول تیر برده لم نشست چه بکنم؟ و عوانی توان گردنا چار بر خاسته  
 با خری بگوشت و داغون رفته از شدت دلتنگی خوابیدیم - دقتی دیدیم که یوسف  
 عمو از خوابم بیداری کند که بر خیز تماشا کن - قلیس نمایانست - برخاستیم -  
 چندان نگزشت که ماشین از حرکت افتاد معلوم شد که رسیدیم - از داغون برفت  
 آمده اسباب را حمل بر داشته بکالسکه گذاشت - گفتم به مهمان خانه ملدن  
 نام خوابیم رفت چونکه ملی نگرانی در باطوم سپرده بود و در انجام منزل تمایذ -  
 پس از وصول به مهمان خانه مذکور شش رابه چهار منات اطلاعات گرفتیم -  
 بعد از شست و شوای سر و صورت یوسف عمو گفتم برویم بیرون بلکه  
 یکس آشپز ایرانی پیدا کرده چیزی بخوریم - رفتیم - در محله مشهور به شایستان  
 بازار - چند باب آشپزخانه در آنجا دیدیم که همه کثیف و طرزت مسین تمام آسپاه -  
 دکانها بدبوئی آخر الامر یک دوکان چلو پزئی رسیده ناچار داخل شدیم چلو -  
 کباب خوریم - است خوردیم از نظافت و سلیقه اثر بخوریم پس از آن به شهر  
 شهر مشغول شدیم - و وضع ابرائیم را بخیر اخیل برایشان تراز باطوم یافتیم -  
 همگی در چهار تنه بمزدوری و گنجل کشی و در کوچه ها و محلات سنگ تراشی و شالی  
 داشتند - و لم از دیدن حالت پریشان و زحمات طاقت فرمائی که به درگاه



آنکه ناچار از تحمل بودند خون شده - خلاصه درین مملکت همه کارهاست  
 و بجز رحمت بعد از این ایرانیان بدبخت است - از یکطرف همیشه که در گذرگاه  
 راست آمد - پرسیدم در اینجا تجار ایرانی نیست گفت چرا؟ در کار و انبارهای  
 خلخوف باران بکوف و غیره خفته هستند رحمت آن کار و انبارهای سران گرفته  
 بد از طرف روانه شدیم وقتی که داخل کار و انبار گشتیم - بدقت بهر سو نگران بودم  
 دیدم همه در منازل و پاسریک با طراف خودشان چند توپ قنا و پروچیت  
 بهمان دوزخ و دود و قدک نزد و گریاس تا این چیده نشسته اند - درین اثنا  
 دیدم یکی بنام صا اگر ده می گوید - این هم میگفت - این هم میگفت - این هم میگفت -  
 پیش رویده سلام کرد - جواب دادم - گفت یقین است که مرا نمی شناسی -  
 گفتم آشنا بنظر من می آید و من در دست در خاطر من نیست که در کجا بخدمت  
 شما رسیدم ام - گفت - در مصر چند سال پیش در مراجعت از زیارت مکه  
 معظمه سبصر آمدیم - در تجارتخانه حاجی میرزا رفیع شکر کے شرف ملاقات شما دست  
 داد - شب را نیز در خانه ایشان مهمان بودیم - گفتم دور نیست - ما را بدکان  
 خود برود و آشناست صحبت گفتیم - در اینجا ایرانی خیلی بسیار است - بنظر  
 می آید ما شاء الله بهر سو نگرانی کنم - هم شهریت و لے تاسف دارم  
 از اینکه حالت بسیار را خیلی افسرده و پریشان می بینم - گفت بله  
 بسیارند - گفتم چه قدر می شود؟ گفت در خطه قفقاز قریب به شصت هزار  
 نفری گویند - گفتم سبب هلاکت و اختیار غربت نمودن ایشان چیست  
 که این قدر بخاک خارج ریخته و تحمل ایستاده خوانی و رحمانند - گفت از کم درآمدی



مملکت ایران و بیکاری مردم و تعدی زبردستان و حق زبردستان و بی  
 صاحبی رعیت که اینان را بخاطر بیکتومان پول تذکره بی سوال و جواب بمالک  
 خارجہ سری دہند و کسے نمی پرسد کہ بجای روی؟ و چه کار داری؟ اینست کہ  
 در قصیدہ و دمعات حوالی دور و نزدیک سرحدت در قبرستان ہا و سنگسور  
 کمتر نام مرد دیدہ میشود۔ ہمہ نام زینست گو یا شہر زنا نیست گفتیم کاسیہ دیکہ  
 نیست۔ ایناں ہمہ فعل اند۔ جواب داد کاش ہمہ فعل بودند۔ غالباً  
 دزدی و کیسہ بری ہم می کنند و ازیں قبیل ہزارگونہ رسوائی بارے آورند  
 کہ خیالت آتما را می کشیم۔ گفتیم پس تو نسل چه می کند؟ و چه می گوید گفت۔  
 خدا پدرت را بیا مرزا دتو نسل بغیر از گرفتن چار منات پول تذکرہ و چند  
 مقابل آن بنام رشوت و جرمیہ کار دیگرے ندارد۔ اگر یکے ہم ہمیرد و چہیزے  
 دانفتہ باشد تا ہم مال تو نسل ست۔ گفتیم پول تذکرہ این شصت ہزار تفر را  
 کہ بمبالغہ گزاف سر نیزند۔ دولت میسر د۔ گفت دولت چه خبر دارد؟ ہم  
 شاہی آل بد دولت نمی رسد بگرآنچہ روز اول بنام تعاقب از تو نسل گرفته  
 گویا آن را ہم وزیر او سفر امی برند۔ آنچہ بد دولت می رسد۔ همان زر و مال  
 این ہاست۔ ہر تو نسل در ہر جا کہ دلش خواست۔ ہی تذکرہ است چاپ  
 کردہ می فروشد۔ چوں رشت بصحبت بدین نقطہ ناگوار کشید۔ دیدیم ہمہ غم انگیز  
 و ملامت خیزست۔ دلم طپیدن گرفت۔ ناچار طے آکن طومار کردہ سر سخن  
 رابطہ تجارت و داد و ستد برگردانیدہ برسیدیم داد و ستد شما چه طورست چه  
 مال و متاع از وطن مے آوردید۔ گفت ہمیں چیت ہمدان بر و جود و قنادیز



میلان و تبریز است. اینها نیز نسبت به سالهای پیش خیلی کم و بیش  
 شده است پیشتر هر ساله از این امتعه چندین هزار بار صفحات آورده میفرستیم  
 و لے امروز بقدر دوی یک زمانه پیش بخرج نمی رود بیکه ثقل دیکار  
 نموده از رنگ قنار متلع ذندیدند و کار میافکار کردند و نگهائی قلاتی بکار  
 بردند مشتریان دیگر رغبت نمی کنند. چند سالی نمی گذرد که اینها نیز بالمره منسوخ  
 و منقرض می شود انگاه باید ما از منسوجات ایشیمین مسکویایران بفرستیم.  
 پرسیدم. ماشین باد کو به حرکت می کند گفت اول شب و لے شما  
 نخواهم گذاشت که بروید خیلی اصرار نمود. غدر خواسته گفتم. سیایه شما  
 کم بنماند باید برویم. خدا حافظ گفته. یکسر به مهانخانه آمیم اگر چه تفلیس  
 از شهر باسے بزرگ ویدنی است. و لے ازین صحبت با چنان آزره  
 خاطر م که جهان در نظر من نیست قدرے خوابیدم نزدیک بزبان حرکت  
 ماشین برخاسته. حساب مهان خانه را دادم. بدر گرفته. براه افتادیم.  
 در اثنائے راه همه خیالم با حالت پریشان این ملت اداره از خانان  
 که بایدترین وضع مذلت در غربت پراکنده اند. مشغول بود. ہی سیگار  
 کشیده ہی آه جانگاه میزدیم بالآخره از قریط تا ثریا خود رفتم. بعد ازین  
 باید. از تختس وضع وطن و حالت هموطنان و نوشتن مشهودات  
 خود در گزرم که همه کدورت انگیز و اندوه خیز است فردا هنگام عصر تنگ  
 دار و باد کو به شده. یکسر رفتم به مهانخانه قفقاز نام. کرایه لطاق این  
 مهان خانه ارزان دوزے عبارت از یک منات است و لے



خیلے کثیف و خدمت گارانش بے ترتیب بودند - چوں زیادہ از دوشنب  
 ماندنی نبودیم - خواستم عوض کنم - اکثر ساکنانش مسلمان ست - هر کس  
 در منزل خود کیاب و طعام برائے خودی برد - بعضی ادا نان قلیان  
 تریاک هم می کشیدند - یوسف هم گفتم قدری بیرون رویم - هم گردش  
 می کنیم و هم از بوی بد و ناگوار این تریاک بے پیر خلاص می شویم بیرون  
 شدیم یکے از خدمت گاران گفت - مشهدی ! هرگاه چیزی بکشی یعنی  
 نقد و اشیای گرانها دارید این جا نگذارید - اگر دزد برود - ماضی من  
 نیستم - گفتم کلید منزل در جیب ماست گفت کلید ملیک نمی دانم من -  
 خبر دادم والسلام - گفتم - مترس ما بجز چند پارچه پیراهن دزدیده جامه  
 چیزی نداریم - تا بخیریتیم صراحت بفرمایید اما از حالت خدمتکار خنده و  
 قهقهه گرفت - بار بیرون شده رفتم بکنار دریا - هر طرف نگاه کردم  
 دیدم باز شل باطوم حبی از هم شهریاران مادر دزد آفتاب جوق جوق  
 نشسته در لیفه و گریبان مشغول قصایه هستند - لاهول گویان راه  
 اسکل را پیش گرفته از زمان حرکت کشتی به سمت اوزون آدامس را می گرفتیم -  
 گفتند بکواپور هست فردا می رود اما سواحل گرد است - برائے گرفتن  
 بار و نشین هر طرف می ریزند و یک واپور دیگر هست که از نیجا یکسره  
 (اوزون آوا) می رود - اما چهار روز بعد ازین حرکت خواهد نمود با خود فکر  
 کردم که چهار روز در روی ماندن بهتر از اقامت این شهر و دیدن روی  
 این مردمان بے رحم و زبون است - زودانه اخبار گذشته خدمت گار مهانجا



سپردم معاملات حرم و تصدیق بلیت مارا بانجام برساند تا فرود برویم دوباره  
 برگردش شهر مشغول شدم - این شهر از باغ و باغچه و گل و گیاه عاری است -  
 اما عمارت های خیل بلند و باشکوه و تجارت خانه های بسیار معتبر دارد  
 که غالباً مال مسلمانان و آرامنه است - از بکرت آن نفقت تیره و غلیظ که  
 گمنام ترین بسیاری از معاونان و سکنه این است - این همه ثروت را  
 اندوخته اند - از ایران هم چند نفر تاجر معتبر است - چون آشنائی نداشتم - ملاقات  
 نشد - یوسف هم گفتم - بعد از این سفر ایران - باید قند و چای دروغن و برنج  
 خرید یک پوست برنج صد ری خریدیم - اما خیل گران بود همیشه را بر سیدم  
 گفتند بمناسبت خشک سالی دولت ایران بطور سخت قدغن کرده که  
 برنج بخارج فرستاده نشود - لهذا ده ماه است که بکرت کیابی خیل ترقی  
 نموده است - خلاصه روزی شب آدوده در همان خانه خوابیم قدری استراحت  
 کنیم - اما از کثرت سرنگ و کیک خواب محال و غیر ممکن بود - تا دیدن صبح  
 انجم شماری کرده - پس از آداسه دوکانه - بمعبود یگانه - به تعبیل تمام بکشتی  
 رفته چای را آنجا خوردیم سه ساعت بظلمه مانده واپس حرکت کرد - فرودایمان  
 وقت در بندرانزلی لنگر انداخت - هوا خیل خوب بود - بیرون رفتیم - واپس  
 هم از یک طرف بار داده از طرف دیگر هم باری گرفت - که همه برنج بودند  
 یک نفر شیروانی که در آنجا بود - پرسیدم در باد کوبیده گفتند - اخراج برنج از  
 ایران به ممالک خارج بطور سخت قدغن است پس اینها برنج را چگونه  
 حمل می کنند گفت بنده خدا غدن یا حکم دولت ایران است که و کجا اجرا



است و آنکه در اینجا بشود - آنکه از طرآن بطور موکد محتو است و  
 حاکم ولایت و قعی بغداد عن نگاشته از سیر کیسه پیچ در رشت یکقرآن و در  
 انزلی نیم قرآن رشوت گرفته رخصت مجبور است و چندی که سیر کیسه و دو هزار  
 کیسه در هر واپور می بردند - واپور طرف عصر می بارش را تمام گرفته براه  
 افتاد - در هر یک از بندر پاسی ساری و مشهد و غیره نیز براسی که حمل و اخراج  
 بار چند ساعت توقف کرده و هر یک از این خیابان هم چندین نایاب است و یک  
 دیده که گوشتیم تا اینکه روز چهارم با وزان آواز از آنجا هم به عشق آباد دارد  
 شده به درنگ به چهل و پنج من است یک کالسکه چهار اسبه گرایه کرده بعزم  
 زیارت مشهد مقدس که از سالیان در آن روز و سه روز نیا زنده بود براه  
 افتادیم و سه در عشق آباد نیز هم شهریان را بهمان حالت و ریاضت که در  
 شهر پاسی پیش دیده بودم - آن شب را در جای که منزل کرده فردا حرکت  
 نمودیم پس از طی مسافت بعید به سیر حد ایران در و من که خود هست  
 از خاک طوس است - رسیدیم در طرف عشق آباد در و صها عمارت  
 پاسی بلند و بسیار باشکوه برپا نموده هر سو فرادول گذاشته و مامورین  
 گذاشته اند بعد نیم ساعت ما را براسی بهر و قصدی تذکره با سطل کرده -  
 بعد رخصت مرد و اندک پس از طی ده دقیقه مسافت بیک نقطه رسیدیم که  
 بعضی علامت و نشانها مشهود بود - کالسکه می گفت آن طرف نشان خاک  
 ایران و این طرف آن در و من است کالسکه می را گفتیم قدری باید ایستاد و من  
 کار می دارم او بخیاش که من کار دیگری دارم - گفت قدری صبر کن - آب



نزدیک است اینجا پائین بیا بید گفتم به آیم احتیاج نیست سروکارم با خاک  
 است آنهم کالسکه را واداشت من پائین آمده مشت از آن خاک پاک  
 را برداشتم بوسیده و بوییده بر دیدگان مالیدم و گریه گلو گیرم گردید و بے  
 اختیار اشک چشم تبار آن خاک پاک شد - محرابی بار و من در دلم  
 گریه شادی کردم و چنان میدانم که لذت آن گریه تا دم واپسین در گوشه  
 دل من بیادگار خواهد بود - کالسکه حی در نهایت حیرت بمن تگراں بود - در  
 پایان حیرت گفتم آفرین بر تو حاجی زاده - من چندین سالست که دین  
 زاده آمد و شد دارم ترا اولین کس دیدم که خاک وطن خود را گرامی داشت -  
 گفتم بمو! نامت چیست گفت عباس آفرینش کردم باره هزار گونه  
 آفرین و حرکت نموده بیدار زده دقیقه از باطراف محضر کلبه رسیدیم که سه چهار نفر  
 حوالی آن در زیر آفتاب نشسته غلیان می کشیدند یکی از آن میان  
 صدا کرد و همه بشهری ملیت خود تان را بیاورید کالسکه حی گفت اینجا  
 ماورین ایراتند پول تذکره می خواهند پیش رفت سلام گفتم - جواب ندادند -  
 پرسید چه نفر هستید؟ گفتم می بینید که دو تن بیشتر نیستیم - دیگر سوال  
 و جواب چرا که گفت دو تومان بدیدید هیچ نگفتند و آدم - گفت بسلامت  
 بروید دیگر نه تذکره پرسیدند قول کشید تعجب کنان در گذشتیم هنگام غروب  
 بده کده کوچکی رسیدیم تا نیم شب و اینجا استراحت کرده نصف شب براه  
 افتادیم با مردان بدو فرسخی شهر رسیدیم دیدم چند تن از سادات در اینجا  
 نشسته اند معلوم شد که آقایان بعزم راه نمائی و داخل از زوار تا اینجا



آمده اند قوراً اطراف مارا گرفته - هر يك بزبانے دعوت می نمودند - از آن  
 میان بیکے وعده دادیم و در کنار چشمه پائین آمده پس از تجدید وضو و ادائے  
 نماز چائے خورده یوسف عمومهم بمجاونت آقا سید قدسے پلویخت خورده  
 براہ افتادیم - آقا سید نیز در کالسکه ردیف شد پس از طے نیم ساعت راه قیمہ  
 مبارک بروضہ مطہرہ روشنی بخش دیدہ حسرت کشیدہ گشت - دوبارہ پیاده  
 شدہ زیارت نامہ خواندیم و در نہایت اشتیاق وارد آن شہر مینو بہر گشتہ بکسر  
 بخارا آقا سید رفتیم - اطاعتے براسے ما آمادہ کردہ بودند - رخت نہادیم پس از  
 خوردن نہار بوقتچہ و قد لقیہ و پیراہن و تریہ جامہ برداشتہ با یوسف عمو آقا  
 سید بجام رفتم کہ بدن راست مستہ درخت حوض کردہ بروضہ مطہرہ مشرقت  
 شویم - وقتیکہ بجام داخل شدیم - بوسے گندآب از دور نزدیک بود -  
 خفہ اہم کنند - کودائے را با آب متعفن انباشتہ نامش را خزینہ و بجارت دیگر کر  
 گذاشتہ اند - آب آن از بسیاری کثافت رنگ پرطاوسی گرفتہ بوسے بدش مخز  
 آدمی را پریشان مے کرد - باندک تاملے معلوم شد کہ بنشا ہرگونہ امراض مسریہ  
 ہمیں گندآبست کہ کو کحل و زخمی یک شہری بدون استئنا شب دروز از مرد و  
 زن بمیان این مشتے آب گزیدہ سہ ماہہ داخل می شوند - در حقیقت تعجب  
 کردم کہ احدے از بزرگان و علمائے این شہر بمعايب و مفاسد متولدہ ازہیں  
 گندابہا آگاہی نیافتہ تنہا نام گر را زایل کنندہ ہمہ آن معايب می دانند -  
 باعتقاد بندہ ہر کس بدان آب پاک بگوید - بشربعت مطہرہ اہانت کردہ چہ  
 شارع مقدس مارا بنظافت امر فرمودہ - آبیکہ نور دچمک و کثافت چندین



مخلوقست و یوس و رنگش بدان پایه تغییر یافته که موجب نفرت بینندگان است  
چگونه پاک تواند شد؟ در حمامهای سائر بلاد اسلامیة مانند مصر و ممالک عثمانی  
آب غسل محفوظ و جاری از شیرست که شخصی از یک طرف غسل می کند و از  
طرف دیگر هم از شیر آب سرد که رویت آب گرم در نهایت صافی و تراقیبست  
گرفته می خورد. بهر حال بحمام پاک رفته و نا پاک بیرون آیدیم. آقا سید گفت  
که بقیه در حمام بماند. مایکسره برویم بر وضو مطهر زیارت کنیم. گفتم نه حالا باید  
بخانه رفت کارهای دارم پس آن زیارت می رویم. چون بخانه رسیدیم به آقا  
سید گفتم بفرمایید سما و را التمش کرده بیاورند. گفت وقت چای نیست گفتم می  
خواهم خود را دوباره شست و شو کنم تا کثافت آب حمام زایل گردد. گفت خزینه  
گرد پاکست گفتم حرفه ندادم و کثیف و بد بوست. بهر حال آب گرم کرده دوباره  
بدن را شست و لباس عوض نموده یا خود عهد کردم که دیگر در ایوان بحمام  
نروم. بعد از آن بعزم زیارت امام ثامن که شتهای آنال و آرزویم بود  
براه افتادیم پس از ورود بر وضو مطهر و آستان بوسی یا آقا سید در موارف  
مخصوصه مشغول خواندن زیارت نامه شده از برکت آن مقام مقدس  
که لطف از جنت و آیت از رحمت بود تمامی زحمات که در راه کشیدیم. از  
یادم رفت بعد از اتمام زیارت نماز را بجماعت خوانده بیرون آیدیم بیست  
و دو روز تمام صبح و ظهر و شام بدین شرف عالم بهمانا مل بوده هر روز را هم  
یک گوشه از شهر را گردش می کردیم.

خلاصه کلام پس از بیست و دو روز اقامت در ارض مقدس بویف



سپردم که تدارک سفر طهران کند. یوسف عمود در جواب گفت. سرکار بگ! من  
 درین سفر از شما خواهش نموده ام اولاً بسیار تشکر از بیکه در خدمت شما  
 بریارت این تربیت پاک که موجب سعادت دو جهان نیست. نائل گشتم. حالا  
 یک عرض بشما دارم و استدعای کنم که آنرا از بنده قبول فرمائید گفتم بگو. گفت  
 بیا. عرض بنده را بشنو. از همین راه که آمده ایم بمصر گردیم من طبیعت  
 شما را نیکو می دانم. درین مملکت هر روز یک ناملایم دیده غصه میکنی.  
 می ترسم. آخر الامر خدای تعالی نخواسته ناخوش شوید، آن وقت من بمادرت  
 چه بگویم به دهم؟ قسمتی از ایران را دیدید طهران هم مثل خراسان مشت  
 نمونه خروار است. سالی که تکیه است از بهارش پیداست. در طهران  
 چه خواهی دید که اسباب خوشنودی تو شود. گفتم. یوسف عمود! خود میدانید  
 که من گذشته از سایر جهات بموجب وصیت پدر تا اکنون در احترام تو  
 کوتاهی نه کرده ترا بجای پدر داشته ام و له خواهم داشتم در این خصوص  
 بمن هیچ مانع نشوید. من ازین عزم برخاستم گشتم. می ترسم که خلاف  
 وصیت پدر از من صادر گردد. این سیاحت بخود من تعلق دارد تا خود بطهران  
 نروم. خدمت وزیر ادا مرا. مملکت ترسم و بر و اسباب این غفلت  
 ایشان و پریشانی ملت و خرابی مملکت را تحقیق نکنم. و لم آرام بگیرد. یا باید  
 سرور آنرا که گزاردم یا سبب این اوضاع ناگوار را بدانم والسلام بچاره  
 یوسف عمود ناچار دم فرو کشید. دیگر هیچ نگفت پس بهمراهی سید برائے  
 کرایه کردن اسب بخارج شهر که مسکن مکاریان بود. رفته از حاجی حسین



جلو دار قزوینی سر اسب در لیست تومان تا طهران گرایه کردیم - دور اس  
 برائے سواری خودمان و یکے ہم برائے حمل لوازم که دور روز بعد حرکت  
 کنیم فردائے آن برو صند مطهره شرف گشته زیارت نامه و دوا خواندیم  
 از آن بهشت واقعی در نهایت حسرت بیرون آمده یکتومان بکفشد ابر  
 داده برگشتیم بخانه سید اسباب را جمع کرده اسب ہارا ہم جلو دار آورد  
 ساعت نیر خوب بود - ہماں روزہ بخارج شہر کہ کاروانیان جمع شدہ  
 بودند - نقل مکان نمودیم سید ہم تا آنجا مارا مشایعت کرد شام را نیز ہم  
 خوردیم و سہایم پیر یال با و داده و دوا کردیم -

---



بسم اللہ الرحمن الرحیم

## اقصائد

قصائد مدح قصیدہ است۔ قصیدہ۔ در لغت مغز سطر را گویند۔ و نزد بعضی شوق از قصداست۔ قصد در لغت توجه نمودن است بچیزے یا بسوئے چوں مقصود شاعر از قصیدہ مدح و ذم کے باشد از اں روایں صنف نظر را بدین اسم موسوم کردند۔ گویند قصیدہ را در فارسی آدم الشعراء و دکی اختراع کرده کہ در ۲۳ دقات یافتہ۔

قصیدہ۔ بر دو گونه باشد۔

۱۔ تمہید۔ اولاً چند اشعار بطور تمہید گویند۔ پس از اں مدح و مذموم را آغاز نمایند۔  
۲۔ خطاب۔ بدون آنکہ تمہید بنویسند۔ از مطلع خطاب بہ ممدوح کردہ۔ ستایش اں آغاز کنند۔

برائے قصیدہ تمہید یہ چند چیز لازم است۔

۱۔ تمہید بہ حسب حال ممدوح نگاشتن۔

۲۔ پس از تمہید بطور شایستہ بہ مدح ممدوح پرداختن۔ ایں را در اصطلاح مخلص و گریز نامند۔

۳۔ ابتداء اوصاف ممدوح بہ ضمیر غائب بیان کنند۔ باز خطاب کردہ چند ابیات



درستایش آن نویسند. درین ضمن مقصد خویش ظاہر کرده و دوسه شعر را در دعا  
نوشته بپایان رسانند۔

برائے قصیدہ لازم است کہ الفاظ آن با شان و شوکت و پُر زور و پُر جوش  
و بلند تین باشند۔ باید کہ در قصیدہ کوئی تبتیع متقدّمین کنند۔ قصیدہ متاخرین رنگ  
غزل دارد۔

در شعرائے قصیدہ گو عنصری و خاقانی و ابوالفرح و عبدالعاسح حبلی و رشید طوّا  
و نظامی و کمال اسمعیل شیوہ خاص دارند۔ در فصائے حال قافائی و ہدایت طبرستانی  
و محمد تقی سپہر۔ میرزا عبدالوہاب نشاط و میرزا ابوالقاسم قائم مقام و صہبائے کاشانی  
و غیرہ آنہا طرز قدما را تازہ کرده اند و در بعض جا رنگ تازہ ریختہ اند کہ جامع طرز قدما  
و متاخرین است و آن بہ دل آویزی و شگفتگی گوئے تفوق از ہر دو شیوہ ربودہ است۔

## سعدی شیرازی

اریاب تذکرہ اختلاف دارند۔ بعضی بر آنند کہ شرف الدین نام و مصلح لقب  
داشت۔ بعضی گویند کہ نامش مصلح الدین بود۔ چون ظہورش در عہد اتابک سعد  
زندگی بود۔ از اہل روح متخلص سعدی کردہ است۔ پیدش عبداللہ بود بقول  
دولت شاہ شیخ صد و دو سال عمر یافتہ۔ سی سال بہ تحصیل علوم و سی سال  
بہ سیاحت مشغول بودہ و تمام ربیع مسکون را مسافرت نمودہ و سی سال دیگر سجاد  
طاعت نشستہ است۔ در اوائل حال بد رسہ نظامیہ بغداد و بخدمت علّامہ ابن جوز  
درس گرفتہ و در طریق سلوک ارادت بہ شیخ شہاب الدین سہروردی داشت۔ گویند  
پنج نوبت فریضہ حج ادا نمودہ غرائب انقلابات زمانہ و عجائب واقعات تاریخ  
ہمچون انتزاع سلطنت عباسیاں و قتل غارت تاتاریاں و تاخت و تاراج



ہلا کو خاں و تسلط زنگیاں و امصار عجم و قحط سالی و مشق و شام برای المبین  
 معانیہ کردہ از گرد شہائے گردون و از ستمائے روزگار و اثر و عبرتہا  
 گرفتہ در پایان عمر زحمت اقامت بیرون شہر کشید و کنج عزلت گزید و در بیرو  
 خلق ہر بست و در گوشہ خلوت بہ نشست و بہ طاعات و عبادات پرداخت  
 تا در سال ۶۹۹ھ دارفانی را بگذاشت و در بعالم جاودانی نہاد۔ مرقدش  
 بیرون شیراز موسوم بہ تکبہ سعدیہ زیارت گاہ ہمہ خاص و عام است شیخ سعدی  
 اول کسے است کہ در شاعری آزادی اختیار کردہ و در اظہار خیالات با کسے  
 نہادشتہ و مدح برا از زبانہ پرداختہ و بمواعظ و حکم پر ساختہ۔

## قصائد سعدی

قصائد شیخ۔ عنوانات ذیل دارند۔

۱۔ سپاس و ستایش کردگار و نعت سرور کائنات علیہ افضل التحیہ و التسلیمات۔  
 ۲۔ مواعظ و نصائح۔

۳۔ مصوری مناظر فصل بہار و غیر آنہا۔

۴۔ مدح و ستایش شاہان و امراے آن وقت کہ با شیخ اخلاص و محبت  
 داشتند۔ چون شیوہ خاص شیخ نید و نصیحت است۔ بنا بریں بیشتر ستایش  
 آن ہم مشتمل بر مواعظ و نصائح باشد۔



بسم اللہ الرحمن الرحیم

## حمد پاری تعالیٰ عزاسمہ

شکر و سپاس بمنت و عزت خداے را  
 و او را غیب داں و نگہ دار آسمان  
 اقرار می کند دو جہاں بر یگانگیش  
 گوهر ز سنگ خارا کند کوہ از صدف  
 سُبْحَانَ مَنْ يُؤْتِي وَيُخَيِّطُ وَلَا إِلَهَ  
 كَمَا هِيَ بَصِيعَ مَاشِطُهُ بِرُوحِ غُوبِ رُوزِ  
 در پلے لطف اوست و گزینہ سیاحت  
 ارباب شوق و طلبت بے دلند و ہوش  
 شہبائے دوستان ترا العزم القصار  
 یاد تو روح پرورد و صف تو دل فریب  
 بے سگد قبول تو نقد عمل و غل  
 جائیکہ تیغ تہر بر آرد مہابت  
 شاہاں بر آستان جلالت نہادہ سر

پروردگار خلق و خداوند کبریا  
 ز راق بندہ پرورد و خدایک  
 یکتا و پشت عالمیاں پرورش و قدا  
 فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا  
 اَللّٰهُمَّ الَّذِي خَلَقَ الْاَرْضَ وَالسَّمَاءَ  
 فَكُنْ رَاقِ شَقِ كُنْ وَسِرْمِ دُجَى  
 تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا  
 اصحاب فہم و صفت بے سرنو یا  
 داں شب کہ بے تو روز کند اظلم المساء  
 نام تہ شہزادے و کلام تو دل ربا  
 بے خاتم رضاے تو سنی اہل ہبا  
 ویراں کند بسیل عرم جنت سبا  
 گردن کشاں سطاوع و کینہ و اں گدا



گر جلد را عذاب کنی در عطا و ہی  
 خود دوست و پائے فهم و بلاغت کجارسد  
 گاهی سموم قهر تو هم دلت با خزاں  
 خواهند گان و در گریختن آیش تو اند  
 آن دست در تصرف و این رسو جزمین  
 مردان راست از نظر خلق در حجاب  
 فرخنده طلعه که کنی یاد او بخیر  
 چندین هزار سکه پیغمبری زدند  
 الهامش از جلیل و پیامش از جلیل  
 در لغت او زبان فصاحت کجا رسد  
 اے برترین مقام ملائک بر آسمان  
 شعر آورم به حضرت عالیت زینهار  
 یارب به نسل ظاهر اولاد فی اطمینان  
 یارب بصدق سینتھیران راست رو  
 دلہائے خستہ را ز کرم مرہمی فرست  
 گر شوق تکیہ بر عمل خویش کرده اند  
 یارب خلافت اہم کو بسیار کردہ ایم  
 چشم گناہگار بود بر خطائے خویش  
 یارب به لطف خویش گناہان را پیش

کس را مجال آن نہ کہ آن چون اینجا  
 تا در بچار وصف حسالت کند شنا  
 گاہے نسیم لطف تو ہمارا ز با صبا  
 سلطان در سر ادق و درویش در عبا  
 آن چشم بر اشارت و این گوش بر ندا  
 شب در لباس معرفت و روز در قبا  
 برگشتہ دو ملتے کہ فرامش کند ترا  
 اول بنام آدم و آخر بمصطفی  
 رایش نہ از طبیعت و لطفش نہ از ہوا  
 خود پیش آفتاب چہ رونق دہد ہوا  
 بامنصب تو زیر ترین پایہ عسلا  
 با وحی آسمان چہ زند سخن مقرر  
 یارب بخون پاک شہیدان کر بلا  
 یارب بہ آب دیدہ مردان آشنا  
 اے اسم اعظمت و رکنیہ شفا  
 ما را بس رحمت و فضل تو متکا  
 اسید ہست از کرمست عفو ماضی  
 ما را ز غایت کرمست چشم بر عطا  
 روزی کہ راز ہا قند از پرودہ بر ملا



همواره از تو لطف خداوندی آید است  
 عدل است گر عقوبت ما برگزینی  
 گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر  
 دلهاے دوستان تو خوں میشود زخون  
 یارب قبول کن به بزرگی و لطف خویش  
 کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود  
 سهل است اگر بچشم عنایت نظر کنی  
 اولی تر آنکه هم تو بگیرد به لطف خویش  
 کارے به غمتا زسانیده در طلب  
 فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم  
 یا و کتا اگر بعنایت نظر کنی  
 اے نفس جبر کن که چو مرداں قدم زنی  
 پیدا بود که بنده بگوشتش کجای رسد  
 کس را بخیر و طاعت خویش اعتماد  
 اے پائے برت عمر تو در رگزار سیل  
 تار و زاولت چه نوشته است بر جبین  
 در کوه دشت هر سبعی صوفی بدے  
 پہلوے تن ضعیف کند شپت دل تو کی  
 گر بر وجود عاشق صادق زنده تیغ

در ما چنان که در خور ما فعل ناسزا  
 لطف است گر کشتی قلم عفو بر خطا  
 و تربیت کنی بشر یا رسد ثری  
 باز از کمال لطف تو دل می دهد جفا  
 کال را که رد کنی نبود هیچ ملجأ  
 مادر خور تو هیچ نکردیم ریتا  
 اصلاح قلب را چه محل پیش کیا  
 دستے و گرنه هیچ سیاید دوست ما  
 برویم روزگار گرامی بمنتها  
 خود دست جز تهی نتوان داشت خدا  
 و اخلتا اگر بعقوبت و ہی جزا  
 و پائے بسته بدعا دست بر کشا  
 بالائے هر سرے قلمی رفته از قضا  
 آں بے بصر بود که کند تکیه بر عصا  
 چندیں امل چه پیش نبی مرگ و قضا  
 زیرا که در ازل همه سعد و اشتقا  
 گر هیچ سودمند بدی صوف بیصفا  
 حیدر کبر در ریاض ریاضت کند چرا  
 گوید که کیش که مال سبیل است جان فدا



وز دوست دوست گر همه زهرست مرجا  
 فرعون کامران به وایوب بست لا  
 در دے چه خوش بود که جنیش کند و  
 یک دانه چوں جهد زمیان دو آسیا  
 اکتوں که چاره نیست به بیجا رگی بیا  
 آں اختیار کن که نتوان دیدنش بقا  
 تا هیچ مایه نستانی بحسن بقا  
 گفتیم اگر بسر مه تفاوت کنند عمل  
 بر کوه خوان که باز بگوش آیدت صد

مارا بنوشدارو سے دشمن امید نیست  
 جوں شادمانی و غم دنیا مقیم نیست  
 غم نیست زخم خور که راه خداے را  
 مابین آسمان و زمین جلسے عیش نیست  
 عمرت برفت و چاره کارے نساخت  
 کردار نیک و بد بقیامت قرین نیست  
 تا هیچ دانه نفشانی بحسن کرم  
 نا اہل را نصیحت سعدی چنانکہ است  
 گوئی کدام سنگدل این پسند نشود

## فی صفة الزمیع

لشکر زحمت سرازیر ما برخاست  
 بزرگ تابش خورشید بیخما برخاست  
 که بغواصی ابراز دل دریا برخاست  
 وین چباد است که از جانب صحرا برخاست  
 چدرینی است که چرخش بتولا برخاست  
 بسکه از طرف چین لولے لالا برخاست  
 بلبلان راز چین ناله و غوغا برخاست  
 شور دیوانگی از سینہ دانا برخاست

علم دولت نور و زبهر ابرخاست  
 تار باید کله قاقم برف از سر کوه  
 بر عروسان چین بکست صبا بر گهرے  
 این چه بویست که از جانب خلج بر مید  
 چه بوائیست که خلدش تجیر بلشست  
 طارم اخضر از عکس چین حمرا گشت  
 موسم نغمه چنگ است که در بزم صبح  
 بوے آلودگی از خرقة صوفی آمد



از نسیم ناله عشاق بگردوں برسید  
بسکه خوابان بتقرین سوئے صحر از قند  
عاشق امروز زنده و تخی بر شاہد شست  
چہ کہا طلعت خود شید رنخ سایہ نکند  
چہ کہا سرو قدیے چہرہ چو یوسف نبود  
ہر کسے را ہوس رویے گلے در مرشد  
بارخش لاله ندانم بچہ رونق بشکفت  
سربہا لین ہمہ باز نہ اے ز کس مست  
بہ سخن گفتن او عقل ز ہر دل بر مید  
روز روشن چو بر انداخت نقاب سر زلف  
ورق خوبی معشوق ز ہسم بر گردند  
تک عشقش بنہ صبر خیاں غارت کرد  
سعدیا نامہ سیدہ گردن سودا تا کے

قد شری نالہ مستیان نریا بر خاست  
الغیاث از چین و گلبن حرا بر خاست  
کہ دل ز اہد از اندیشہ فروا بر خاست  
بیدی خستہ کمر بستہ چو جوزا بر خاست  
عاشقے سوختہ خرمن چو زلیخا بر خاست  
نہ کہ این ولولہ از بلبل تنہا بر خاست  
باقدرش سرو نہ دانم بچہ مارا بر خاست  
کہ ز خواب سحران ز کس شتلا بر خاست  
عاشق آن قد سروم کہ چہ زیبا بر خاست  
گوئی از روز قیامت شب یلدا بر خاست  
قلم عافیت از عاشق شیدا بر خاست  
کہ جہاں از حرم راز مہما بر خاست  
کہ قلم بسر از دست تو سودا بر خاست

## فی الشبیہ

چو مرد و سر و اندر راہ حق ثابت قدم گردد  
کمر بند و قلم کردار سرور پیش و لب برہم  
ز خوگان ملامت نادر آگس رو بر تابد  
نہم نیکان سلطان ویریں میداں کیے بنید

وجود غیر حق در چشم تو حیدش عدم گردد  
بہر خرقیکہ پیش آید تبارک چوں قلم گردد  
کہ در راہ خدا چوں گوئی سر تا سر قدم گردد  
کہ پیشانی کند چوں منج و چوں نعل خم گردد



تو خواهی نیک خواهی بد کن امروزه سپهر کاینجا  
 میں کز ظلم جیاری کم آزاری ستم بیند  
 دریں گرداب بے پایاں ستم بارے شکم کردل  
 بسی اے آئین دل تے باری بکشت کاین  
 تگاپوے حرم تاکے خیال از طبع بیرون کن  
 کبار سہگیں سنگے ست در ره مانده مردم با  
 غم خور کو بشاد یہاں بے اندازہ انجماد  
 خداوندان ملک فتح و کسر دشمنان را گوئے  
 دولت را دید با پر دوز تا عین الیقین گردد  
 در وقت حرص نگذار د که نزد دوستان باشی  
 خداوند اگر افزائی بدیں حکمت که بخشیدی  
 قتاد اندر تن خاکی ز ابر بخششت قطره  
 امید رحمت است آری خصوصاً را که خاطر  
 محمد کز شنای فضل او بر خاک ہر خاطر  
 چو دولت باید تمجید ذات مصطفی گویم  
 زباں را در کشاں سعیدی ز شرح علم گفتن  
 اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد درو

عمل گر بد بود ز یک بر عاقل رقم گردد  
 ستمگر نیز روزے کشتہ تیغ ستم گردد  
 کہ کشتی روز طوفان غرق از بار ستم گردد  
 بسے آئینہ گیتی نماؤ جام جسم گردد  
 کہ محرم گر شوی ذات حقائق را حرم گردد  
 چنین سنگے گم دایر بسیلاب ندم گردد  
 چو بے عقلاں مرد و نبال آتش دی کہ غم گردد  
 پریشان چن نگشت احوال برمانیر ہم گردد  
 تننت راز خمہا بر گیر تا کنرا الحکم گردد  
 شکم خالی چو ز گس باش تا دست دوم گردد  
 مرا افزوں شود بے آنکہ از یک تو کم گردد  
 مدد فرما بفضل خویش تا این قطره ہم گردد  
 شنای سید مرسل نبی محترم گردد  
 کہ بار و قطره در حال دریائے نعم گردد  
 کہ در دریوزہ صوفی گردد اصحاب کرم گردد  
 تو در علمش چہ دانی باش تا فروا علم گردد  
 کہ بوجہل آن بود کہ خود بدانش بر حکم گردد

ز فقر و جاودانی رست صاحب مال و نیا شد  
 ہر آن درویش صاحب دل کزین در محشم گردد



# قصائد ظہیر فاریابی

ملک الکلام ظہیر الدین بن طاہر بن محمد فاریابی مداح آتابک ابو بکر طغان  
شاه قزل ارسلان از تلامذہ رشیدی سمرقندی بشیریں کلامی و نازک خیالی  
و کمال یکتاے روزگار از زمرہ دور متقدمین و معاصر خاقانی و انوری  
بود در فلسفہ و ریاضی مہارت کمال داشت از ان روحکما اورا صدر الحکما گویند  
ظہیر نخستین از فاریاب بہ نیشاپور افتاد و خدمت سلطان طغان شاہ گزیہ  
پس از ان بہ طوق سیاحت بہ اصفہان وارد شد لیکن عبداللطیف خجندی  
قاضی القضاة آن دیار بدو التفاتے نکرد۔ از ان رو در آن جا اقامت نمود و بآذربایجان  
رفتہ ملازمت و در گاہ قزل ارسلان اختیار کردہ و بہ صلۃ شایستگی از دخیلے  
مال و منال یافت۔ اما جسود ان نتوانستند کہ عروجش بینند میان برآورد و سر  
بستند و اورا از نظر قزل ارسلان انداختند۔ لاجرم از ان جا بگزخت و رو بدیبا  
آتابک ابو بکر محمد نصرۃ الدین آورد۔ آتابک ابو بکر چنانکہ بایست قدرش افزو  
و پایہ اش بلند گردانید و از مال و متاع اورا مالامال ساخت۔ و در پایان عمر و از دنیا رفت  
و گوشہ مغرت گزیہ بہ طاعت و عبادت پرداخت و در تبریز رحل اقامت انداخت و رسال  
۵۹۵ م رخت ہستی بر بست۔ بہ سر خراب کہ آن را مقبرۃ اشعراہم میگویند بہ پہلوے خاقانی  
حفت

## موازنہ ظہیر فاریابی و انوری

دولت شاہ باتفاق افاضل و اکابر سخن ظہیر نازک تر و باطراوت تر



از سخن انوری گوید صاحب مجمع الفصحا او را شاعر بلین گفته - کلام انوری سلاست  
و فصاحت و روانی و بلندی مدانی دارد - سخن طهیر هم درین باب بمپایش رفته - بهره  
انوری متانت و خرافات و خیالات عالیه آمده و طهیر از شیرینی ادا و نازک خیالی و شوخی  
بیان خطا تام دارد - تعداد ابیات انوری بمقابله طهیر کشیده آمده از آن رو اشعارش  
را در قوت تخیل بلندی و پستی آشکار است - اما قوت تخیل طهیر همواره هموار و باطله  
علو خیالات انوری را و حسن اسلوب طهیر را مسلم دارند -

## فی المرح والموعظه بکلمه سیف احمد

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست  
بنیاد چرخ بر سر آبست ازین قبیل  
بکشای لب بنجده که تو خفته از آنکه  
واثق مشو بعمبر که در خواب غفلت است  
مشکل تر این که کز قبل دور روزگار  
چون طینت ز محنت و حسرت سرشته اند  
نمی نهد درین زمانه تو مخصوص نیستی  
در کائنات به ز ملک نیست هیچ کس  
و آن آسمان که جوهر علو است نام او  
خورشید را که مروت و حکمت عالم است  
گر دوں خلاف عنصر و ظلمت تعیض نور  
در حق او گمان ثبات و بقا خطاست  
پیوسته در تحریک و دوران چو آسیاست  
در خواب خنده موجب دلنگی و بکا است  
آنکس که چار بالش را کانش متکا است  
روز و دو مهلتی دهدت گوی این بقا  
گر وحش و طیر بر تو بگریه هم رواست  
در هر که بگری بهمیں داغ مبتلاست  
او هم اسیر دشت درگاه کبریاست  
بنگر چه گونه قاتلش از بار غم و تا است  
تر دامنی ابرسیه مانع ضیاست  
آتش عدو سے آب و زمین دشمن هواست



از سنگ گریه بین ملکوکاں ترشح است  
 در یافتاده در تب و لرز است روز و شب  
 پیل تمام خلقت و محکم نهاده را  
 شیر زیاں که لاف میر بخا می زند  
 طاووس میر خوباں در قید و شست است  
 کبک دری که قنقنه در شوق می زند  
 این آدمی که زبده ارکانش می نهند  
 عقل است بر سر آمده از کائنات او  
 حال نبات گرچه نگفتم بریں قیاس  
 ملک خداے ثابت باقیست بعد از ان  
 فرمان ده اکابر آفاق سیف دیں  
 آن سرور یک رونق یک روزه عدل او  
 صدرش مقرر جاه و درش جادولت است  
 اے پیش رائے روشن تو همچو آفتاب  
 ذات تو بر زمین اثر لطف ایندواست  
 دین هدی به پیشی سعی تو شد قوی  
 گردوں که با جفا نفس داشت پیش این  
 عصمت هماں بود که ترا بر زبان دوست  
 از آب بیعت آتش قنقنه فرو شست

فیکوه ناله داں و سپندار کاں صداست  
 طعم دہان و گونه رویش بر آں گوشت  
 از نیش قنقنه بے حد و منتهاست  
 او دست مورد کف صد محنت و بلاست  
 سیمرغ شاه مرغاں در حبس انزواست  
 آسیب قهر پنجه شاهنیش در قفاست  
 پیوسته در کشاکش آن چار اثر دهاست  
 هم پائمال شہوت و دست خوش هجاست  
 میدان می گذر که ز بول از پس نماست  
 آثار خیر صفر ایران دگر بیاباست  
 کافاس عدل او مدد ملکوت صیاست  
 عنبر هزار ساله جفاے جہاں بخوار است  
 طبعش مکان طفت و کفش معدن سفا  
 ہر ستر حکمتی کہ پس برودہ قضا است  
 عدل تو در جہان نظر رحمت خداست  
 کار جہاں بہ سایہ عدل تو گشت راست  
 اکنون نمی زند نفسے کاندک و فاست  
 پیڑے نمی رود کہ نہ حق را در اں رضا  
 وادارہ امان ز صد و جہاں بخاست



رئے مقدس تو کہ بر غیب مشرف است  
 آن محنتم میرس که قرب چهار سال  
 وین حسرت کم نگر که دریں وقت روئے من  
 هنگام آنکه جلوہ فتح و ظفر کسبم  
 گیتی بجای من ز جفا کرد انچه کرد  
 تا در مذاق آدمی از راه عقل و شرع  
 با و همیشه قبله خوف و رجای خلق

از ماجرای قصه من لے خبر چراست  
 دوران چرخ بیخوض از عمر من بجاست  
 از خاک آستانه شاه جہاں جداست  
 کارم شکایت فلک و شرح ابتلاست  
 گر لطف تو تدارک کارم کند رواست  
 تلخی خوف ہم بر شیرینی رجاست  
 صدر تو همچنان فلک قبله و عاست

## در مدح آتابک اعظم ابو بکر بن محمد

چوں بزمیں طلیعه شب گشت آشکار  
 پیداشد از کرانه سپیدان آسماں  
 دیدم ز زرد پخته بریں تخت لاجورد  
 روئے فلک چو لجه دریا و ماه نور  
 یا بر مثال مابی یونس میان آب  
 یا همچو یونس آمدہ بیرون ز بطن جوت  
 در معرض خلاف جہانے ز مرد و زن  
 من یا خرد بجز خسلوت شتافتم  
 باز اینچہ نقش بواجب و شکل نادر است  
 آن شاہد از کجاست کہ این چرخ شوخ چشم

آفاق ساخت کسوت عباسیاں شہار  
 شکل بلال چوں سرچوگان شہریار  
 نوئے ست گوئی بقلم کردہ نگار  
 مانند کشتی کہ ز دریا کشتند گزار  
 آہنگ در کشیدن او کردہ از کنار  
 افتادہ بر کنارہ دریا شیخ و زار  
 قومیش در نظارہ و خلق در انتظار  
 گفتم کہ اسے نتیجہ الطاف کردگار  
 کز کار کارہ غیب بھی کرد آشکار  
 از گوش او بروں کشد ایں نغمہ گوشوار



گردوں تر یازوے کے وریدست این طراز  
 گر جرم کو کب است چرا شد چنین وقتا  
 گفت انچه بر شمر دی ازین حمله بیج نیست  
 نعل سمند شاه جهان است کا سماں  
 گفتم کہ اے مدائح ذات مبارکش  
 بر عادت کر نماں در دامنم نہ ساد  
 تازو د بہر تہنیت عید اے دروغ  
 شاہ جہاں اتا یک اعظم کہ در گمش  
 بو بکر بن محمد بن یلدر کز کہ ہست  
 آن بحر کرمست کہ زامداد فیض او  
 واں قطب معدلت کہ سپہ ستارہ را  
 چون شتہ شد و جہت کعبہ نجات  
 آن را کہ فرزند بیت او عزیز کرد  
 واں را کہ از حدیقہ لطفش گل شکفت  
 اے خسرو کہ اے توانا و ملک وین  
 آنکس کہ یکدم از مے عصیانست مست شد  
 بفشار پائے خرم کہ پیش از تو کس ندید  
 بکشائے دست عزم کہ کس را نیو قتل  
 گیتی بہر وجود تو خاک کے ست بے محک

گیتی ز ساعد یکہ بود است این سوار  
 در یکرمہ است چرا شد چنین نرا  
 دانی کہ چیست باتو بگویم باختصار  
 ہر ماہ بر سرش نہاد از بہر افتخار  
 رزمے بگوے تا بودم از تو یادگار  
 در جہ چنیں کہ بینی پر در شاہ ہوار  
 براستان خسرو گیتی کس نہ شمار  
 اسلام راز حادثہ حصنہ است استوار  
 چون آفتاب قاہرہ چون چرخ کامگار  
 دائم غریب نعمت او ہست روزگار  
 ہموارہ گردم کز حکمش بود مدار  
 جز سمت در گمش نہ کند عقل اختیار  
 احب ارم آسماں نتواند کرد خوار  
 دوران روزگار بسیار دہنا و خار  
 ہر دم بہ آستین کرم بستر و غبار  
 تا نفع صورتش کندش ز رحمت شمار  
 برا بلق زمانہ بدیں چاہے سوار  
 در مرغزار ملک بدیں خبر بھی تکار  
 خورشید پیش راے تو نقد است کم عیار



پیش طلوع کو کبِ عدل تو آسماں  
در ملک دہر بود شبِ ہمسر گہر  
زاں لحظہ باز کارِ جہاں انتظار یافت  
تا روزگار خطبہ اقبال تو بخواند  
در حسب حال خود سخن چہ داشت  
کائے کافقاب ملک زمانہ نور و انگیر  
ما از برائے نظم ممالک دریں جہاں  
و دران دولت تو کہ نظم جہاں از دست  
ملک تو بچو نعمت فردوس بسے زوال

ہرگز ہمین منطقہ نشناخت از بسیار  
در باغ ملک بود کدو ہمسر خیار  
کاند ریاضِ جہاں تو آمد بزینہ سار  
ممکن نبود عالم شوریدہ را قرار  
لیکن بریں یکے کلمہ کردم اختصار  
وے سایہ خداے زمین سایہ مبدار  
کس را درون پردہ تقدیر نیست بار  
باو چو نظم من ابدال دہر پائیدار  
عمر تو بچو مدت افلاک بے شمار

## قصائد سلمان

### تذکرہ سلمان ساؤجی

جمال الدین محمد نام سلمان تخلص سپہ ملاؤ الدین محمد۔ اصلش از سادہ من مضافات  
عراق عجم است پدرش از مہتر جہن دربار شاہی بود۔ سلمان بہ علم سیاق و امور دیوان و قونے  
تمام داشت۔ و عہد خواجہ سلمان فرمانرواے بغداد میر شیخ حسن نویاں بود کہ در علوم و فنون  
کامل و قدردان ارباب علم و ہنر بود۔ خواجہ جوہر کرم امیر شیخ حسن شہیدہ از سادہ روزیہ بغداد  
نہاد۔ و دولت ملازمت امیر بہمت آورد۔ چنانچہ دولت شاہ می نویسد کہ خواجہ سلمان از  
سادہ رو بہ بغداد نہاد۔ سبب ملازمت او پیش امیر شیخ حسن نویاں و دل شاد خاتون این  
بود کہ روزے امیر شیخ حسن نویاں و دل شاد خاتون این بود کہ روزے امیر شیخ حسن تیر



انداخت سعادت نامی یکے از غلامان می دود و تیر می آورد و سلمان بدیده این اشعار  
گفت و بگزرانید

چو دوبار چاچی کماں رفت شاه تو گفستی که بر برج قوس مست ماه  
شهاب تیر در بند تدبیر تست سواست و وای در پی تیر تست  
پس امیر شیخ حسن بہت بر تربیت خواجہ گماشت و او بزمہ متقربین خاص منتظم نمود و سلطان  
او پس پسر بزرگ امیر شیخ حسن ہوارہ در علم شعر تعلیم از خواجہ گرفتہ باجمہ چیل سال ایشان  
را شنا کرد۔ آخر الامر کبر سن و استیلائے مرض او را برآں داشت کہ از خدمت شاہی استعفا جو  
باز گوشت عزلت گزیدہ تا وقتیکہ زیست کرد۔ از ہمہ تعلقات آزاد ماند۔ بقول صاحب آتشکہ  
سلطان ادیس ولایت رے و سادہ اورا بسیدورغال دادہ بود و فائقش بقول دولت شاہ  
سمرقندی در سال ۸۶۹ھ و حسب تحریر ناظم تبریزی در ۸۵۸ھ و بگفتہ مولانا آزاد بلگرامی  
دوازدم ماہ صفرست ہمہ اساتذہ کمال سخنوری سلمان را مستتر آمدہ اند خواجہ حافظ با آنکہ  
معاصر بود می فرماید

سرآمد فضلای زمانہ دانی کیست ؟ زراہ صدق و یقین زراہ کذب و گماں  
شہنشاہ فضل بادشاہ ملک و سخن جمال ملت و دین خواجہ جہاں سلمان  
علاء الدین سمنانی گفتہ "انا ریسلمان و شعر سلمان در تیج جانست۔"

سلمان بنائے سخنوری ہر طرح کمال اسمعیل و طہیر فاریابی نہادہ و بیشتر قصائد در جواب  
آنہما بطرز آنہا گفتہ۔ ملا جامی گوید "مضامین سلمان ماخوذ از اساتذہ قدیم است۔"  
شایستہ می نماید اگر گفتہ شود کہ شاعری سلمان بر زخاست میان قدا و متوسطین۔ سلمان  
صفائے کلام شستگی زبان از کمال اسمعیل و طہیر فاریابی فرا گرفتہ و درآں با یکجا مضامین رنگ  
دیگر آمیختہ در مضمون آفرینی از کمال اسمعیل ہم سبقت نمودہ قصیدہ اش بہتر از دیگر اصناف سخن



و اور از فصاحت و مضمون آفرینی و نازک خیالی مخالص جدیدہ و رویت ہائے مشککہ  
اختصاصے مالا کلام دادہ۔ صنائع را ہم بکمال لطف و خوبی بکار برده۔ شنوی و غرض  
پیش نظامی و سعدی و حافظ فروغی نیافتہ۔

### ۱۔ قصیدہ

ہر دل کہ در ہوامی جمالش مجال یافت  
ہر جان کہ بابلای دلایش گرفت انس  
آداب خدمت درش آں را منورست  
ہر در کے کہ زد و درک کمال او  
عقل عنای کشیدہ چو سوزن درین طلب  
جبریل را بجلی شمع جمال او  
اے شمع کہ ناطقہ خوش سراے ما  
یک ذرہ از لواحق نورت غزالہ برد  
گر نخل را جلال تو تشریف وحی و  
بوئے رگ و دامن لطفت دعاغ باغ  
ہر آفتاب کز تنی عزت تو تافت  
بد طور طاعت ارنی گفت آفتاب  
در ملک رحمت و رہب لی زدا سماں  
یوسف ذلیل چاہ بلاے تو شد از ایں  
چوں زلف شایداں ز تو ہر کس سر بیت

عناقے ہمیش دو جہاں زیر بال یافت  
از نعمت و نعیم دو عالم بلال یافت  
کو از ادیب او بادب گوشمال یافت  
خود را مقید در کات ضلال یافت  
عمرے بہ سر و وید و باخر خیال یافت  
پروانہ وار سوختہ بے پرو بال یافت  
در حصر نعمت تو خرد گنگ و لال یافت  
یک شمع از رواج خلقت غزال یافت  
کہ نخل بر بساط تو منشور قال یافت  
در حبیب و آستین صبا و شمال یافت  
نہ ذل کسفیدہ نقص زوال یافت  
یک ذرہ از بجلی حسن و جمال یافت  
یک گوشہ از ولایت جاہ و جلال یافت  
جاہ عزیز مصر بدو انتقال یافت  
خود را سیہ کلیم و پر اگندہ حال یافت



بایادت اردر آتش سوزنده شد کے  
 زلف تو با عدوس جہاں یک کرشمہ کرد  
 در حضرت تو روئے سفید آمد آنکہ او  
 فکر مہمی رسد یہ صفات کہ وصف تو  
 فکر ہو اذکر بشر تا کجا و گے؟  
 نیک اختر کے بمنزل وصلت رسد او  
 سلطان ہر دو کون کہ کوئین درازل  
 ادنیٰ مقام او شب معراج روح قدس  
 خلقش بہار عالم لطف الہی است  
 چل صبح دہشت اخلد بنام محمد است  
 منشور قطرت ارچہ بتوقع احمدی  
 سلمان ز مدح آل نبی درج سینہ را  
 جز در شنائی ایندو بیچون خرام گشت  
 یارب بعصاحب شب اسرار کہ بایب  
 کہ حال این شکستہ درویش و گمراہ

آتش ذباب چشمہ آب دلالت یافت  
 زان یک کرشمہ آن مع غنج و دلالت یافت  
 برو کوئل ز فقر سیہ روئے خال یافت  
 بدست و پائے عقل حیرت قفال یافت  
 در بار گاہ وصف ہوا بیت مجال یافت  
 بابد بر قدر و صدر شرف اتصال یافت  
 بر سفرہ نوالہ جو دش نوال یافت  
 اعلیٰ مراتب درجات کمال یافت  
 زان رو مزاج عالم از ان اعتدال یافت  
 خود عقد حاویم ہاں جادو الی یافت  
 مشہور گشت مہر ولایت بآل یافت  
 ہچوں صدف خزینہ عقد لآل یافت  
 شعر ہی کہ رونق ستر جلال یافت  
 در خلوت دنیٰ منت دلی وصال یافت  
 آل یک نظر کہ ہر دو جہاں وصال یافت

## قصیدہ

قدم نہ بر سرستی کہ بہت این پایہ ادنیٰ  
 رہا کن جنس ہستی را و ترک خود فروشی کن  
 اساس عالم بالا برائے تست و تو غافل

دعا ہے اس سکاں جائیست عالمی جائے تست آنجا  
 کہ در بازار دیں خواہند رویت برزوں کالا  
 تو قدر خود کنی دانی کہ داری منصب والا



تو از افلاک بالائی نگفتم زیرا و بالائی  
 کسے بالا بود کارش که از بالا گذر باید  
 درخت لاد و شلخ آمد یکے شر و دوم وحدت  
 تو بے تعویذ بسم الله مرو در شارع وحدت  
 دولت را با غم عشقش بمعنی آشنائی ده  
 نه گوهر نعتی دارد عزیزست شریف آنکس  
 ز گنج بینی مست که ز نقشه بخت راست می آید  
 بگر و کعبه دل گرد و حج می کن همه عمره  
 چه واجب ساختن خود را به نهی جائے در رخ  
 تو زحمت می دهی خود را و اگر نه خانه رحمت  
 ز شرع احمدت را بدست روشن پیش لیکن تو  
 تو عین عزت نفس عزیز از آنچه می خواهی  
 چو شهباز از پے طعمه مشو یا بند قید خود  
 بنطق طیر طاووس فلک رمز نیست می گوید  
 بهر کار که خواهی کرد اول زبان آور  
 سخنهای بزرگان نشان اندر دماغ دل  
 سخن فیضیست ربانی بزرگ بخورد چون باران  
 سخن را بر زمین توان فلکدن جمله چو باران  
 سخن با هر کس باید بقدر فهم او گفتن

اگر زیر فلک باشی چه باشی زیر یا بالا  
 برو بالا مرو زیرا که نتوانی شدن بالا  
 بزین بر شاخ وحدت دست بر شاخ دیگر بالا  
 که در پیدای لاغویست تا سر منزل الا  
 که تن را آتشا کردن نمی شاید وریں دریا  
 که گل در دامن خارست و زرد کبیده خارا  
 تو وقت راست بیی باشی که بینی زشت رازیا  
 چه بیدای تن کردی که پایان منتش پیدا  
 بامرے چوں توان کردن که باشد جنت ما و  
 کشاد شدند در روسے قدم گیر روی فرما  
 چه خواهی دید از پس ره چوں نداری دیدینا  
 روان قاف قناعت جو چو غنقا مسکن ما و  
 کز آن روشاه مرغان شد که خود را کرد کم غنقا  
 تو وقت سیر آن دانی که جوانی باز را تیغ  
 مبارک نام حنن را تبارک ربنا الا علا  
 که حاصل می شود از نفاس دریا عنبر سار  
 که بر خاطر همی آید فرو از عالم بالا  
 بسے در گوش باید کرد همچوں لولو کے لالا  
 چو دریا بند انعام از رموز تکتہ ایما



ترا سرسام چهل است سخن بیوده میگوئی  
 علاج علت سرسام عذاب است و بیوفی  
 چو آتش خیزی و گرمی کنی هر کس آفتی  
 غرق نعمت دنیا و دهر جا از پنهانی  
 با تیر لب ناینگه حال گرد دوت تا که  
 بهر جای که خواهی رفت خواهی خورد و رزق خو  
 هم و وقت نشاید خورد و جام شادی از وقت  
 مراد و کام و نیائی مضر چون زهر مار آمد  
 کمن قصد کسی که بعد چندین سال عالم  
 شنیدم ملک و ابر گشت دار الملک اسکند  
 ترا بالای جسم و جان مقام داده اند ایدل  
 درون اهل عرفان نیست چای دینی و عقی  
 جهان صنع صانع را چون غایت نیست هر گاه  
 بقول لیس للانسان الا ما سعی سعی  
 اگر چه از دوشمنائی شاید گزر کردن  
 بخود پرواز روزی چند گزاند نشاء آتش  
 ز بند حرص بر آموخته نازی نفس را چون گس  
 شب بر نائی ارد خواب بود بودیم عذر  
 شکوفه زنگ شد موت چو سرو کس که بر تابی

حکمت نیست حاذق که در بانی کند دروا  
 تومی جوئی ز خرم و عدس دریاں به سودا  
 هماں بهتر که نشینی ز سر بیرون کنی صفرا  
 چو در دریا ز شوق آب مسکین صاحب استفا  
 در آتش باشی و در دوت رسد بر سر تنور آسا  
 نخواهد گشت پیش و کم به جا بلسا و جا بلقا  
 غم آید بخور زان غم که باشت ز خار با خرا  
 ز بهر هر ساعت مرد در کام اثر دیا  
 هنوز امر و زبرد است نقش قاصد دارا  
 ناسکندر بماند آخر نه دار الملک دے دارا  
 کمن در جسم و جان ل که این دوست و اهل دانا  
 قدم از هر دو بیرون نه اینجا باش و نه آنجا  
 که باشد عالمی دیگر برین زیر عالم مینا  
 همی کن تا شود ماه نوبت بدر جهاں آرا  
 و لے جدیت می باید حکم جاہد و افینا  
 نخواهد بود در حشرت بخود پرواز آتش پروا  
 به صحرای قناعت رو که بے آبوست آن صحر  
 چه خسی کس سواد شب بیاض صبح شد پیدا  
 بر عنائی کن پیراں نزدیک سوست بر نا



تو نور را که خورشید درختان می شود حاصل  
 ز نفس بی اگر نیکی طبع داری چنان باشد  
 صفای باطن روشن کند چون صبح مهر دل  
 چرمی داند؟ کس حال گل اندام بر گل  
 بدی کاں بر تومی آید ز چشمت و ز زبان دل  
 مشو بدنام را شکر خوانده نام سرش  
 من آن را آدمی دانم که دارد سیرت نیکو  
 و ما اوست می خوانی و می گوئی که می دانم  
 بگو تا فتنه بر آتش چسرا گردید پروانه  
 دریں دریای خود بخوار قضا ساز از رضا کشتی  
 نجات از رحمت حق چون از احیاء غزالی  
 سلاح از حفظ برداں دگر گوید خلافت آن  
 براق فکر را یک شب معراج حقیقت را  
 الهی با گنهگاریم از مشرم آستین بزد  
 چو دیس دادی بدو دنیا که چندان خوش نیاید  
 بیابان است خراب تار یک منزل دور ما گره  
 مرا توفیق طاعت بخش خطی ده ز درویشی  
 بوی رحمت غفراں بدرگاه آمدیم اینک  
 شنای گمرا دیدی ز تنگ نام گشتی؟

ز خاک تیره می جوئی ز بهر گشته نشیدا  
 که از زلف سیاه داری طبع سربسری بیجا  
 که صدق آید روی را تو ایا دانست از کیا  
 بگفتی حال اگر سوسن زبانے داشته گویا  
 مباش از این که روز و شب ترا در خانه انداخته  
 که بدنام است افعال نکومی آید از صبا  
 مرا چه معلومت با آنکه این گهرت آن تسمای  
 نگوئی غیب اگر هستی علوم غیب را دانا  
 بگو تا عاشق خورشید رخشاں ارجه شد حجاب  
 بدان دریا قدم ورنه که بسم الله مجربها  
 شفا ز دوا نفع از قانون مطلب بوی علی سینا  
 حدیثی در خلافت تیغ از دایم مخور قطعا  
 بگوش سرجاں شنو که سبحان الذی امری  
 که شمع دامن رحمت پوشاں برگناه ما  
 هزارا بنده بخشیدن یک جو کردن استقصا  
 دلیلی نیست غیر از تو خداوند آفرینا  
 چنان خطی که از هر دو جهانم باشد استغنا  
 گنهگار و مجمل فا غفر لنا یا رب وارحنا  
 مسلمانی ز مسلمان جو در دین ز بود و دا



## قصائد عرفی

جمال الدین سید محمد بن زین الدین علوی۔ مولد و نشاأتش شیراز جنت طراز بود  
 ملا عبدالقادر بدایونی می گوید اول کے کہ از ولایت بہ قفقور رسید پیشتر از ہمہ بہ شیخ  
 فیضی آشنا شد الحق شیخ ہم یا و خوب پیش آمد و دریں سفر اخیر تا قرب دریلے  
 دریا سے اٹک کابل در منزل شیخ می بود و مایحتاج اورا شیخ ہم می رسید آخر  
 در میان شکر آبہا افتاد عرفی قصیدہ در ستائش حکیم ابوالفتح گیلانی کہ ہم وطنش  
 و صاحب فضل و ہنر و قدرداں ارباب کمال بود۔ گفتہ پیشش برد و باو  
 ربطے پیدا کرد ۵

زہر گلے کہ ہوائے دلم نقاب کشاد فلک بگلشن حسرت نوشت و داد بباد  
 و از فیض نقادی و کلمتہ بنجی حکیم رو بہ ترقی نہاد۔

چنانکہ ابوالفتح بارے بخانخانان نوشت (ملا عرفی و عراقی بسیار ترقی کردہ اند) حکیم  
 ابوالفتح در سال نہصد و نو و ہفت وفات کرد۔ عرفی خیلے اند و ہناک گشت پس  
 ایں قصیدہ در تعزیت حکیم ابوالفتح و ستائش خانخانان نوشتہ ۵

ز آسمان وزین مشرودہ ناگہاں آمد کہ آفتاب زین تاج آسماں آمد  
 رو بہ پیشگاہ خانخانان نہاد و ملتزم رکاب بہایونش گشت۔ خانخانان ہم براہوال  
 عرفی نوازش بے پایاں و التفات بکراں فرمود۔ صاحب مآثر رحیمی گوید بانک  
 فرستے بہ بین تربیت و شاگردی و مداحی ایں دانا سے رموز پختگی تمام و ترقی  
 مالا کلام در منظور ماتش بہم رسید عرفی بہ عمر سی و شش سالگی زہر دادہ شد  
 و در سال نہصد و نو و نہ وفات یافت۔

عرفی در قصیدہ شبوہ خاص اختراع کردہ و بیاں امتیاز تمام بر معاصرین خویش



داشته و زور کلام را هم ترقی داده - براس زور کلام امور ذیل را از قبیل  
لوازم شمرده اند -

۱- شان و شوکت الفاظ - ۲- چستی بندش - ۳- درو بست فقرات و مصارع -  
۴- رفعت خیالات - ۵- زور مضامین -

از کلامش یافته می شود که طبعش غیور و خوددار اقتاد تا بحد غرور و پندار اغلب  
همی جست است که چوں که راستوده - بستایش ممدوح اوصاف خودش هم  
سروده و ناز بر فضل و هنر خویش نموده و لاف بر نسبت آباد اجداد خویش زده -  
چنانکه در قصیده که در تغزیت حکیم ابوالفتح گفته نوشته -

مراسد که بنام بنسبت آبا چنانکه تا بقیامت بطبع من اولاد  
اگر نه شرم جلال تو مهرب بودی نژاد من از نفسم جز مدایح اجساد  
عرفی در امور ذیل جدتها بکار برده که از آنها ما سواست ندرت اثر خاص  
بر نفس مضمون افتد -

۱- در ترکیب الفاظ چنانکه "آفتاب عیار" "مقتع حرکت" "منتقطع زقنار"  
"عقل جبریل آتار" "خواب عمارت" "فوج قدس آشوب حسن" بر مثال از خیر  
"مرض خیز" و بر مثال گلزار "نشت زار" هم نژاد ایجاد کرده عرفی است -

۲- در طراز ادا و اسلوب بیان - ۳- در تشبیه است و استعارات - عرفی جایکه  
اسانده قدیم را یاد کرده - نام ایشان به حقارت برده و بیچیک را از ایشان  
هم سنگ خویش نشمرده با این همه به جسارت تمام اقدام به نگاشتن جواب  
قصاید ایشان نموده - بحواب ظهیر قاریابی و کمال اسمعیل و ابوالفرح و انوری  
و انوری و غیر آنها قضا بد پرواخته در آنها خوب داد - سخنوری داده - حالانکه  
خود زمین نور قصاید ایجاد کرده - آنا از عهده جواب قصاید خاقانی چنانکه



بایست بر نیامده با آنکه همچو خاقانی جدتها و تراکیب الفاظ و چستی بندش و تشبیهات  
و استعارات بکار آورده و بدان نزاکت خیالات و لطافت معانی که متداوله عصر  
عرفی بود - داد ابداع سخن و اختراع معانی داده اما مبصران دقیق النظر  
می توانند به سنجند و تمیز دهند که مایه عرفی تا کجا پایه به نسبت خاقانی رسیده - البته  
اشعار مدحیه کثیره آورده ( و آن هم با جوش بیان و زور کلام مسائل فلسفیان را  
بنایت خوبی و لطافت ادا کرده از مسائل اخلاقی همان را دوست داشته که  
آملق همت و شرف نفس دارند اما چون حقائق و معارف بیان نموده آخر  
و گلش از گجا آرو به زیر که از آن باده جرعه دیده نه چیز که از آن چشیده - پس  
چون خود ذوق کیفیت در نیافته چگونه از آن دیگرے را به سوے مستی گراید -

## در موعظت اخوان و مخر خود

رفتم ای غم ز در عمر شتابان رفتم  
مشتاب ای غم دنیا که بگردم نه رسی  
ایها الناس بگوئید بسیار کبادم  
الوداع از من و کس کش بهوشی دوست  
تا حد وشت محبت که قیامتگاه است  
در دهر و شش بلا بر اثر و غم در پیش  
هوس گریم نشتر غم داد بدست  
آرزو کشتم و خون خوردم عشرت کردم  
باں شتاب از طلبی هست ز من باں رفتم  
بکن از دور و داعم که مشتتابان رفتم  
کز صمنخانه تن در جسم جاں رفتم  
کاینک از خویش بهی می رهباں رفتم  
پیش روی غم دل مروح جنباں رفتم  
تا براحت که تسلیم بدینیاں رفتم  
رگ ابرے بکشودم که بطوفاں رفتم  
نه در جور ز دم آنے بر احساں رفتم



گر حکومت همه عدل ست کش گیر کن  
 همه را مانتی حسرت دنیا دیدم  
 کس عناں گیر نشد درین ازیت حم  
 خضر اگر نیست قدم می زن می کوش که من  
 پای کوبان محرم رفتم و عیبم کردیم  
 من کجا کشمکش رد و قبولم ز کجا  
 آفتاب آمد در زیر سرم بالین شد  
 صفه تیغ ازاں نسخه خلعت که دوست  
 بر کجا مرده اندوه نوی لبش نمودم  
 منم آن سیر زجاں گشته که با تیغ و کفن  
 سفته ام که هرے از من بخرا ما مفروش

باد پیوم و بهدوش سلیمان رفتم  
 چوں به ماتم کده گبر و مسلمان رفتم  
 تا در بتکده در سایه ایماں رفتم  
 رفتم آخر بحر مازره خندلاں رفتم  
 بدر دیر مغاں ناصیه کوبان رفتم  
 نیک رفتم که نه کافره مسلمان رفتم  
 چوں بخواب عدم از حسرت جان رفتم  
 بشب خون سیاه غسم الوان رفتم  
 جسم از درو گراں توشه و رقصان رفتم  
 بدر خانه جلا دغسزا لخواں رفتم  
 که بدریوزه آن بر در صدکاں رفتم

## مطلع دوم

از در دوست چگویم بچه عنوان رفتم  
 پس بدیوار زدم سر که دریں کوچه تنگ  
 رفتم از کوسے توب تشنه بگلگون شرک  
 دل و دین و خرد و هوش زباں بادم ده  
 آدم نغمه کشا از لب امید و زیاس  
 آدم صبحدم و شان بر ختم نشنو

همه شوق آمده بودم همه حراں رفتم  
 آدم مست و سر اسیمه و حیراں رفتم  
 نیک رفتم که ز افتاں و نه خیراں رفتم  
 تا بگویم ز در دوست بسا ماں رفتم  
 در رگ و ریشة دل دوخته دندان رفتم  
 که چه ساں آدم اینجا بچه عنوان رفتم



آدم صبح چو بسیل برچین در نوروز  
 دوستان زهر بگریید که رفتم ناکام  
 رفتم و سوختم از داغ دل دشمن و دوست  
 منم آن قطره که صد سینۀ دل کردم داغ  
 منم آن یوسف بدروزه که نافرته بهر  
 منم آن غنچه پژمرده که از باد خزاں  
 نوریشانی صبح طربم یک چہ سود  
 رفتم آهسته و سہ صاحب دل می داند  
 مردم از گریہ و کارم پیستم نه کشید  
 از پیشانی دل سوختم و بهر علاج  
 بازو سے پیستم آن روز چہ قیمت شکست  
 منم آن بلبل کمال روحانی اندیشہ خدا  
 منم آن میوہ از زندہ بہستان کمال  
 منم آن شیر ختن صید کہ آہو گیرم  
 گوہر قیمتی کنج ازل بوم یک  
 بوم از قدر تمنج زہر پر ویز و لے  
 بودہ ام من حلی نشیور لعل صہبہ  
 چوں صبار خست گشت جنم بود لے  
 رفتم اندر بے مقصود و نہ چو پیک

شام چوں ماتی از خاک شہیداں رفتم  
 دشمنان نوش بچندید کہ گریاں رفتم  
 کہ جگر سوز ترا ز اشک یتماں رفتم  
 ناز نوک مژہ غلطیدہ بداماں رفتم  
 تا بروں آدم از چاہ بننداں رفتم  
 خندہ بر لب گرہ دسر بگریاں رفتم  
 کہ ز غم تیرہ ترا ز شام غریباں رفتم  
 کہ دل آشوب ترا ز لعل عروساں رفتم  
 منم آن نوح کہ ہم بر سر طوفاں رفتم  
 ہم بد یوزہ دلہا کے پریشاں رفتم  
 کہ بتا بیدن سر پنجہ مرجاں رفتم  
 کہ در آب زوم بر اثر ناں رفتم  
 کہ بدست و دہن ذائقہ ازراں رفتم  
 کہ چو موشاں بشکار تر اہناں رفتم  
 رہ بر بے غرق جنس فراواں رفتم  
 گوے کشتم برہ سیلی چو گاں رفتم  
 پائے کوباں یکجا بر سر سنداں رفتم  
 چو تماشاے خلایق بخیاباں رفتم  
 بسر کوہ بقصد سہ تابیاں رفتم



فوق عریانی تجرید ناستم حیف  
 آخراں باکہ توں گفت کہ در مکتب توں  
 شعر و زبیدم و از معرفت آنسو ماندم  
 شب یلدا کے حیاتم بحر گوید حیف  
 زان شکستم بد نہال دل خویش مدام  
 ماتم اہل دل آں بود کہ با حسرتیاں  
 عید ایں طائفہ آں بود کہ با شیونیاں  
 راہ مجنونی فرہادیم آمد درہ سیش  
 ناخن تیشہ نہ رندم برگ و ریشہ سنگ  
 آشیان زغن و زارغ بنجیدم بر سر  
 ایں ہمہ رفتم و رفتم کہ شمرم عسری  
 تیغ وے گفت کہ اور موکہ جگہ شرافت  
 آہنیں ہنجہ تیغش باہل گفت کہ من  
 رخ وے گوید اگر جنگ و گم صلیح کہ من  
 طالعش صبح ولادت در دنیا زد و گفت  
 ہر کہ اندیشہ خلق ویم از جاسے بود  
 ایں جواہر ز نثار گزشت بر چیدم  
 دارم ایں قافلہ را سرمہ ز خاک ورتو  
 بسکہ عیسیٰ نفساں بوسہ براہم دادند

کز پے سندس و استبرق رضواں رفتم  
 دانش آموز خود بوم و ناداں رفتم  
 جان معنی شدم و صورت بیجاں رفتم  
 کہ در افسانہ بیہودہ سپایاں رفتم  
 در تشیب شکن زلف پریشاں رفتم  
 باد و جنگ بہ گلشت گلستاں رفتم  
 تہنیت گو بہر حشاک شہیداں رفتم  
 رفتم بس راہ دیکن نہ چو ایشاں رفتم  
 کوہ غم در تر پا سودہ بجولاں رفتم  
 سر قدم ساختہ در خسار مغیلاں رفتم  
 بہ تقاضاے ردیف از بہتاں رفتم  
 کہ نہ از تارک اوتا سم یکراں رفتم  
 موج بر موج شکستم چو بہ عماں رفتم  
 بکشد اگرہ جہہ خساقتاں رفتم  
 آفتابے بکف اینک بستاں رفتم  
 چوں صبا بروق سنبل و دریاں رفتم  
 کس نگوید کہ بد یوزہ عماں رفتم  
 نیری ظن کہ بتاراج صفاہاں رفتم  
 ہر قدم بر سر حد چشمہ جواں رفتم



بال اندیشه ز پرواز شکستم صد بار  
السلام اے ملک انتظم بروں داوڑ خاک  
داوڑا دوش بدوش قدر اندر عمر  
راہ بے حد ثنائے تو سپردم اس راہ  
راہ نفرین حسوداں تو رفتم لیکن

## در تحریریں مخاطب سے سمجھت

عادت عشاق چیت مجلس غم داشتن  
بر سر عمال در موج حلاوت زون  
حمد و غم و فتن و درد برب دل دختن  
فخر و داوڑ را از لب شیون زون  
با خط آزادگی بسندگی آموختن  
از ابدی ذوق غم زدے زباں تا فتن  
حسن عبادات را برقع نسیان زون  
در تیر و دوزخ ز شوق جرعه کوثر زون  
آئینہ ویدہ را صیقل حیرت زون  
ہم ز غبار کشت عطر کفن ساختن  
در دہن بخت عیش ناوک لاریختن  
تا بشری آب چشم از پیہ ہم ریختن

نبری ظن کہ بعرض سخن آساں رفتم  
چو بہ آرام گزنا طسم شر و اں رفتم  
با شنائے تو و نفرین حسوداں رفتم  
نیست راہی کہ تو اں گفت بیاباں رفتم  
آں نیز زد کہ بگویم بحبہ عنواں رفتم

حلقہ شیون زون ماتم ہم داشتن  
بر در میداں دل فوج سلتم داشتن  
شہر دل و باغ جاں وقف الم داشتن  
آتش نمرود را باغ ارم داشتن  
بادل بے آرزو چشم کرم داشتن  
وز ازلی بیع در و سود و سلم داشتن  
زشتی اعمال را لوح و قلم داشتن  
بر لب کوثر ز شرم حسرت ہم داشتن  
زادے سینہ را محسن غم داشتن  
ہم بہ تر از دے و برنگ حرم داشتن  
در کمر درس عشق دست بغم داشتن  
تا بطلک داغ دل بر سر ہم داشتن



در جگر افشاید آب بوس سوختن  
 مستی و دیوانگی حجام میباشکست  
 دین و دل و عمر و جان جگر بیلاب ده  
 خامه تراشی شتم نامه خراشی گناه  
 شیب نگویم بطبع زبته با پست و لیک  
 بهر نیم بهشت طاعت ایزد کمن  
 با صتم آلیختن کفر ادب دان و دله  
 راه روی راه عشق بر تو شمار و کمیت  
 رو بقفا کن بین عمر تلف کرده را  
 چند تن ویر و فن پرده کشیدن عیب  
 عدل و کرم خسروست ورنه گدائی بود  
 صرفه زبانه به بست ورنه بشر گفتم  
 دم مزین از جور چرخ زانکه نه آزاد گیت  
 این ده کثرت اساس بشکن و اینک به بین  
 نسوخته این باغ راز پرور بر کن بر است  
 مایه ارزندگی از گهر خویش گیر  
 نذهب عرفی بگرم ملت قارون بهل  
 اوست میجای وقت لیک میجاکه هست  
 تیغ زبانش نکند بر سر هم مهر و ماه

و ز اثر امتلا درد شکم داشتن  
 صرغ ویرین زخم نیست ساغر عجم داشتن  
 دشمن درویشی است حیل و شتم داشتن  
 ساده و بی زخم به لوح و قلم داشتن  
 به زر عونت بود قامت خم داشتن  
 بر لب جحول خطاست چشم بنم داشتن  
 شرط بود در میاں فاصله کم داشتن  
 گام بفرسخ زدن پاس قدم داشتن  
 تا بتوروشن شود رو بعدم داشتن  
 صورت مدح آمدن معنی دم داشتن  
 بهر دو ویرانه ده طبل و علم داشتن  
 کز دل درویشی پس فوق کم داشتن  
 رو متاثر شدن پس گله نام داشتن  
 مالک وحدت شدن ملک قدم داشتن  
 از سر گل تا بکے منت شتم داشتن  
 تا بکے این عفو ناز از اب و عم داشتن  
 گنج هنر ریختن به زر و دم داشتن  
 دون اثر یاس او معجز دم داشتن  
 شهرت ادا حلال ملک عجم داشتن



طے کنم این نامہ را گر نکم چون کنم  
حوصلہ خامہ نیست تاب رقم و نشتن

## در صفت کشمیر

سر سوخته جانے کہ بہ کشمیر در آید  
بگر کہ ز فیض چہ شود گوہر یکیتا  
وانکہ بچنین فصل کہ در ساحت گلزار  
از بلبل خاموشی این باغ گرفت است  
گل بچو کند باد صبا خواست کہ عرفی  
کو ہفتہ از شاہد گل جلد تہی باش  
نشگفت گل اما بہ شل برگ شاخ  
وقت است کہ بز کند پرودہ ز رخسار  
مہتاب گل از ہم بشکافد قصب شاخ  
فردوس بدروازہ کشمیر رسید است  
زیبائی کشمیر گرش باعث عشوہ است  
این سبز و این چشمہ این لاله این گل  
آن چشمہ کہ رضوانچی رود تشنہ لبوس  
آن لاله کہ ہنگام تراشیدن خار را  
در چاشت کہ از بنم گل گرد و فشان است  
تا زنگ گلے نشکفت از تابش خورشید

گر مرغ کتاب است کہ بابا و پر آید  
جائیکہ حرف گر رود آنجا گہر آید  
از لطف ہوا چاشت نسیم سحر آید  
ار را چہ کند محفل گل دیر تر آید  
آید ہوے کشمیر و گلشن بر اثر آید  
تا بلبل شیر از دریں باغ در آید  
گر پای ہم خوں گلم تا کمر آید  
ز ناں سانکہ ز فانوس چراغے بدر آید  
وز لمعہ او سبب قمر فصل تر آید  
کو مدعی گر نگرندہ است در آید  
من می خرم از زال ہلک عشوہ گر آید  
آن شرح ندارد کہ بگفتار در آید  
کوثر لبش تیر و تر و تشنہ تر آید  
از رخسار سنگ و دہن تشنہ تر آید  
آن باد کہ در بہنہ گر آید جگر آید  
حر با نکتہ یل کہ خورشید بر آید



از بسکه کند جذب رطوبت خطر نیست  
 حاجت بدوزخم از قدش قطع محال است  
 زان کز مد و نشو و نما رخسار خستین  
 کشمیر بشته ست فرمیده چو شبلی  
 طاووس شالے که نه افشاندہ پروبال  
 زینبہ عروسیکہ بیغزودہ جالش  
 ہر لحظہ کہ شاداب و ترش منیم و گویم  
 یاد از روش خود کنم و بزم خسراوند  
 چوں بوئے گل آید کنم از انجمنش یا  
 ہر گہ کہ بزم سفر از شوق تو عرفی  
 زاری کند از کشتش جہت آغاز کہ شب  
 یک از ہمہ خلد است کہ بے طوف جنت  
 کشمیر برو والد و والد کشمیر  
 کارش ہمہ انباشتن چشمہ گریہ است  
 ترسد کہ دریں خاک چو از شوق تو گریہ  
 از بسکہ ملائم صفت افتاد ہوا پیش  
 حکم تو اش آورد بکشمیر و گرنہ

گر ساغر چینی ز ہوا چجر آید  
 گر سنگدے مائل قطع شجر آید  
 مصمت شدہ تا زخم دگر اثر آید  
 آید چو در و صومعہ بروئے سقر آید  
 ہر لمحہ بزنگ دگر اندر نظر آید  
 ہر دم بہ نظر خوشتر و شاداب تر آید  
 بکشائے نعل بوکہ در آغوش در آید  
 ہر گہ کہ صبا از چمنش جسلوہ گر آید  
 تا نکست گل مایہ صد درد سر آید  
 آید بوداع و بے و با چشم تر آید  
 کیس فصل و سہ فصل دگر بر اثر آید  
 چنداں نکند مکث کہ وقت ثمر آید  
 اماں نہ چیاں کش بدل از دیدہ در آید  
 ہر گاہ کہ سیماے تو اش در نظر آید  
 خون جگرش گل شود آنکہ بدر آید  
 بیم است کہ آہ سحرش بے اثر آید  
 کے از سر آں خاک بخاک دگر آید  
 می آید و می سوزد ازین ننگ کہ کشمیر  
 چوں یافت کہ آید بہ کجا بر اثر آید



## قصائد قآنی

حکیم قآنی مرزا حبیب الله نام داشت و قآنی تخلص - پسر ابوالحسن گلشن بود  
والدش در شیراز روداده - در هفت هشت سالگی سایه پدرش از سر برخواست  
و در هدایت حال چند سال در شیراز خواند - باز برای اکتساب علوم بخراسان رفت  
و در مشهد قیام کرد - و طفلی شعر گفتن آغاز نمود - آوازه شیرینی اشعار فرزانو  
خراسان در رسید - قآنی را طلبیده بزمه ندای خویش شامل کرد و به تعلیم  
و تربیتش پرداخت - قآنی در ده دوازده سال در همه علوم مرتبه تجرب دست  
آورد و در ترکی و فرانسه هم دستگامد کافی بهم رسانید - قآنی راجع علی شاه قاجار  
"مجتهد الشعرا" و محمد شاه قاجار "حسان العجم" خطاب داده بود -  
حکیم موصوف خوشخو و شیرین کلام و بلند بخت و پاک فطرت و متواضع بود - قصائد  
قآنی در شماره کثیر و بیشتر از آنها طو لانی بنظر خواص و عوام مقبول و پسندیده و بدین  
دام صارت شهرت پذیرفت - ازین رو امتیاز کلی او را بر همه معاصرین خویش بدست  
آمده قصائدش هم ساده و عاری و هم مصنوع و مسجع و مرصع و درین باب  
اتفاقیه شیوه قدما نموده و بیشتر قصائد در جواب قصائد قدما گفته - مثل ایشان  
الفاظ مترادفه بکثرت فراهم آورده - اما از جوش بیان و زور کلام و استواری  
و بلندی و روانی علم اختصاص برافراشته - قآنی دستگاه کامل داشت بر آنکه  
الفاظ را سنجیده با فراط تمام هر جا که خواهد بآیین شایسته بیارد و این امر ولالت  
می کند بریکه او قادر الکلام بوده کلامش از سلاست و مقنات و بلندی بهره تام



داشت و ہمیں ست کمال سخنوری خاصہ ہنگام واقعہ نگاری خوب و انمودہ  
و آں را بہ لطافت زبان و شوخی بیان و شستگی محاورات و پاکیزگی مصطلحات  
و برجستگی و بے ساختگی سپاۃ سحرکاری رسانیدہ با آنکہ واقعات طولانی نوشتہ  
و یکاں یکاں ہمہ جزئیات آں واقعات را ایراد کردہ -

## ۱- قصیدہ بہاریہ در تہنیت عید نوروز

بہا آید کہ از گلبن بھی بانگ ہزار آید  
تو کوئی ارغنون بستند بر ہر شاخ و ہر برگے  
بجوشد مغز جانچ بچے گل از بوتائ خیزد  
خروش عندلیب صورت سار و نالہ قمری  
تو کوئی ساحت بہتان ہشت عدن ماند  
یکے بر کف نہر لالہ کہ ترکیب قدح دارد  
یکے باد لب سادہ بہ صحن بوستاں گردد  
یکے بیند چین را بے تاہل مرجبا گوید  
یکے بر لالہ پاکو بد کہ ہے سے رنگ میدارد  
یکے بر منبرہ می غلطد یکے بر لالہ می رقصد  
ز ہر سوے نواے ارغنون و جنگ نے خیزد  
یکے اینجا نواز دے یکے آنجا گسار دے  
بہر جا چشنے و جو شے بہر گامے قدح نو

بہر ساعت خروش مرغ نوار از مرغزار آید  
ز بس بانگ تدر و صلح و دلچ ہزار آید  
بہر دماغ دلچ بانگ مرغ از شاخسار آید  
گمے از گل گمے از سروین گا از چار آید  
ز بس غلمان حور آنجا قطار اند قطار آید  
یکے بر گل کند تحسیر کنی و بوسے نگار آید  
یکے با ساغر بادہ بہر طرف جو ہار آید  
یکے بویہ سخن را مات صنع کردگار آید  
یکے از گل بوجد آید کہ نج بویار آید  
یکے گاہے رد از مشہد یکے ہوشیار آید  
ز ہر کوے صد اکبر بط و تنبور و تار آید  
صد گاہے و ہوے ز ہر سوے ہزار آید  
ماند غالباً ہوشے چو فصل نو بہار آید



مگر در سنبلستان ماو من ثرولیدہ گیسو  
 الا یا ساقیا مے دہ بجان من پیایے دہ  
 سید شد از ریار و زم بدہ آب ریاسوزم  
 نمی دانی کنار سنبہ چوں لذت دید باوہ  
 بحق بادہ خوار اینکہ می نوشند با خوباں  
 شرابے تلخ خواہم بابتے شیریں کہ از شورش  
 دلم برودہ ست شونخی شاہے شعلے کہ بچوں  
 چو باداں زلف تارکین منسار ش شوراند  
 دے کز ہم کشاید حلقہ با سہ زلف چہ پیش  
 بجان او کہ ہرگز کاکل و گیسوے او بینم  
 چو بوم لعل شیرینش لبم ہندوستان کرد  
 نظر از بوستان بندم اگر او چہرہ بکشاید  
 کنار خوش را بر صقر بچہ ارہ می بینم  
 بگاہم چوں ہی غلطہ بروے او ز موکاو  
 ز حال و خط و زلف و مژدہ و ابرو و گیسوش  
 چہ روضت است این منی دالم گزین منم رخ و زلفش  
 زلفش ابواثر ماند کزو کزوم ہی خسرو  
 کشد موے میانش زو شب کو گراں کوئی  
 لب تا آنی از وصف لبش بنگالہ ماند

کہ از سنبل بمغرم بوے جان اختیار آید  
 دما دم ہے خور و مے دہ کہ می کشم خمار آید  
 بجانت کرد و صد خرمن ریایکو بکار آید  
 خصوص آن دم کہ از گلزار باد شکبار آید  
 کہ بے خوباں بکامم آب کوثر ناگوار آید  
 خردیوانہ کرد و کوہ د صحرایے قرار آید  
 نہ ماہی از ختن خیزد نہ تر کی از حصار آید  
 بے تاراج چیں کوئی سیاہ زنگبار آید  
 بمغرم کارواں و کارواں مشک تار آید  
 جہاں کوئی چشم من پر از افی و مار آید  
 چو بینم روے رنگینش و چشم قندھار آید  
 کنار از دوستان گیرم اگر او در کنار آید  
 و مے کاندہ کنارم باد و زلف تا پدار آید  
 چشم عالم هستی پر از دو و دشوار آید  
 جہاں تا یک در چشم چو یک مشت غبار آید  
 بہ چشم ہر دو گیتی گاہ روشن گاہ تار آید  
 و مے کال زلف پرچش بروے آبلہ آید  
 مرا ماند کہ با ایں لاغری بس برود بار آید  
 کزو ہر دم نبات و قند و شکر بار بار آید



الا یاسرو سیمینا! بیس آں بادہ وینا  
 مرا گوئی کہ تحسین کن چو سرتاپاے من پیتی  
 بجوشد مغربن ہر گہ کہ گوئی فخر نحو با ہم  
 گلت خو ہم مہمت دائم ہیبت و صفات تو ام  
 تو چوں در خانہ آئی خانہ رفیع بوستان کرد  
 غریبے کز تو برگرد و بہ شہر خویش می نالد  
 چرا باید کشیدن منت نقاش صورت گر  
 نگارا صبح نور و زمست و روز بوسہ امروز  
 بیاد تو بہت درستی دو سوزیں پیش می گفتم  
 تو سگر خندہ می کردی و نیک آہستہ می گفتم  
 حبیب جاں میر ملک جم کہ چوں بزم نشینند  
 بہ گاہ کینہ گر تنہا نشینند از بر تو سس  
 بہ گاہ خشم شرکاں ہاے او در چشم بدخواہاں  
 زہیم عدل او خفتہ چہاں کشت نیست بیداری  
 چو باد از یاد قہر او گنم گاہ سخن سازی  
 چو وصف تیغ دشمن شکر او در زبانم  
 خیال جنبش بکراں او چوں در ضمیر آرم  
 چو اندوشت زرافشاںش نگار و خامہ لم وصفی  
 ز طبع و دست او ہر گہ سخن را ہم تو پنداری

کہ گوئی از کہ سینا تجہلی آشکار آید  
 تو سرتاپاے تحسینی ترا تحسین چہ کار آید  
 تو خلاق نکویانی ترازیں فخر عابد آید  
 کہ چہ را ہم نمی دائم چہ و صفت ساز کار آید  
 اگر فصل خزاں در بوسہ آں آئی بہار آید  
 کہ پندار و بغیرت از بر خویش و تیار آید  
 تو در ہر خانہ کائی پیاز نقش و نگار آید  
 کہ در اسلام این منت بہر عیدے شعار آید  
 کہ چوں نور و ز آید نوبت بوس و کنار آید  
 بود نور و زمین تو زیکہ صاحب اختیار آید  
 نصیب اہل گیتی از زمین و از یسار آید  
 بداندیش چہاں داند کہ یک عالم سوار آید  
 چو تیر تہمتن در دیدہ اسفند یار آید  
 بچشم فتنہ پنداری خواص کو کنار آید  
 دوات و دفتر و کلمہ بہر ستار و بار آید  
 چو دوزخ از دہانم بر سر سوزاں شرار آید  
 فضاے عالم اندر نظر یکسر غبار آید  
 ورق اندر ورق دیواں شعرم ز زنگار آید  
 کہ ابر و بحر اندر زمین و بر یسار آید



چو طبع روشنش را در اضافت منقبت گویم  
 حدیث خلق ادا از خامه چوں در نامه بنویسم  
 ز بیم رخ او در دیدگان خصم اوزیں پس  
 حکمتی گفت ہر کس حق رخ کرد لاغر شود اکتوں  
 بر روز رزم او در گوش اہل مشرق و مغرب  
 ز شوق آنکہ بر مردم کف راوش بختاید  
 بر فردا فخر الماس تیشش بسکہ خون جوشد  
 محاسب گفت روزے بشتم جو شوق لے ترسم  
 گر کیس با کف ز رخسار چوں بر رخسار بنشیند  
 حصارے نیست ملک آفرینش مگر جویش  
 فلک قدر اہلک صدر اہل بہار آید بہر حالے  
 بعیدیت تہذیب گنبد و من گویم تو خود عیدی  
 مرا نور و زبد روزے کہ دیدم چہرہ فورت  
 الا تا نسبت صدر اگر با جا صد سنجی  
 حساب دولت افروز ازان کا نہ حساب افتد  
 تو پنداری فہانت بحر عمان ست قافانی

بچشم تاب خوردن و خشاں مستعار آید  
 سر ان نقش دیوانم چو نقش قندھار آید  
 بجائے مژہ پیکان و بجائے خواب خار آید  
 یقینم شد کہ شمشیر زخو بخوار می نزار آید  
 بہر جانب کہ رو آرند بانگ زینہار آید  
 ز راز کاں سیم از معدن دُراز قعر کار آید  
 تو کوئی پندہ گیتی ہمہ یاقوت زار آید  
 ز خجالت بر نیار و سر اگر روز شمار آید  
 بدایں ماند کہ ابرے بر فراز کوہ سار آید  
 چہ غم و جیش قنار کا ندر اں محکم حصار آید  
 بیوے آنکہ از خلقت گیتی یادگار آید  
 بعیدیت تہذیب ہر کوئی شاید شر مشار آید  
 و گر نور و زہا در پیش من بے اعتبار آید  
 چناں چہ نسبت با وہ چہل بکن چہار آید  
 شمار مدت بیرون ازل کا ندر شمار آید  
 کہ از دوسے رشتہ اندر رشتہ در شاہوار آید

## در مدح نظام الدولہ حسین خاں فرمایہ

یا فال نیک ہر ز میں برس شہر یار آمد ز ملک جم موسے رسے صاحب اختیار



کمتر غلام شاه خداوند ملک جم  
 سالے دو پیش ازین که شد آشفته ملک جم  
 ملکه که بود جمع تر از حال گل خاں  
 از اہتمام خواجہ پیئے دفع خور و شراب  
 از خواجہ با جہت و سبک ساری بسیت و  
 نے نے خطا جو راغہ ہمراہ خویش برود  
 زیرا کہ بود قائم او بخت خواجہ  
 بس کار ہائے طرفہ بخشش مہ نمودش  
 لیک آنچه کرد از مدو بخت خواجہ کرد  
 خود سنگریزہ کیست کہ بے معجز رسول  
 بے عون ایزدی چه کند دور آسمان؟  
 اوج و حقیض موج ز بادست و ز کوا  
 آں را کہ خواجہ خواند سرزند خوشتن  
 بارے بملک جم و ریخوت و رجا کشود  
 خورش نشانند و سور بنا کرد و بر کشید  
 انہار کند و بر کہ و کار نیز و جوے و جو  
 برداشت طرح غلبہ و تحیل زان فروش  
 نظم سپہ فرود و متال و دسالہ داد  
 زرداد تخم و گاد و تقاوی بہرزیں

کثر رہی تواجہ خداوند حق گزار  
 وز ہم گسخت سلسلہ نظم آن دیار  
 چوں زلف یار گشت پریشان و بقرار  
 فرمانرواے ملک جمش کرد شہر یار  
 بے لشکر و معاون و ہمدست و پیشکار  
 بہرچہ آفرید و نہ شد جہاں آفریدگار  
 کہ جو داد و جو دو گیتی شد آشکار  
 یک سال گفت نتوان برو جہ اختصار  
 کہ نامیہ است خرمی سر و جوہار  
 گوید سخن چو مرد سخن سنج ہوشیار  
 بے زور حیدری چه بر آید ز ذوالفقار  
 جوش و خروش سیل ز ابرست در بہار  
 گر ناظم دو گیتی گردد و عجب مدار  
 تا دوست را شکور کند خصم را آشکار  
 حصنہ کہ بد بود و جہ فلک را در ویدار  
 جہتاں فرود و قریہ و پالیز و گشت زار  
 بخشید باج برت و تکالیف را ہدار  
 خود را عزیز کرد و مردم را نمود خوار  
 و آور و پیشہ و زود ہاقین زہر کار



از بسکه ساخت چینی از دود فضا گشت  
 کاس کند کوره بست فلجست باغ ساخت  
 سد بست و گشت گشت و بیاورد و سوخت  
 بهر طراز آب از صیل به سوز و  
 گشت کوره را گشت چو شمشیر باد شاه  
 گوشت کرد از گشت و در گوش آسمان  
 خاک گشت پاست گشت و گشت و گشت  
 گشت گشت و گشت و گشت و گشت  
 صندیل راه کرد و ترازد و یک و گشت  
 واه چاه با گشت چو گشت و گشت  
 فرموده بود سوده و آگنده آگنده  
 بهر چاه را و باره بهای رساند و گشت  
 اگر که گشت و گشت و گشت و گشت  
 از بهر خضر چاه از بهر تیشه زو بخاک  
 مزدور و رقت بر سر چاه و کار کرد  
 بهر گشت و گشت و گشت و گشت  
 یک بار گشت یوسف مصری اگر چاه  
 یوسف به رقت و از آن پس غریزه شد  
 فرقی و گشت و گشت و گشت و گشت

چون و گشت کاسه سر فغفور بر غبار  
 بهر و نهال گشت درختان میوه دار  
 شمشیر را که گشت یک و گشت و گشت  
 گشت غار کوه کرد و گشت و گشت  
 گشت و گشت را چو خنک ملک کرد و گشت  
 چون سنگریزه و گشت و گشت و گشت  
 بر شمع گشت و گشت و گشت و گشت  
 و گشت از حد و گشت و گشت و گشت  
 بهر گشت و گشت و گشت و گشت  
 گشت و گشت و گشت و گشت و گشت  
 مزد آن گرفت جان برادر که گشت و گشت  
 و گشت و گشت و گشت و گشت و گشت  
 چشم ز می ز سوز و گشت و گشت  
 تا اوج ماه با گشت و گشت و گشت  
 او بود یوسف که چه از و گشت و گشت  
 او بهر آدمی و گشت و گشت و گشت  
 او خود عزیز بود که در شد به چاه  
 کوشد بهر چاه و گشت و گشت و گشت



وز حکم خواجہ ساخت بہ شیراز اندرون  
 حصے رفیع ساخت بیالائے آسمان  
 از قصر پاک ہر یک شان رنگ آسمان  
 گوئی کشیدہ شہر ش افلاک درغل  
 بارے پس از دو سال کہ از بحر خواجہ  
 پیکی زرہ رسید کہ ز می ملک خادواں  
 واں خواجہ بزرگ خدا جوئے شہ پرست  
 با خویش گفت عافیت خواجہ مر مرا  
 از عہد شیرخوارگی ام تربیت نمود  
 سر بازی از سپاہ خدیو جہاں بدم  
 ولیدوں ز لطف خواجہ بجائے رسید ام  
 بخدمت نخست و خار بنے خشک عاقبت  
 ایدر کہ گاہ بندگی در در خدمت است  
 بردن : بیچ سپاہ ملک بہرے  
 ایں گفت دہر شہرست بہرے رفت دہر نہا  
 در نزد ہر دو آمد و بیرون شکفتہ رو  
 کرد از پے بیچ سفسرہ ہائے زر  
 با صد دوندہ اسپ دو صد استر سترگ  
 وز آں دہاں فرسگافہ ماران آہنیں

چندیں بنا کہ کرون تو انمش شمار  
 حوٹے عمیق کند بہ پہنائے روزگار  
 وز ماغبا کہ ہر یک شان داغ قندھار  
 گوئی گرفتہ راغش جہات در کنار  
 چوں کلک خواجہ دلش چاک تن تراز  
 جیشے کند کیل شہنشاہ کامگار  
 ہمت بکار بردہ پے دفع نابکار  
 برواز حقیض دولت براوج افتخار  
 تاروزے اینچنین کہ شدم گرد شیرخوار  
 بے نام و بے نشان و تہیدست خاکسار  
 کم بردہ صفت بصف بدرہ بار بار  
 ز اقبال او شدم جو گل سرخ کامگار  
 باید بجز خواجہ کمر بستن استوار  
 اسپ و شہور و پختی و اسباب کارزار  
 برخاک پائے خواجہ وزی شاہ جہت بار  
 ز انسان کہ از خلاص مذر سرخ خوش عیار  
 چوں نقدجاں پائے علایمان شہ شمار  
 با چار صد ہیون زمین کہ ب راہوار  
 کا دل خوردن سورو سپس می کنندار



آفریننده دو هزار از برای جنگ  
 شه خلعش داد همایون بدست خویش  
 آن جامه که گفتی جبریل بافته  
 هم دلوشه بدست خودش بیکدست ز  
 وز خواجه عاقله یافت کز روان بن  
 از کردگار عقل و عقل شریف نفس  
 و ز آب تازه ماهی و از سیم و زر فقیر  
 و ز مصطفی بلال و ز مہر ملک بلال  
 یا حاجی اندر و در حرم در گه طواف  
 خواجه دست نائب نبی داد بخند متش  
 هرگز اسامه محبت تخلف رسول گفت  
 آری ضمیر خواجه محک است و از محک  
 امروز در عوالم هستی ز نیک و بد  
 ناگفته داند آرزوی طفل در رحم  
 از جو خشتد آنچه بهر گنج سیم و زر  
 سیرت زنده دل که جو انس است تا بخت  
 شاه جهان کشای محمد شه آئینه هست  
 ای خیر و یکتا به هم روز و اسپین  
 خصم تو به چو نخواهد شدن بلند

تا مار ساں برآرند از خصم شه و مار  
 چون کلک خواجه زرا اند و ز رنگار  
 از زلف و جد حوری و علما نشین دو تار  
 یعنی چو زور دست شود بعد از مدیت کا  
 و ز باز فروری گل و از ابر مرغزار  
 و ز نفس پاک پیکر و از هوشن و شیار  
 و ز قرب دوست عاشق از وصل گل هزار  
 و ز مر تفضی او بیس و ز نور قمر شمار  
 یا ناجی از خلوت دارم در صف شمار  
 بر چیده است ساعد سمیت اسامه و  
 فقرت بدو درست ز خلاق نور و نا  
 نقد کیه خالص آید فزول جوید اعتبار  
 رازے نهفته نیست بر ماں خضر نامدار  
 نادیده یابد آبخور و خش در قفار  
 و ز حرم داند آنچه بهر شلخ برگ و بار  
 زو بخت شهر یار ظفر مست و بختیار  
 جاں سوز تیغش از ملک الموت یادگار  
 ذکر محامدات نتوانم یک از هزار  
 الا دیکه در رسم اسپت شود و غبار



یا بچو سیل آب صعود آں زماں کند  
 کا جزائے حبش از تفت میفت شود بخار  
 تا آں زماں کہ جسم و سرش از عتاب تو  
 ایں یک رود بہ نیزہ و آں یک رعد بار  
 پیوستہ باد آتش تیغ تو مشتعل  
 تا حاسد شریر ترا سوزد از شرار

## مثنوی

اسم منسوب مثنوی ست ثنی یعنی تثنیہ کوہ۔ چون شعر مثنوی در ہر دو مصرعہ قافیہ و  
 از اں رو ایں صنف نظم را مثنوی گویند۔ بقول مولانا قاسم کاہی نزد شعرا در غزل دلیف  
 زینت است و در مثنوی بر عکس آں۔ شاعری قصیدہ و غزل تعلقات بجدبات نفسا  
 دارد و مثنوی مصوری نظاہر قدرت است و از ہمہ اصناف سخن مفید تر و وسیع تر  
 و ہمہ گیر تر است۔ در اں جدبات انسان و مناظر قدرت و واقو نگاری و تخییل و  
 پند و وعظ و مسائل اخلاق و قصوف و غیر آںہا غرض ہر مضمونیکہ خواہند می توانند۔  
 بیان کنند۔ داستان مثنوی را خواہ قلیل باشد یا کثیر تمہید شرط است و سلسلہ  
 ربط کلام واجب۔

معیار محاسن مثنوی امور ذیل را قرار دادہ اند۔

۱۔ در بیان نمودن واقعات حسن ترتیب را نگہدارند و صورت واقعہ چنان نگازند کہ  
 در دل جلے گیرد۔

۲۔ ہر یکے از کسانیکہ در مثنوی ذکر کردہ شوند روئے خاص قرار دادہ شود  
 بہر جا کہ ذکرش آید یک سر موے از اں تجاوز نہ کنند۔

۳۔ خصوصیات و جزئیات اصلی واقعہ را بچو باہر فن بیان کنند۔ اگر چہ آں واقعہ  
 فرضی باشد۔ اما باید کہ ایں از بیان شاعر خمیدہ نشود و غرض صورت واقعہ چنان



کشند که در دل جایگیرد -  
 یا اتفاق اوزاں شنوی هفت معین گردانند سواے ازینا بندن دیگر شنوی گفتن  
 روانیست - و دوزن از بحر هرج و مرج و دوزن از بحر رمل و یک یک وزن از بحر  
 سریع و بحر متقارب و بحر خفیف -  
 همه شنوی عنوانات ذیل دارند -  
 ۱ - رزمیه یا تاریخ پچو شاپنامه فردوسی و سکندرنامه و غیر آنها -  
 ۲ - عشقیه پچو شیرعل خسرو و لیلی مجنون و طهمین و یوسف زلیخا و غیر آن ها -  
 ۳ - قصه و افسانه مثل هفت پیکر نظامی و مثنی بهشت -  
 ۴ - اخلاقی مثل مخزن اسرار و بوستان -  
 ۵ - تصوف و فلسفه مثل حدیقه شنائی و منطق الطیر عطار و جام جم و حدی و دشنوی  
 مولانا روم و غیر آنها -

## سکندرنامه نظامی

### تذکره نظامی

اسمش ابو محمد الیاس یوسف بن مویده مطری - اصلش از نفرش است که از نواحی قم  
 شمرده می شود چنانچه خود در سکندرنامه فرموده است چو در ارجیسر و جیسر گنجبد گم  
 و لے از قستان شهر قم - پدرش وطن بگذاشته در گنجه که از بلده آذربایجان است  
 آمده و البتهش درین جا رود داده و لے را از علوم ظاهری و باطنی از مصطلحات رسمی  
 بهره تمام بود - عمر گر انما یه را بقناعت و تقوی و عزلت و انزوا بسر نموده چو شعر از  
 غلبه حرص و هوا دست بسینه بسته پیش ارباب دنیا نه ایساده و اندر خالق بدر  
 مخلوق نرفته بلکه سلاطین روزگار بوسے بترک می جستند چنانچه اکثر ثنویات



بالتاس شایان نظم فرموده ازاں جمله مخزن اسرار۔ بنام بہرام شاہ والی روم  
و یلے مجنوں باسم منوچہر شاہ شروان و خسرو و شیریں و مہفت پیکر ہرود بنام  
آما یک قزل ارسلان و سکندر نامہ کہ آخری است بنام طغرل شاہ سلجوقی بہر سکک نظم کشید۔  
سوائے خمسہ موصو کہ اقبال نامہ و غیر آہنا از لوست۔ گویند بہت ہزار بیت از عقید  
و غزل و قطعہ و رباعی و غیر آہنا از دیادگار ماندہ گو کہ حال ورمیان نیست۔ شرے  
پاکیزہ دارد۔ مختراع قیود و مروجہ حال شنوی نظامی است یعنی ابتداء سے شنوی حمد  
و نعت و منقبت و مناجات و تعریف شعر و سخن نمودہ بدستان گوئی و غنبت  
نماید۔ آورہ اند کہ نظامی بہ عمر ہشتاد و چہار سال بعد پانصد و نود و نہ ہجری  
کہ خود بتاریخ سکندر نامہ بحری گفتہ فوت گردید۔

در شاعری نظامی راخصا کے سخن گوینداو در رزم و بزم و فلسفہ و عشق و اخلاق  
غرض ہمہ اقسام مضامین را بہ پیرایہ لطیف و شیوہ و دلکش بیان می کند۔ نظامی  
تختیں کے است کہ در تراکیب چستی و در کلام زور بلندی و شان و شوکت پیدا  
کرده۔ نیز طرح شاعر می عشقیہ انداخت و سنگ بنائے نازک خیالی و مضمون  
آفرینی کہ براں متاخرین عبارات باشکود بلند بنا کردند۔

## رفتن سکندر ز نزدنو شاہ بہ بلپاس سفارت

|                             |                             |
|-----------------------------|-----------------------------|
| چو شہدیز را نخل ز دست و روز | بر آمد بنیزیں شاہ گیتی فروز |
| بر رسم رسولان بر آراست کار  | سوے ناز نہیں شد فرستادہ دار |
| چو آمد بد پلینر در گہ فراز  | زمانے پر آسود زان ترک تاز   |



در درگاه دید چو آسمان و  
 پرستندگان چو خیر یافتند  
 نمودند کز درگاه شاه روم  
 رسولی رسیدت بارای و هوش  
 ز سر تا قدم صورت بخسروی  
 بر آراست نوشابه درگاه را  
 پرچهرگان را بصد گونه زیب  
 برآمد گوهر بمشکین گشتند  
 در آمد جلوه چو طاووس باغ  
 بر اوزنگ شاهنشهی بر نشست  
 بفرمود کائین بجای آوردند  
 و کیلان درگاه دیوان او  
 فرستاده از در آمد دلیر  
 کمر بند و شمشیر بکشاد باز  
 نهانی در آن قصر زینده دید  
 پیر از حور آراسته چو بهشت  
 ز بس گوهریں گوش گردن کشا  
 ز تابنده یا قوت و رخشنده لعل  
 مگر کان و دریا بهسم تا خند

زمین بوس او هم زمین هم زماں  
 بر بانو بے خویش بشتافتند  
 کز و فرخی یافت این مرز بوم  
 پیام آوری چو فرشته خموش  
 پدیدار او خسره ایزدی  
 بزر در گرفت آهنی راه را  
 صفت اند صف آراست آن و نفر  
 فرو هشت بر گوهر آگین برند  
 در افشان و خنداں چو روشن چراغ  
 گرفته معنبر قر بنی بدست  
 فرستاده را در سرای آوردند  
 بجا آوردند فرمان او  
 سوئے تخت شد چو خرامنده  
 بر رسم رسولان نبردش نماز  
 بهشتی سرای فرمیده دید  
 بساط زمین گشت عنبر سرشت  
 شده چشم بیننده گوهر فشان  
 خرامنده را آتش گشت لعل  
 همه جوهر اینجا بر انداختند



زن زیرک از سیرت شان او  
 که این کار و اواں مرد آهسته راے  
 درو کرد باید پند و هندیگی  
 ز سر تا قدم دید در شهر یار  
 چونیکو نگه کرد و بشناختش  
 خبر یافت از شه که اسکندر است  
 ز فیروزی هفت چرخ کبود  
 پوشید رخسار و زو شرم کرد  
 بنگر داز شاهی هیچ بروی پدید  
 سکندر بر سیم فرستادگان  
 درودی پایا پے رساندش نخست  
 پس آنگه گزارش گرفت از پیام  
 چنین گفت کای بانوے نام جوی  
 چه افتاد که ما عسناں تافتی  
 ز بونی چه دیدی که تو سن شدی  
 کجای یعنی از تیغ من تیز تر  
 که از من بد آنکس پناه آورے  
 بدرگاه من پائے خساکی کنی  
 چون من ره بدیں مملکت ساختم

در اں داور می شد هر اسان او  
 چو ارم خدمت نیار و بجایے  
 که از اماندار و شکو هندیگی  
 زیر چنبره را بر محک زد عیار  
 بتخت خود آرا نگه ساختش  
 نشستن بهر تخت را در خورست  
 پے داد بر شاه عالم درود  
 نخستین نمودار آزر م کرد  
 که بقفل تو هست مارا کلید  
 نگه داشت آیین آزادگان  
 فرستادگی کرد بر خود و درست  
 که شاه جهان داور نیک نام  
 ز نام آوران جهان برده گوی  
 سوے ما تو یک روز نشناختی  
 چه بیداد کردم که دشمن شدی  
 ز پیکان من آتش انگیز تر  
 هماں به که سر سوی شاه آورے  
 ز جوشید غم تر سناکی کنی  
 برو سائے دولت انداختم



کمر چوں نه بسته بدرگاه من  
 میخانه و میوه ز بیم دهن  
 پذیرفته شد آنچه کردی نخست  
 مرادیدن تو بفرهنگ درای  
 چنان کن که فرود این گام با  
 شنشسته چو بگذار و پیغام خویش  
 پیاسخ نمودن زن هوشمند  
 که صد آفرین بر تو شاه دلیر  
 چنان آیدم در دل اے پهلوان  
 میاخی نه شاه آزاده  
 پیام تو چوں تیغ گردون زند  
 ولیکن چو شه تیغ بازی کند  
 ز تیغ سکندر چه رانی سخن  
 مرا خواندی خود بدام آمدی  
 فرستاد اقبال من پیش من  
 جهاندار گفت ای سزاوار تخت  
 سکندر محیط است من جوی آب  
 مرا چوں نهی در عیار کس  
 ولی خود ز بد عهدی آزاد کن

چهاروی پیچیدی از راه من  
 بنقل و بریجاں فریم دهن  
 پذیرا شو اکنون برای دست  
 همایون تر آمد ز فر همای  
 خرامی سو در گه شهریار  
 با امید پاسخ سرافکنده پیش  
 ز یاقوت سر بست یکشاد بند  
 که پیغام خود خود گزاری چو شیر  
 که با این سر و سایه خسرواں  
 فرستاده نه فرستاده  
 کرا زهره کیس تیغ بر من زند  
 سر تیغ او سر فرازی کند  
 سکندر توانی چاره خویش کن  
 نظر بخت تر کن که خام آمدی  
 نه بی طالع دولت اندیش من  
 پند و هش کن جز بفرمان بخت  
 منه تهمت سایه بر آفتاب  
 که یابی چو من پاسانش بے  
 وزین خوبتر شاه را یاد کن



سکندر چو گوئی چنان بکیس است  
 بدرگاه او پیش ازان است مرد  
 دگر بار نوشابه بوشمشیر  
 کزین پیش بر دلفریبی مباحش  
 ستیزه میاورد ریس داور  
 پیامت بزرگ است نامت بزرگ  
 فرستاده رایت است این دسترس  
 نه جباری خویش را کم کنند  
 در آید به تنندی و خوشخواری  
 جز نیم نشانهای پوشیده هست  
 جوابش چنین داد شاه دلیر  
 اگر من بچشم تو نام آورم  
 مرا با پیام بزرگان چه کار  
 اگر تندی زیر پیغام هست  
 اگر در میانجی دلیس آدم  
 در آیین شایان و رسم کیا  
 چو پیغام شه بر تو کردم پدید  
 جوایم بفراغ گفتن برآز  
 بر آشفت نوشابه زان شیر دل

که حال پیغام خود و خود پس است  
 که اورا قدم رنج با بست کرد  
 ز نوشین لب خویش بکشاد بند  
 بنا راستی یکریبی مباحش  
 که پیداست نامت بنام آور  
 هفتت مکن شیر در چرم گرگ  
 که باماه تندی بر آورد نفس  
 نه در پیش من پشت را خم کند  
 بجز شه کرا باشد این یارگی  
 کز و راز پوشیده آید بدست  
 که ناید ز رو باه پیغام شیر  
 سکندر نیم زو پیغام آورم  
 تصرف نیاید درین پرده بار  
 تو دانی و آنکس که این نقش بست  
 نه از روبرو از نزد شیر آدم  
 پیام آوران ایمنند از زیال  
 مزن پرت قفل را بر کلید  
 که تاره نور دم سوی خانه باز  
 که پوشیده خورشید را از یوگل



محابار با کرد و شد گرم خیز  
 که با من چه سودست پوشیده نت  
 بفرمود کار و کین دواں  
 یکے گوشه از شقه آن حریر  
 بیس تا نشان رخ کیست ای  
 اگر بیکر تست چندین مکوش  
 و گرنیت بگذر که رستی ز غم  
 سکندر بفرمان اوس ساز کرد  
 بعینه در صورت خویش دید  
 ستیزه در انکار نامد صواب  
 بترسید و شد رنگ روش چو کا  
 چو دانست نوشتا به کاں تند شیر  
 بدو گفت کای خسرو نامدار  
 بیندیش مهر مرا بیش دواں  
 بتو نقش تو راں نمودم نخست  
 اگر چه ز غم زن سیر ایشتم  
 ترا من کنیز پرستنده ام  
 منم شیر زن گر تویی شیر مرد  
 چو بر جو شتم از شتم چوں تند تیغ

زباں کرد هر پاسخ شاه تیر  
 بگل روی خورشید اندونت  
 حمیری برو سپهر خسرواں  
 بدو داد کین نقش بر دست گیر  
 درین کارگاه از پی چیت ای  
 بابر و ع خود آسماں را پوش  
 جوابی بر خد متی نیند هم  
 حریر نوشتت ز هم باز کرد  
 ولایت بدست بداندیش دید  
 فرو ماند یکبارگی در جواب  
 پاری خود برو خود را پناه  
 هر اسماں شد از تندی آمد زیر  
 بسے بازی آرد چنین روزگار  
 هم ای خانه را خانه خویش دواں  
 که تا نقش من بر تو گردد دست  
 ز کار جهاں بسے خبر ایشتم  
 هم آنجا هم اینجا یکے بنده ام  
 چه ماده چه ز شیر وقت نبرد  
 در آب آتش ایگزیم از برق تیغ



کفلگاه شیراں در آرم بدراغ  
 ز مهرم کمش سوی پیکار خویش  
 من خارتا در نیفتی بخسار  
 تو آنکه که بر من شوی فتیاب  
 من اربا تو چه کنم بهنگام کیس  
 درین هم نبودی چو روباه و گرگ  
 چنین آمدست از بزرگان پیر  
 که گر بر جسد به توبه بی کسند  
 تنم گرچه هست از میقان شهر  
 ز بهشتان تا بیابان روم  
 فرستاده ام سوی هر کشور  
 بجا تا ز شهابان اقلیم گیر  
 نگارنده صورت هر دیار  
 چو آرند صورت نزدیک من  
 بجا خواهم آن نقش را در پشت  
 چو گویند نقش فلان پادشاست  
 پس از ناخن پای تا فرق سر  
 ز هر سال خوردی و هر تازہ  
 بدو نیک هر صورت در قیاس

ز پیر نهنگان فروزم چراغ  
 گرفته مزین با گرفتار خویش  
 رها نده شو تا شوی رستگار  
 زدن بیه را داده باشی جواب  
 شوم قائم انداز روی زمین  
 تو سر کو چک آئی و من سر بزرگ  
 که با هیچ ناداشت کشتی گیر  
 بکوشد بجا تا ترا بکشند  
 دلم نیست فاسخ ز شایان دهر  
 ز ایران زمین تا آباد بوم  
 طبیعت شناسی و صورتگر  
 ز در صورت هر کس بر سر  
 سراخام نزد من آرد نگار  
 درو بنزد رازی باریک من  
 که هر کس که این را زوار و شرت  
 پذیرم که آن نقش نقشه است  
 گمارم هر صورتی در نظر  
 بگیرم بقدر و اندازه  
 شناسم که هستم فراست شناس



شب و روز بچاره سازی نیم  
 ترازوی همت مرواں میکنم  
 زهر نقش کاں یافتم در پند  
 که تا جاں بهم آشنائی دهد  
 چو گفت این سخن با سکندر دلیر  
 فرودماند شه اندرین دستگاه  
 نه بینی و دشاه است شطرنج را  
 پرت پیره چون از سر تخت خویش  
 عود سانه بر کرسی زرشست  
 شه از شرم آن ماهی چون نهنگ  
 بدل گفت کیس کارواں گمنام  
 زنی کاینچنین کردینها کند  
 دله زن نباید که باشد دلیر  
 زناں را ترازو بود سنگ زن  
 زن آن بکه در پرده پنہاں بود  
 اگر نیک بودی همه کار زن  
 چه خوش گفت جمشید یارای زن  
 مشو ایمن از زن که زن پارساست  
 دگر باره گفت ایچہ کم بود کیست

دریں پرده با خود بسازی نیم  
 سنگ سنگی خسرواں میکنم  
 خیال تو آمد مرا دل پسند  
 بر آرم خسرو گواہی دهد  
 ز تخت گرانمایه آمد بنزیر  
 که یک تخت را بر نشاید و دشاه  
 که بر هر دلی نو کند رنج را  
 فرود آمد و خدمت آورده پیش  
 شهنشاه گشت آئین پرست  
 چو ز راند از رنگ میشد رنگ  
 بفرهنگ مردی دش روشت  
 فرشته بود آفرینها کند  
 که حکم بود کینه ماده شیر  
 بود سنگ مرواں ترازو شکن  
 که آنگ بے پرده افشاں بود  
 زناں را حزن نام بودی نه زن  
 که یا پرده یا گور به جای زن  
 که خربسته به گرچه دزد آشناست  
 شفاعت حدیں پرده بهرگیست



بتلنی در اندیشه را نوش ده  
 بنوشتم دگر رنج چو پیکان کاں  
 دل بسته را بر کشایم ز بند  
 بجای چنیں دلبر مهر باں  
 گرت و دشمنی کینند و میافتن  
 از اینجا اگر بر کشم بار خویش  
 چو بر طاس رخشند افتاد مو  
 شکمبالی آرام دریں رنج تاب

در افتاده تن فراموش ده  
 نگیم ره و رسم دیوانگان  
 گره بر گره چوں توانم فکنند  
 که زیبا سرشت است شیرین زبا  
 بجز سر بریدن چه برتا فتن  
 نگهدارم اندازه کار خویش  
 رها نده را چاره باید نه درور  
 خیالست گوئی که بنیم بخواب

## حکایت بر سبیل تمثیل

شنیدم رسن بسته سوی دار  
 پیر سیدش از مهربانان یکے  
 چنیں داد پاسخ که عمر اینقدر  
 دریں بود کایز در پایش داد  
 بسا قفل کاں را نیانی کلید  
 ازیں در بے گفت بان خوشتن  
 تهمت چو تنهسا کند ترک تار  
 معنے چو بے پروه گوید سرود  
 چو نخته منش را با لید گوش

بروتا زگی رفت چوں نو بهار  
 که خرم جوانی و غم اندکے  
 بغم بردنش چوں توانم بسر  
 دماں تیرگی روشنائیش داد  
 کشائنده ناگه آید پدید  
 هم آخر به تسلیم در داد تن  
 بود دیو را دست گرد و دراز  
 زنده خنده بر بانگ ساز و بانگ رو  
 نشاندا تش طیرگی را ز جوش



شکبندگی دید در مان خویش  
 کمر بست نوشابه چون چاکراں  
 ز هر گونه آرایش خواں کنند  
 کنیزان چو شمع برخاستند  
 نهادند نرلی ز غایت درون  
 رقاق تنگ کرده گرد و رے  
 همان قرصه شکر آمیخته  
 اباهاے نوشین عنبر شربت  
 ز لبس کوهه و کاه مایه چو کوه  
 ز مرغ و بره روی زگیں بساط  
 مصوص سرای آچسار لغز  
 ز بس صاف پالوده عطر ساه  
 نه لوزینه خشک و حلوی تر  
 ققاع گلانی و گل شکری  
 جدا از پے خمر و نیک نخت  
 نهاده یکے خوان خورشید تاب  
 یکے از زرد دیگر از لعل پر  
 و لے بود سر پوش بالای شان  
 سکندر چو سر پوش شان کرد باز

به تسلیم دولت سر افکنند پیش  
 بفرمود تا آن پرمی پیکراں  
 پیچ خورشهای الوان کنند  
 ملوکانه خوانها بر آراستند  
 ز هر پنجه پنجه چپند گون  
 ز گرد سر پرده تا گرد کوسه  
 چو کنجد براں گردها ریخته  
 خرداد از خورد های بهشت  
 شده در زین گاو مایه ستوه  
 بر آورده مرغ خواران نشاط  
 نه بادام و پسته بر آورده خمر  
 بسامغز پالوده کامد کباب  
 به تنگ آمده نگره های نگر  
 طبرزد فشان از دم عنبری  
 بساط زرافکنند و بالایی تخت  
 برو چار کاسه ز بلور ناب  
 سوم پر ریا قوت و چارم زرد  
 که تا سر نوشابه ماند نهان  
 بینند که سنگیست در خواں فراز



چو بر مائده دستها شد دراز  
 بشه گفت نوشابه بکشای دست  
 بنوشابه گفت کای ساده دل  
 درین صحن یا قوت و خوان رزم  
 چگونه خورد آدمی سنگ را  
 طعامی بیاور که خوردن تو او  
 بخندید نوشابه در روی شاه  
 چرا از پی سنگ نا خوردنی  
 بخیز که چه باید همه افروختن  
 چو نا خوردنی آمد این سفله سنگ  
 درین ره که از سنگ ناید کشا  
 کسانی که زین سنگ برداشتند  
 تو نیز از نه سنگ بر آرمای  
 زینباره آن زن نفر گوئی  
 بنوشابه گفت آن شبه بانو او  
 سخن خوب گوئی که جوهر بدست  
 دلی آنکه این نکته بودی درست  
 مرا گر بود گوهری بر کلاه  
 ترا کاسه و خوان پر از گوهر است

دهاں بر خورش راه بکشد باز  
 بخور این خورشها که در پیش دست  
 نواج مزین تا ثمانی تجمل  
 همه سنگ شد سنگ را چون خورم  
 طبیعت کجا خواهد این رنگ را  
 بر غبت بر دوست بودن تو او  
 که چون سنگ را در گلو نیست راه  
 کنی داور یسای نا کردنی  
 که نتوان از و طعم ساختن  
 در و سلفگانه چه بازیم جنگ  
 چرا سنگ بر سنگ باید نهاد  
 خوردند چون سنگ بگذاشتند  
 سبک سنگ شتو تا بمانی بجای  
 ز نا خوردن خوان کرد شه دست  
 به از شیر مرداں بهوش و تو او  
 ز جوهر بجز سنگ نار و بدست  
 که گویند جوهر نجستی نخست  
 ز گوهر نیاید ہی تاج شاه  
 ملامت بیست تا کرا و ز خورست



چه باید بخواب جوهر اندوختن  
 زدن خاک در دیده جوهری  
 و لیکن چو منیم از راه خویش  
 هزار آفریں بر زن نیک رایی  
 ز پند تو اے بانو پیش ہیں  
 چو نوشابه آن آفریں گرد گوش  
 بفرمود کارند خوانہاے خورد  
 نخست از ہمہ چاشنی برگرفت  
 ز خدمت نیا سودہ چند آنکہ شاه  
 بوقت شدن کرد با شاه عہد  
 بفرمود تا شہ و ثقیق نبشت  
 سکندر چو راں شہر شد باز جا  
 بداں رستگاری کہ بودش ہر اس  
 شب از روز رخشندہ چوں گوی بد  
 بتادان آن گوی زریں مہر  
 شہ آسایش خواب را کار بست  
 بر آسودہ تا صبح دم بر دمید  
 سر از خواب نوشین بر آوردش  
 چو خورشید نارنج زرین بہت

مرا جوہر اندازی آموختن  
 ہمہ خانہ یا قوت اسکندرے  
 سخنہاے تو بہت بر جای خویش  
 کہ مارا بمروری شود رہنماے  
 ز دم سگہ زر چو زر برتر ہیں  
 نہ میں را بلب کرد یا قوت پوش  
 ہمیں نقلد انہاے نادیدہ گرد  
 دراں چاہکی ماند خسرو شکفت  
 ز خوردن ہما سود و شد سوی راہ  
 کہ نار و بازار نوشابه جہد  
 بد و داد شد سوی نرم بہشت  
 فریب از فلک دید و فتح از خداے  
 رہانندہ را کرد صدرہ سپاس  
 چراغے بی فروخت و شمعے ببرد  
 بسا گوی سیمیں کہ بنمود چہر  
 دو نختہ دراں چار دیوار بست  
 سپیدی شد اندر سیاہی پدید  
 یکے مجلس آراست چوں صبح گاہ  
 ترنج فلک را بدو سر شکست



پر یکمیره نوشایه نوشش بر  
 چو رخنشده ماهی که در وقت شام  
 کنیزان چو پردیس به پیرافش  
 رواں ماهر دیان پس پشت او  
 پر یرخ چو لشکر گرشاه دید  
 از آن پرنیانهای زریں فرش  
 ز بس نو بتهای گوهر نگار  
 نشان جست آمد بدگاه شاه  
 زده بارگاهای بر شیم طناب  
 فرود آمد از بارگی بار خواسر  
 رفیقان بارشش کشادند بار  
 سران جهان دیده در پیشگاه  
 کمر بر کمر تاجداران دهر  
 چنان که پس رونق نور تاب  
 همه گشت با نقش و خوار حقیقت  
 عروس حصار ی چو دید آن حصار  
 ندید بوس کرد آفرین برگرفت  
 بفرمود خسرو که از زرتاب  
 عروس جهان را فشانند از برش

بفال بایوں بر دوش شذر شهر  
 بر آید ز مشرق چو گردد تمام  
 ز تارک در آمو دتا دامنش  
 چو ناهید صد در یک انگشت او  
 جهان در جهان جیل و خرگاه دید  
 هوا گشت گلگون و صحرای بنفش  
 نمی بود ره بر در شهر یار  
 سر نو بته دید بر اوج ماه  
 نستونش ز رو منخش از سیم ناب  
 زریں بوس شاه جهان دار خواست  
 در آمد بنوبت که شهر یار  
 سر افکنده بر سایه یک کلاه  
 به پیش جهاندار پیر و زهر  
 شده مرد بیننده باز هر آب  
 نه یارای جنبش نه یارای گفت  
 بلر زید زان در که تناب بار  
 در و طاند آن شیر مردان شگفت  
 یکے کرسی آرند چون آفتاب  
 عروسان دیگر فراز سرش



پیر سید و بس مہربانی نمود  
 نشینند را چون دل آمد بجای  
 کہ سالار خواں خود بخوان آورد  
 خنثیں ز جلاب نوشیں برشت  
 یکے جوے زان حوض نوشیں گلاب  
 نہادند خواں انکھے سید ریح  
 ز ہر نعتے کا پیر اندر شمسار  
 سریر رفاق دو پر دین زنی  
 ہماں گروہ نرم جوں لیف خن  
 ابا ہا ہی الوان صد گونہ پیش  
 جہاں را یکے خود الوان نمود  
 چہ خود دند چنداں کہ آمد بسند  
 می ناب خوردند تا نیم روز  
 نشایا ابروئے پرستان کشاد  
 پری پکیراں اندراں دلبری  
 چو شب خواست کز غم سپا آورد  
 باں نعبتاں گفت سالار دہر  
 چنان ست فرماں کہ فردا بگاہ  
 برسم فریدون و آئین کے

برآں آمدن شادمانی نمود  
 اشارت چناں رفت بار ہما  
 خورشہاے خوش درسیاں آورد  
 زمیں گشت چوں حوض کوثر بہشت  
 نہ خسرو کہ شیریں ندیدہ بخواب  
 گرانیدہ شد گرد عنبر مسیخ  
 فرو ریختہ کوہے از ہر کنار  
 چو مہتاب روشن تراز روشنی  
 کزو پختہ شد گردہ گردہ پز  
 بخوانہای ندیں نہادند پیش  
 کزاں خورد چیزی براں خواں بخا  
 ز جام و صراحی کشادند بسند  
 چو می در ولایت خدا آتش فرو  
 ز نیروی رمے روی مستان کشاد  
 شمشاد شب برامشگری  
 نش سر سو خوا بگاہ آورد  
 یک امشب نشاید شدن سوی  
 بر آرمیم ہرے ز ما ہے بساہ  
 ستانیم داد دل اندر دوسے



مگر چوں فرویزد آتش ز جام  
زمانه ز شعل ز میں بگذریم  
فرونده گردیم چوں گل ز می  
زمین را بجرعه تنگ بر گسیم  
پریزادگان بوسه داوند خاک  
فرونده لوشابه در بزم شاه  
چو غیب ز بوعنبر سازد کرد  
سرا زلف مشکین آں دلکش  
مه و مشتری را بهشکین کنند  
شب جشن بود آں خج و لنوا  
مگر کاشی بر فروزند مسلسل  
بفرموده کاش آفرودختند  
ز باده چنان آتش بر فروخت  
برود و می و لاهوهای دگر  
چو لشکر ست سودند بر لاجورد  
دگر باره در جنبش آمد نشاط  
چمن باز نوشد بشمشاد و سرود  
نواگر شدند آں پر بچهرگان  
زیجاده گوی باده و لغز

شود کار ما پخته از خون خام  
بهر جان پرورده جان پروریم  
بآں کوزه از گل بر آیم خوس  
بسر سوی شادی گل تر کنیم  
پری وار هم شاد و هم شرمناک  
فروندان ترا از مهره در صبحگاه  
سزاقه مشک را باز کرد  
کنند بر آراست عنبر فشان  
فروید آورید از سپهر بلبل  
پری پیکر ال چوں پری جلوه ساز  
در آتش نهید از پی شاه فعل  
برسم مغاں بوی خوش سوختند  
که میخوارگان را دروخت خست  
همی بر دشت را بشادی بسر  
سمویر سیه زاده رویاه زرد  
در آمده شد خسروانی بساط  
خرامش در آمد بلبک و تدر و  
نوا آیین بود مهر در مهرگان  
فشانند سجاده بر روی زود



پیا ساقی از باد جالمی بیار  
 ز بیجاده گون گل پیامی بیار  
 ز غم را باں باد چو باد کن  
 ز بیجاده رنگم چو بیجاده کن

## داستان حشون و شتاب

بخشن فریدون و نوروز جسم  
 جهاندار بنشست بر تخت خویش  
 نوازندگان می درود و حجام  
 می نوش و نوشابه چو شکر  
 بران فحلی اسکندر فیلقوس  
 یکے آنکه خود بود پر هیزگار  
 یکا یک همه لشکر از شرم او  
 هوا سرد و خورگاه خورشید گرم  
 بر درخت از چاه دلو آفتاب  
 درم بر درم کیسه و کوه و شخ  
 دما دم فرو گیر چو چشم گرگ  
 سرین گوزن و کفلگاه گور  
 کباب تر از ران آهوی نر  
 ز باریدن ابر کا فور بار  
 بنفشه نکرده سر غنچه تیز

که شادی ستر در از جهان نام غم  
 نشستند شایان سر افکنده پیش  
 بر آراسته دست مجلس تمام  
 عروساں بگردش کرد و کمر  
 نکرد و التقله بچندین عروس  
 دیگر در حرم کرد و نتوان شکار  
 نگشتند یک ذره ز ارم او  
 زمین خشک بالین جشید نرم  
 بجا ہی گرفتن سو حوض آب  
 گره سبب چو پشت ماهی نه بخ  
 شده کار گر کینه دوزاں نبرد  
 پهلوی شیراں بر آورده نور  
 نمک ریخته آب را در جگر  
 سمن رسته از دستهای چنار  
 چو ابر بهار آسماں برف ریز



درخت گل از بار آبلستنی  
 دهن ناکشاده لب آبلیر  
 جهاں بلبلان را دریده دل  
 شده بلبل بلبل انجمن  
 ز رخسار میخوارگان زنگ می  
 بسند شب دوش فرموده شام  
 بر آراست از زینت و زرد و زرب  
 درو آتش چوں گل افروخته  
 شده خار ز آتش چو گل در پست  
 بشکیں ز کال آتش لعل زنگ  
 با آتش براں شوشه مشک سنج  
 زیر حتمی داده سپهر محوس  
 ز هندوستان آمده جوئے  
 معنی ارغوان کشت بر جای او  
 سیاهی بکا زندران پرده مشک  
 ز هندو زنی خانه پر خوں شده  
 بچیں کرد مستلابی ترک و تار  
 بلای بر آورد آواز خوش  
 بر آواز آن زنگی قیرگوں

ستم کرده بزحمت رستنی  
 که آید لب سبز را بوی شیر  
 زنا محرم را روی پوشیده گل  
 چو کبک دری قهقهه در دهن  
 بهر گوشه گل بر آورد خوی  
 که آتش فروزند در بزمگاه  
 چو باغ ارم مجلس و لفریب  
 گل از رشک آن گلستان سخته  
 نه چوں خار ز رشت آتش پست  
 در افتاد چوں عکس گوهر سینگ  
 چو مار سیه بر سر کان جنگ  
 سواد جش را بتاراج روس  
 بهر جو که زد سوختن خرمن  
 بنفشه دروده بوقت درو  
 بدل کرده با شوشه زرخشک  
 همه آبنوسش طبرخوں شده  
 سموری سپر طایه کرد یاز  
 صلا داده در روم و خود در حبش  
 کشاده ز دل زهر و دیه خو



دبیری قلم رسته از پشت او  
 نشسته جو آنزد اطللس فروش  
 ز بهر پلا سے رسن تافتہ  
 چو در کورہ مردا کسیر گم  
 شہارہ کہ اکسیر زر ساختہ  
 دھاں از بر شعلہ آذری  
 سفالی بر بجان بر آراستہ  
 نہ آتش گلے باغ جمشید بود  
 فروزندہ گوہر نیک و بد  
 شکفتہ گلے خورد او خسارین  
 ترخم سرا سے تہی مانگاں  
 ترنگا تو نگے کہ زد سازاد  
 بدیں زندگی آتش زند سوز  
 چو برگ گل سرخ بر شاخ سرو  
 ز بسدی چناری بر افراختہ  
 اگر پاسے بھ بر سر آرد چنار  
 تن بھ بود در غور آب گیر  
 دراں باغ مرغان بچوش آمدہ  
 صراحی بر آورد بانگ سرو

قلمہای مشکیس در انگشت او  
 ز خاکستری پیرزن درع پوش  
 بجایے پلاس اطلسی یافتہ  
 فرو برد آہن بر آورد زر  
 نہ ہر سودا من ز رانداختہ  
 چو بر سرخ گل برگ نیلوفری  
 بر بجائی از پیشہا خاستہ  
 کلچہ پند خوان خورشید بود  
 رفیق منع و مونس ہمیر بد  
 بدیدار تازہ بگو ہر کہن  
 پیام آورد یک ہمسائگاں  
 بہ از زند ز رقت آوازاد  
 بر افروختہ شاہ گیتی فروز  
 برو گاہ دراج دگا سے تدرود  
 برو کبک نالند چوں فاختہ  
 برو سینہ بھ زند زیر زار  
 چو بر آتش آرمی بر آورد نفیر  
 نہ ہر یک دگر گون خروش آمدہ  
 سرو نو آیین تر از بانگ سرو



نمک را از حسرت جگر تافته  
 شکر خواره را کرد دندان بران  
 ابا هاس پرورده با بوی مشک  
 ترنج و به و نار و نارنج نیز  
 صراحی در خنده چوں مشترب  
 نشاند هجهاں از هجهاں در در  
 بجز ساز کا بنک او بود تیز  
 بجز باده کو در میاں بود خام  
 رواں چنگ در چنگ جنگی چوب  
 بتی تنگ چشم اندر آغوش تنگ  
 گرش جم نباشد سکندر شود  
 چو زهره کشیدند رطل گراں  
 فلک نیم راه زمین در نوشت  
 کشد از پے میجاں پای رنج  
 ز سیفور اطلس شتر یار با  
 بدیدار نیکو بیالا بلسند  
 کزیشاں فروود شود و هوش مغز  
 در و لعل و پیروزه و یوزن سنگ  
 برآمود از لولو شا هوار

جگر با بخوں در نمک یافته  
 شکر پاره بانوک دندان بران  
 کباب و بوی افراز خشک  
 ز آچارها انچه باشد عزیز  
 مننی چو زهره برامشگرے  
 بنگلوں گلابے دل آویند تر  
 همه ساز آهنگها نرم خیز  
 همه بخت بودند یاراں تمام  
 سکندر زمسته شده نیم خواب  
 مے و مرغ و ریحان و آواز چنگ  
 کسی کین مرادش میسر شود  
 بیاد شه آں مشتری پیکراں  
 چو یک نیمه از روز روشن گذشت  
 بفرمود شه تار قیساں گنج  
 زرونیور آردند خسروار با  
 ز چین و حبش خادماں نیز چند  
 بسی نافه مشک و دیلمے نغز  
 ز مرو نگینهاے با آب و رنگ  
 یکے تاج زتین ز مرو نگار



پرندی مکلن بیا قوت و در  
 عماری و اختربیه برای زند  
 همه تازی اسپان دریا گذار  
 چنین زیور نقر گوهر فشان  
 پوشید نوشابه تشریف شاه  
 جدا گانه از بهر هر پیکری  
 اندازه هر یک چیز داد  
 پدی چهره با آن پری پیکر  
 زمین بوسه دادند بر شکر شاه  
 رخ از خرمی چوں گل افروخته  
 مراد دل از پادشه یافت  
 از آن کان گوهر گراں آمدند  
 بیاساتی آن شیر خشکوت گون  
 بمن ده که سیاب گون گشته ام

همه در زش از مشک و کافور  
 عماری کشان جمله زین کمر  
 بیونان همه تیز رو زیر بار  
 بنوشابه دادند زیور کشان  
 چو تشریف خورشید رخساره ماه  
 بفرمود پر واختن زیوری  
 پوشید شان برونی نیز داد  
 شده از بے گنج و گوهر گراں  
 بخرم و لے بر گرفتند راه  
 ز نعمت بسی نعمت اندوخته  
 عنای سوی ماه ای خود یافته  
 چو گنج رواں یاز جا آمدند  
 که شکش در کار و بیاب خون  
 بیاب چوں ناخن رشته ام

## انتخاب از یوسف زلیخا جامی

دین کتاب ملا عبد الرحمن جامی قصه یوسف و زلیخا را که از احسن قصص  
 عالم است در سبک نظم کشیده، این کتاب خیل مرغوب و مطبوع طبائع



خواص و عوام گردیده . و مایه امتیاز و شهرت مآ جامی ست .

### مآ عبد الرحمن جامی

نورالدین لقب . مآ عبد الرحمن نام و جامی تخلص داشت پدرش  
نظام الدین احمد بن شمس الدین محمد از اهالی دشت و اصفهان بود . پدرش  
از اصفهان بجام آمد . ولادت مولانا بجام اتفاق افتاد و او هم در آنجا نشو و نما  
یافت . در آغاز دشتی تخلص داشت . باز جامی نهاده . چنانچه خود فرموده است  
مولد بجام در شش قلمم جرمه بجام و شیخ الاسلامی ست  
لاجرم در میان اهل سخن بدو معنی تخلص جامی ست  
مراد از شیخ الاسلام شیخ احمد جام شهید مدینه است که وی بود کامل . و عارف بود  
بزرگتر . مولانا جامی فاضل بود بلند همت . و عارف بود با علم و حکمت در هدایت  
سن با کسب کمالات پرداخت . و در اندک مدت سواد فضلاء زمان غنیمت  
پس از حصول علوم مابری دست ارادت بدامن خواجه عبید الله احرار  
نقشبندی زد . و از ریاضات و مجاهدات باطنی مراتب سلوک رسید . علماء و  
زهاد از دیار و بلاد و در دست او طمان خویش گذاشته برائے حصول کمالات  
بخدمت مولانا شتافتند . سلطان ابوسعید سلطان حسین میرزا با بقا خیل اعزاز  
و احترام مولانا می نمودند مولانا در مقابل غمسه نظامی هفت مثنوی مرسومه به بیت  
نگاشته و ماسوائے آن در اکثر علوم بفارسی و عربی نظم و شعر تصانیف کثیره داشته  
و در سال هشت و صد و نود و هشت رخت اقامت از عالم فانی به نثار باقی  
بر بست بقول دولت شاه طویلیان شکر شکن هند را سواد دیوان و منشائش  
خاموش ساخت و شیرین زبانان و فارسیان میدان مملکت فارس تا شهر  
اشعارش نوشیدند . دیگر انگشت برده ان طبع گویا نزدند . الحق پس از امیر خسرو



و اصناف شعر باین جامعیت هیچ کس بر نیامده - مراتب حسن و عشق را با کمال  
ملاحظت و لطافت نظم کرده و استعارات نادره و تشبیهات نفیسه بکار آورده -

## طلب کردن بادشاه مصر حضرت یوسف را برائے تعبیر خواب خود

|                            |                                |
|----------------------------|--------------------------------|
| بر و راه کشانش ناپدید است  | بسا قفلے که ناپیدا کلید است    |
| پیشش کوشش فکر و نظر هیچ    | بود چوں کار و اثاث هیچ در هیچ  |
| بفتمش هیچ صلح را گمان نیت  | ز ناگاه دست ضعیف در میان نیت   |
| و بیعت در کشادش هر مراد    | پدید آید ز غیب آں را کشاد      |
| برید از رشته تند سیر پیوند | چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند   |
| که باشد در نواب تکیه گاهست | بجز این دو نمساند آنرا پناهیست |
| گرفتش فیض فضل این دی دست   | ز پندار خودی و بخردی رست       |
| بخوابش هفت گاه آمد پدیدار  | خسب سلطان مصر آں شاه بیدار     |
| بخوبی و خوشی ادیک دگر به   | همه بسیار خوب و سخت فریه       |
| پدید آمد سر سر خشک و لاغر  | وزاں پس هفت دگر در برابر       |
| بسان سبز آں را پاک خوردند  | در آں هفت نخستین روی کردند     |
| که دل زان قوت بروی دیدند   | پدینسان سبز و خرم هفت خوشه     |
| براں پچید و کروش سر سر خشک | بر آمد از عقب هفت دگر خشک      |



چو سلطان باد ادا از خواب بخت  
 همه گفتند کاین خواب محال است  
 بحکم عقل تعبیرے ندارد و  
 جواں مردے کہ از یوسف خبر داشت  
 کہ در زندان ہمایوں فرجوانست  
 بود سیدار در تعبیر ہر خواب  
 اگر کوئی بر و بکشایم این راز  
 بگفتا اذن خواہی چست ازین  
 مرا چشم خرد زان لحظہ کو راست  
 رواں شد جانب زندان جوامر  
 بگفتا یگانہ خوشہ ہر روز سال  
 چو باشد خوشہ سبز و گاو فرہ  
 چو باشد خوشہ خشک و گاو لافز  
 نخستین سالہا کے ہفت گانہ  
 ہمہ عالم ز نعمت پر بر آید  
 کہ نعمت یاکے پیشین خوردہ گردد  
 نبارد ز آسمان ابر عطاسے  
 ز حشریت بالداران دست دارند  
 چنان ناں گم شود بر خواں دوراں

ز ہر سیدار دل تعبیر آں خواست  
 خراجم کردہ وہم و خیال است  
 بجز اعراض تعبیرے ندارد و  
 ز روے کار یوسف پرودہ برداشت  
 کہ در حل و قائل خوردہ دانست  
 دلش غواص این بحر گہریاب  
 وز تعبیر خواست آورم باز  
 چہ بتر کور را از چشم روشن  
 کہ از دانستن ہیں راز دوست  
 یوسف حال خواب شبہ بیاں کرد  
 باوصاف خودش باوصاف حال اند  
 بود از خوبی سالت خبر وہ  
 بود از سالت تنگت قصہ آور  
 بود باران و آب و کشت و دانہ  
 و زان پس ہفت سال دیگر آید  
 ز تنگی جان خلق آرد وہ گرد  
 ز روید بر زمین شاخ گیلاسے  
 بتنگی تنگ دستان جاں سیارے  
 کہ گوید آدمی نان و دہ جان



جوانمرد این سخن شنید و برگشت  
 حدیث یوسف و قیس را گفت  
 بگفتا خیز و یوسف را بیاور  
 چون از دلبهر سخن شاید شنیدن  
 سخن از دوست آری شکرستان  
 و گر پاره زندان شد روانه  
 که اے سرور ریاض قدس خرام  
 خدایا شو بین روی دل آرا  
 بگفتا من چه آئم سوے شاه  
 زندان سالها محبوس کرده است  
 اگر خواهد که من بیرون تخم پائے  
 که آتانی که چوں رویم پسند  
 بیکه جا چوں شریا با هم آید  
 که جرم من چهر بود از من و چو  
 بودم سرشود بر شاه روشن  
 مرا پیشه گناه اندکی نیست  
 دران خانه خیانت نام از من  
 مرا به گر زخم نقب خزان  
 جوانمرد این سخن چوں گفت باشاه

حریف بزم شاه داد و گشت  
 دل شاه از ویش چوں غنچه شکفت  
 کز و به کرد و دم این نکسته باور  
 چرا از هر دین باید شنیدن  
 و سگ گر خود بگوید خوشتر است آن  
 بیرو این مشرود سوے آن یگانه  
 سوے بستانسرای شاه نه گام  
 بیار این گل آن بستانسرای  
 که چوں من بیکه را بیکتا هست  
 ز آفتاب کرم مایوس کرده است  
 ازین غمناک گویا اول بفراست  
 ز حیرت در زخم کفها بریدند  
 نقاب از کار مار و شن کشا پند  
 چرا زخم سو زندان کشیدند  
 که پاکست از خیانت دامن من  
 و راندیشه خیانت پیشگی نیست  
 بجز صفت و امانت نام از من  
 که باشم و فراش خانه خائن  
 زنان مصر را کردند آگاه



کہ پیش شاہ یکسر جمع گشتند  
 چو رہ کردند در پیش شه آں جمع  
 گز آں جمع حریم جاں چه دیدند  
 ز رویش در بہار و باغ بوید  
 تے کا زار باشد بر تنش گل  
 گلے کش نیست تاب باد شیکر  
 ز ناں گفتند کای شاہ جوان بخت  
 ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم  
 تپاشد در صدف گوہر چنان پاک  
 زینا بود نیز آنجا نشسته  
 ز دستا نمانے پہاں ز یہ پر وہ  
 فروغ راستی از جان علم زد  
 بحر خویش کرد اقرار مطلق  
 بگفتا نیست یوسف را گنا ہے  
 نخست اورا بوصل خویش خواندم  
 بر ندان از ستمہائے من افتاد  
 غم من چوں گزشت از حد غما  
 جفا کے گر رسید اورا ز جانی  
 ہر احساں کا یہ از شاہ نگو کار  
 ہمہ پروانہ آں جمع گشتند  
 زبان آتشیں بکشاوہ چوں شمع  
 کہ بروہے تیغ بدنامی کشیدند  
 چرا رہ سوئے زندانش نمودید  
 کے از دانا رسد پر گردنش غل  
 پائش چوں نہد جز آب زنجیر  
 تو فرخندہ تر ہم تاج و ہم تخت  
 بجز عز و شرفن کی ندیدیم  
 کہ بود از ہمت اک جان چاں پاک  
 زباں از کذب و چاں از کید رستہ  
 ریا منتہائے عشقش پاک کردہ  
 چو صبح راستی از صدق و ہر زد  
 برآمد ز صدای حقیقی الحق  
 منم در عشق او گم کردہ راستہ  
 چو کام من نداد از پیش و اندم  
 در آں غمہا ز غمہائے من افتاد  
 بحالش کرد حال من سرایت  
 کنوں واجب بود اورا تلافی  
 بصد چنداں بود یوسف سزاوار



چو شاه این نکته رسنیده بشنید  
اشارت کرد و گزیندانش کردند  
ز باغ لطف گلبرگیت خندان  
ملک جاں بود شاه نکوخت

چو گل بنگفت و چو غنچه بچندید  
بدان خرم سرا بستانش کردند  
گل خرم زبستان به که زندان  
مقام شاه نبود جز سر تخت

پروا آن مدنی یوسف از زندان و احترام بادشاه

### مراور و وفات عزیز

دیر دیر کن رسمیت دیر  
خوردن ماه طفله و رحم خون  
بسا سختی که بیت لعل و رنگ  
شب یوسف چو گزشت از دراز  
چو شد کوه گران بر جاننش اندوه  
پس تعلیم و اکرام و مے از شاه  
کز ایوان شب خورشید او رنگ  
دور ویه تا بر زندان ایستادند  
چه از ندرین کمر سرکش غلامان  
چه از خورشید پیکر خوشنویان  
چه از چاک سواران سیاهی  
سران مصر بیرون از شمار

که بے تلخی نباشد عیش شیرین  
که آید بارخ چو ماه بیرون  
که خورشید و شانش دهد رنگ  
ظلمت صبح کردش چاره سازی  
برآمد آفتابش از پس کوه  
خطاب آمد بنزدیکان درگاه  
همی دانی ز هر جانب دوفرنگ  
تجلی ساعی خود را عرض دادند  
همه در خلعت ز کفش خرامان  
بعیرانی و سربانی سرایان  
یتازی مرکبان با هم سیاهی  
نثار افشان شدند از هر کناره



تبهستان با سید شارے  
 چو یوسف شد سو خسر و روانه  
 فراز مرکبش از پای تا فرق  
 بهرجا طبله های مشک و عنبر  
 براه مرکب اوی فشانند  
 چو آمد بارگاه شه پدیدار  
 خروا طلس بپا انداختندش  
 بیالای خروا کسون بهیرفت  
 ز قرب مقدمش چو شمع خیر یافت  
 کشیدش در کنار خوشن تنگ  
 به پهلوی خودش بر تخت بنشانند  
 تخت از خواب خود پر سید تعبیر  
 و زان پس کرد از هر جا سوخته  
 جوابی دلکش و مطبوع گفتش  
 در آخر گفت ایس خوابی که دیدم  
 چه سال تدبیر آن کردن توانم  
 بگفتا باید ایام مسخر اخی  
 سناوی کردن اندر هر دیار  
 بناخن سنگ خارا را خراشند

کشاده هر طرف جیب و کناص  
 بخلعتای حناص خسروانه  
 تو گویی گشته در زرد گهر غرق  
 تهر سو بدر پای در و گوهر  
 گذارا از گدائی می رها نند  
 فرود آمد ز رخس نیز رفتار  
 بپا انداز فرق افراختندش  
 بر اطللس چوں به گردون بهیرفت  
 باستقبال او چوں بخت بشتافت  
 چو سر و گلرخ و شمشاد گلرنگ  
 پیرشهای خوش باوی سخن راند  
 در آمد لعل نوشینش بتقریر  
 پیر سیدش ز هر کارے و حالے  
 چنان کا مد ازاں گفتن شگفتش  
 ز تو تعبیر آن روشن شنیدم  
 غم خلق و جهان خوردن توانم  
 که ابرویم نیفتد در تراخی  
 که نبود حشمت را جز کشت کار  
 ز چهره خوی نشانان دانه پاشند



چو از دانه شود آگشته خوشه  
 سناں با خوشه را زان رسته از تن  
 چو گیرد خوشه در خانه درنگی  
 بود هر کس بدست عیش تیره  
 وے هر کار را باید کفیلے  
 بدانش حمایت این کار دانه  
 نه هر چیز که درو لم توان یافت  
 بمن تفویض کن تدبیر این کار  
 چو شاه از دے پدید آید ساری  
 سپه را بسند فرمان او کرد  
 بجای خود و تخت زر نشاندش  
 چو پادشاه تخت زر نهادے  
 چو رفت بر سر میدان زایواں  
 بهر جانب که طوت اندیش بود  
 بهر کشور که بگذشت سواره  
 چو یوسف را خدا داد این بلندی  
 عزیز مصر را دولت زبوں گشت  
 دلش طاقت نیار و این خلل را  
 زینجا رے در دیوار غم کرد

نهندش همچنناں از هر توشه  
 که باشد بر رخ خصماں سناں  
 نیاید روزگار قحط و تنگی  
 بقدر حاجت خود زان ذخیره  
 که از دانش بود باوے و لیلے  
 چو داند کار را کردن تواند  
 چو من وانا کفیلے کم توان یافت  
 که ناید دیگرے چوں من پدیدار  
 ملک مصر و ادش سر فرازی  
 نه میں را عرصه میدان او کرد  
 بعد عزت عزیز مصر خواندش  
 جہانے زیر تختش سر نهادے  
 رسیدے بانگ چاوشاں کیوں  
 جنیت کش ہزاراں پیش بود  
 بر فل بودے سپاہش از شمار  
 بقدر این بلندی از حمدی  
 فوایے شہت او سزنگوں گشت  
 نہ ودی شد ہفت تیرا جل را  
 نہ بار ہجر یوسف پشت خم کرد



نه از جاه عزیزش محانه آباد  
 فلک کو دیر هر روز و کین است  
 یکے را بر کشد چوں خور بر افلاک  
 خوش آں دانا بهر کارے و بارے  
 نه از اقبال او گردن فرزند  
 نه از اندوه یوسف خاطر آزاد  
 دوریں حرمان سرکاری این است  
 یکے را افکند چوں سایه بر خاک  
 که از کارش بگیری و اعتبارے  
 نه از ادبار او جانش گذارد

## در شرح حال زلیخا از وفات عزیز مصر و استیلائے

### محبت یوسف بر و

زنی که دیرے ناشاد باشد  
 غم دیگر نگیرد دامن او  
 اگر گردد جہاں دریائے اندو  
 ازاں غم دامن او تر نگردد  
 و گر جشن و طرب سازد زمانه  
 فرو پیچد ازاں جشن و طرب رو  
 زلیخا بود مرغ محنت آهنگ  
 در آن روزی که دولت یار بود  
 عزیزش بود بر سر سایه گستر  
 همه اسباب عشرت جمع میداشت  
 یوسف از جان او نمی رفت  
 نه هر شادی و غم آزاد باشد  
 نگردد شادی پیراسن او  
 بر آرد سوچاے غصه چوں کوه  
 نه اندوهی که دارد بر نگردد  
 دهد رو عیشهای جاودانه  
 نخواهد کم غم خود یکسر موی  
 جہاں چوں خانه مرغای بر تو  
 نیم خانه چوں گلزار بودش  
 نه ای که بود بر سر سایه گستر  
 رخ افروخته چوں شمع می داشت  
 حسدش از زبان او نمی رفت



دریاں وقتے کہ رفت از سر عزیزش  
 خیال روی یوسف یار او بود  
 بیادش روی در ویرانه کرد  
 نیمخورد از فراق او نمی خفت  
 خوشاکز بخت بر خور وار بودم  
 وے یے یاد از حرمان دیدار  
 ازاں دولت چو ختم ساخت محرم  
 بشب پنهان بزنداں بر گواه  
 بر دزم زنگ غم از دل زد و دے  
 منم امروز ازینا دور مانده  
 ندارم زو بجز در دل خیالے  
 خیالش گر رود چوں زنده مانم  
 ہی گفت این حدیث و آه میزد  
 ز آه داکم دود آتشش  
 ز خورشید حوادث هیچ گاہے  
 نبود آں چتر کش بالائے سرچند  
 خدنگش را گراں مانع نمکشتے  
 ز مشرگاں دسدم خوناب میر بخت  
 چو بود از تاب دل سوزان تاب او

نماز اسباب دولت هیچ چیزش  
 انیس خاطر افکار او بود  
 وطن در کنج محنت خانه کرد  
 زویدہ خوں ہی باید می گفت  
 درون یک سرا یا یار بودم  
 جمالش دید می هر روز صدار  
 بزنداں کردمش محرم و مظلوم  
 حاشا کر دے آں رو چوں ماه  
 در دیوار آں منزل کبر بودے  
 بدل رنجہ بہ تن مجبور مانده  
 وزو خالی نیم در هیچ حالے  
 کہ در قالب خیالے اوست جام  
 ز آہ آتش بہرہ ماہ میزد  
 بفرق سر شدے چتر سیاہش  
 نبودے غیر آں چترش پناہے  
 فلک را از خدنگ او پھر بود  
 ز صندوق فلک بیرون گذشتے  
 گو خوناب خون ناب میر بخت  
 مشہ می بخت آہے بر لب او



نمی شست از رخ آن خونا کوی  
 چو زان خونا به رخ را غازه کردی  
 بروی کار ناوردی و دم نقد  
 گم گم کردی بناخن روی گلگون  
 ز سرخی هر یک بود و دواست  
 گم گم سین گم دل می خراشید  
 نمی زو بر سر زانو گفت دست  
 بهر دوست یعنی در خورم من  
 چو باشد آفتاب خاوری یار  
 بدل بچو صند بر کوفته مشت  
 کفش کنز هر نگار و داشته مار  
 ز انگشتان خونی خامه کردی  
 درون نامه حرف غم نوشته  
 و لے زان نامه هرگز داستان  
 فراوان سالها کار وی این بود  
 جوانی تیره گشت از چرخ پیرش  
 برآمد صبح و شب هنگامه پدید  
 گریز از گشت زار از تیر تقدیر  
 نباشد یاد پیر را درین باغ

از آن خونا به بودش سرخ روی  
 بدل عقد محبت تازه کردی  
 بجز خون جگر کابین آن عقد  
 چو چشم خود کشادگی چشمه خون  
 نوشته از غمش خط خباست  
 ز جاں جز نقش جانان می ترسید  
 سخن را رنگ نیلوفر می بست  
 گم او خورشید شد نیلوفر من  
 مرا نبود بجز نیلوفر کار  
 بسان پیشک خائید انگشت  
 نگارین گشته از انگشت افکار  
 ز کافوری گفت خود نامه کردی  
 بزون زین حرف چیز کم نوشته  
 خوانده دلیر نوشته خوانش  
 ز بچراں رنج و بیمار و ای بود  
 برنگ شیر شد موسی چو قیرش  
 بشکستان او کافور یارید  
 بجای زار شد بوم آشیان گیر  
 کنه ساس بوم گیرد خانه زارغ



سیاهی را سرشک از زگر شست  
 بشادی زیر این طاق کج آئین  
 چو ماتم دار گشت از ناامیدی  
 ز هندوستان نگر پوشش نمونه  
 بروی تازه چوں گل چینش افتاد  
 ز ناز آن چیں که افکنده در پرد  
 ندارد کس وریں ویر کن یاد  
 دے گر یاد بودے ورنه بودے  
 سہی سروش ز بار عشق خم شد  
 ز سر تا پایے بود از بخت وار و  
 وریں ندیده خاک از خون مرم  
 به پشت خم از آن بودے سرش پیش  
 بسر بردے وریں وریں مہ سال  
 حتی از طہائے اطلسش دوش  
 سطل گردن از طوق مرصع  
 بنسیر پہلو از خاکش نہالیں  
 بہر پوشش از خاک بستر  
 پیاد او بزیر روے خشتش  
 وریں محنت کزاں یک شمرہ گفتم

بزرگس زار چیش یا سہیں رست  
 سہ پوشیدیش چشم جہاں ہیں  
 چڑا رفت از سیاهی و سپیدی  
 کہ باشد کار ہند و باز گوئے  
 شکن در صفیہ سریش افتاد  
 قتاد از غلت پیریش برود  
 کہ گیر و آب چیں بے جنبش باد  
 رخ چوں آب او پر چیں نمودے  
 سرش چوں حلقہ ہمزاد قدم شد  
 ز بزم وصل ہچوں حلقہ بیرون  
 پوشد سر مایہ بیتائیش گم  
 کہ جستے گم شدہ سر مایہ خویش  
 سرش ز افسرشی یایش ز خلخال  
 سبک از دانتہائے گوہرش گوش  
 ستر عارضی از زریفت مقنع  
 عذار نازکش راختت بالیں  
 بہ از ہمد حریر جور گستر  
 مرتجع با شے بود از ہشتش  
 بشر حش گوہر صد نکستہ سقتم



ز فتنه غیر یوسف بر زبانانش  
 و در آن دقتی که گنج یکم و زهر داشت  
 نه هر کس قصه یوسف شنیده  
 و دانش را چو درجی از گهر پر  
 بدین بخشش که بودی کار پیش  
 به پیشین جامه سبکین گشت خرد  
 خبر گویاں ز یوسف لب به بستند  
 گذشت آن کز لب هر صاحب پیش  
 بر آن شد تاز به قوتی ره باز  
 که مانند چو گز گاه به برایش  
 ز به بیچاره آن از یافت داده  
 ز خوان وصل جاناں باز مانده  
 میاشد قوتی از وصل یارش  
 گئی با یاد از دس را نه گوید  
 چو بیند رهرو که بر رگزار  
 بسوسد پلای او کز شهر یار  
 و گر سلطاننش از راه سواره

بنو و غیر او آرام جاننش  
 هزاران حقه پر از گهر داشت  
 بیانش گنج یکم و زهر کشیده  
 لبالب ساخته از گوهر و زر  
 شد از یکم و زر و گوهر تپیدست  
 بروں از لبت خرم باشد گهر بست  
 پس زانو که خاموشی نشستند  
 ز یوسف یافت قوت اندر ه گوش  
 کند بر راه یوسف خانه ساز  
 پذیر و قوت ز آواز سپاهش  
 ز نام اختیار او دست داده  
 نواسه عیش او ناساز مانده  
 نیابد قوت از یکبار دیارش  
 که از مرغی شانش باز جوید  
 برویش اندر ه غریب غبار  
 بشوید گرد او کوزان دیار  
 بر آید نبودش تاب نظاره

شود خرم بخاک گرد و ریش  
 نشیند خوش با آواز سپاهش



آمدن زلیخا را به یوسف و از نے خانه ساختن که تا

از آواز گشتن او و سپاه او خرسندی یابد

براه یوسف از نے خانه ساخت

چو موسیقار پر سنر یا و ناله

جدا بر خاسته از هر گه آواز

ز آتش شعله در هر گه گرفته

چو صید کسیر با گر و شش شسته

بر و هر تیر گوی نیش کر بود

بهر انداز که در دوں نهاد کس

ز شب بستان هزاراں وصله روز

بر آب چوں شب و در زمانه

شکن در کاسه بدرانه یکم او

بر رسم اختصار رخشاں کس

ز هر ماه نوش سیه به بستان

بچرخ اندک نشسته چوں مه نو

پراں از پهلوی چرخ چوں تیر

بیک صبتن بر پدیده گرم چوں برق

بگر و ش باد و صرصر که رسید کس

زلیخا را ز تنهائی چو جان کاست

بد و کردند نه بستانه حواله

چه کردی از جدائی ناله آغاز

چو از بجز آتش اندر و کس گرفته

در آن نه بستان بود افتاده

و کس از ذوق مشتاق چوں آب بود

در آخور داشت یوسف ز یوسف کس

نکاد را بستان چوں چرخ تیر روز

ز نور و ظلمت اندر و کس نشانه

گره بر خوشه چرخ از دم او

بهر گشتن بلا کس بستان از نذر

بزم خم سم چو سنگ خار و خسته

اگر نعلش پر پدیده و سنگ و و

گندشته در شکارستان نخیر

گرش سیدان شد کس از غربا شرق

اگر گر و ش بن باز و ش کشید کس



براہ ارچہ شدے پر قطرہ از خوی  
 بخوش رفتن در آں خوی بودیش میل  
 چو گنجے بود از گوهر روانه  
 بر آخور گر شدے رام و فروتن  
 بدادیش ار در آور دے بآں سر  
 مہیا ساختے در ہر شبانگاہ  
 ز شعر چشمہ وار شب مہ و سال  
 ز سدرہ سجدہ خواں مرغال گزیدے  
 دو پیکر بود از زینیش مشالے  
 چو یوسف در ہلالش پای کردے  
 کشیدے زیر ان آں صیلے  
 بہر جا ہر کہ بشنیدے صیلش  
 شتاباں سوے آں شاہ آمدندے  
 زینخا نیز چوں آں راشنیدے  
 بحسرت بر سر راءش نشستے  
 چو یوسف رسیدے خیلے از را  
 کہ اینک در رسید از راہ یوسف  
 زینخا گفتے از یوسف در ایناں  
 بل زیں طنز پستید و اعثم

ندیدے تیج کس یک قطرہ از وے  
 چو آں گرد آمدہ از قطرہ اسیل  
 بر می ز آسیب مار تاز پانہ  
 گرفتے خدمتش کمرہ دوں بگردن  
 بسطل ماہ آب از چشمہ خور  
 جوش از سنبله وز کہکشاں کاہ  
 پے جو کردنش آمادہ عنبر بال  
 کہ تانگ از جوش چوں دانہ چیدے  
 رکاب از ہر طرف تاباں ہلاے  
 چو ماہ اندر دو پیکر جای کردے  
 گرفتے ہر طرف اصناف میلے  
 نبودے حاجت از کوس رحیلش  
 چو سیارہ پے ماہ آمدندے  
 ازاں نے بست خود پیروں و دیدے  
 خوشاں برگذر گاہش نشستے  
 بطرش کو دکاں کردندے آگاہ  
 بروے رشک مہر و ماہ یوسف  
 نمی یابم نشاں اے نازیناں  
 کہ ناید بویوسف در دامنم



بہر محفل کہ آں جانان نشیند  
 چو یوسف در رسیدے باگر وہے  
 گفتندے کہ از یوسف خبر نیست  
 گفتے در فریب من مگوشید  
 تے کش شاہ ملک جاں تو اں دشت  
 نسیمش باغ جاں راتازہ سازد  
 چو جاں راتازگی ہمراہ گرد  
 چو کردے گوش آں حیران مجور  
 زدے افغاں کہ من عمریت دوم  
 نباشد پیش از نیم تاب دوری  
 ز جاناں تا کہے مجور باشم  
 گفتے این وبے ہوش اوقات دے  
 ز جام بخودی از دست رفتے  
 در آں نہا چو دم از جان ناشاد  
 بدیں دستور بودے روزگارے

فیمش در شام جاں نشیند  
 کز ایشاں در دل افتادے شکوہے  
 دیریں قوم از قدم او اثر نیست  
 قدم دوست را از من پوشید  
 قدمش را کجا پنہاں تو اں دشت  
 نہ تنہاں جاں جہاں راتازہ سازد  
 ازاں جاں تازہ کن آگاہ گرد  
 نہ چاوشاں صدائے دور شود دور  
 بصد محنت دیریں دوری صبورم  
 بخویم دورے آقا از ضروری  
 ہماں بہتر کہ از خود دور باشم  
 ز خود کرد فراموش اوقات دے  
 چناں بخود بآں نے بست رفتے  
 وسیدے خاستے افغان و خریاد  
 نبودے غیر از نیش کار و بارے

گرفتہ زینچا یوسف را و التفات یافتن آں

وایمان آوردن زینچا

ندارد عاشق بے دل قناعت فزاید حرص وے ساعت بسات



دودم نبود بیک مطلوبش آرام  
 چو یابد بوی گل خوابد که بیند  
 زینجا کرد بعد از ده نشینی  
 شبی سر پیش آں بت بنزین سود  
 بگفت اے قبله جانم جمالت  
 ترا عمریت کن جاں می پرستم  
 بچشم خود ببین رسوائیم را  
 ز یوسف چند باشم مانده مهجور  
 مراد در هیچ وقتی در مقامی  
 بدو کائنات مرا چوں می توانی  
 بدین جاں سختیم پسند چندین  
 چه عمر است این که نابودن ازین به  
 نمی گفت این و بر سر خاک می کرد  
 چو شاه خور تخت خاور آمد  
 بدو آمد زینجا چوں گدا اے  
 برسم داد خواهاں داد برداشت  
 ز بس بر آسماں می شد زهر سوے  
 ز بس بر گوشه های زرد زهر جاے  
 کس از غوغا بحال او نیفتاد

هر دم در طلب برترند کام  
 چو بیند بوی گل خوابد که چید  
 بوی دولت دیدار بینی  
 که عمری در پرستش کارش این بود  
 سر من در عبادت پائمالست  
 بدو شد گوهر بینش ز دستم  
 بچشم بازده بیستایم را  
 بدو چشمی که رویش بینم از دور  
 بجز دیدار یوسف نیست کامی  
 چو دادی کام من دیگر توانی  
 بدین بد بختیم پسند چندین  
 ره نابود پیودن ازین به  
 ز گریه خاک را نمناک می کرد  
 صیقل ابلق یوسف بر آمد  
 گرفت از راه یوسف تنگناے  
 ز دل ناله ز جاں فریاد برداشت  
 فقیر چاوشان طر قوا گوے  
 صیقل مرکبان باد پیمای  
 بجای شد که آنرا کس نبیناد



ز نو میدی دلش صد پارہ گشته  
 ز درد دل نغاں میگردوی رفت  
 بخت خانہ خود چوں پے آورد  
 به پیش آورد آں سنگیں صنم را  
 کہ اے سنگ سبوی عز و جاہم  
 شد از تو راہ بختم تنگ بر دل  
 به پیش روی تو چوں سجدہ بردم  
 بگرہ از تو ہر کاسے کہ جستم  
 تو سنگی خواہم از تنگ تو رستن  
 بگفت این پس بزخم سنگ خار  
 چو بشکستش بحالاکوی و جستی  
 ز شغل بت شکستن چوں پروخت  
 تضرع کرد و رو بر خاک مانید  
 کہ اے عشق ترا از زیر دستاں  
 اگر نہ عکس تو بر بت قتادے  
 دل بت گر بہر خود خراشی  
 کسے در پیش بت افتاد پست است  
 اگر زو در بت آوردم حنایا  
 لمطاف خود جفاے من بیامرز

ز کوے حشری آوارہ گشته  
 ز آہ آتش فشاں میگردوی رفت  
 دو صد شعلہ بیک مشت نے آورد  
 زباں بکشاد کسکین الم را  
 بہر راہے کہ باشد سنگ راہم  
 سزد گر از تو کویم سنگ بر دل  
 بہر راہ و بال خود سپردم  
 ز کام ہر دو عالم دست خستم  
 سنگے گوہر قدرت شکستن  
 خلیل آسا شکستش پارہ پارہ  
 بکارش زان شکست آمد درستی  
 بآب چشم و خون دل وضو ست  
 بدرگاہ حندائے پاک نالید  
 بتان و بت گران و بت پرستاں  
 بہ پیش بت کسے کے سر نہاوی  
 وز آتش افگنی در بت تراشی  
 کہ گوید بت پرست ایند پرست است  
 بآں بر خود جفا کردم حنایا  
 خطا کردم خطاے من بیامرز



نه بس راه خطا پیمائی از من  
 چه آں گرد خطا از من فشانندی  
 بود دل فارغ از داغ تاسف  
 چه بر گشت از ره آں بر مصریان شأ  
 که پاک است آنکه شه را ساخت بند  
 بفرق بنده مسکین و محتاج  
 چه جا کرد این سخن در گوش یوسف  
 بحاجت گفت این تسبیح خوان را  
 بخلوت خانه خاص من آور  
 که تا یک شه از حالش بیرحم  
 کز آن تسبیح چون شور و شغب کرد  
 گرش در دے نه واسگیر باشد  
 دو صد جاں خاک و دیابنده شاه  
 فروغ صبح صادق دادخواهان  
 شود هر صبح صادق را تباخیر  
 نه چون شاهان دور این زمانه  
 ز هر عالم که یک دینار رنگ است

شانندی گوهر بینائی از من  
 بمن ده باز انچه از من شانندی  
 بچینم لاله از یارغ یوسف  
 گرفت افتان کنان بازش سر راه  
 بذل عجب کردش سر فلکنده  
 نهاد از عز و جاو خسروی تاج  
 برفت از هیبت آں موش یوسف  
 که برد از جان من تاب و توان را  
 بچو لانگاه احلاص من آور  
 درین اوبار اقبالش بیرحم  
 عجب مانندم که تاثیر عجب کرد  
 کلامش را که این تاثیر باشد  
 که دریا بد آب است یا ننگ است  
 مزور قصه گم کرده را بان  
 مزور را شود پا دامن تدویر  
 که می جویند بهر زر بهسانه  
 و گم زد و دست صد گس زیر سنگ است

ز دینار و زرش صد سرخه و نیست  
 نظم کردن از دے هرزه گوئیست



# انتخاب از مخزن الاسرار نظامی

مولانا نظامی مخزن الاسرار را در ۵۵۹ هجری به بست و شش سالگی بنام  
 بهرام شاه در نظم کشیده پیش از و کسے دریں بحر مثنوی نگفته - مولانا دریں  
 مثنوی چهار نعت چهار رنگ نوشته که شاعرے قبل ازین ننوشته - در مقابلہ  
 این مثنوی تقریباً یک صد و بست و پنج مثنوی نگاشته - مگر پیش از ذکر  
 کردنی جز مطلع الا نورا میر خسرو و تحفۃ الاررار جامی نیست - و این بر خوبی این  
 مثنوی دلیلے قوی است - بهرام شاه صلہ این مثنوی مولانا را پنج ہزار درم  
 سرخ با نواع اقسہ و یک قطار شتر داد -

## تذکرہ مولانا نظامی

الیاس یوسف نام - ابو محمد کنیت - نظام الدین نقب - نظامی مخلص بود -  
 وطن اصلی تفرش از مضائق قم (قستان بود) پدرش گنجہ آمد - ولادتش در انجا  
 اتفاق افتاد - از انجا بہ نظامی گنجوی شہرت یافت - آباد و اجداد این بزرگوار اوطا  
 و فضلا بودند - نظامی در ہر علم و فنون وسعت نظر داشت پس از اکتساب  
 علوم و فنون بہ شعر و سخن پرداخت - و در ان مقبولیتے بدست آورد کہ سلاطین  
 عظام برائے ابقائے نام خود بدو خواستند - تا کتابہات بنام ایشان نگارند  
 طریقہ سیرد سلوک باخی ابوالفرح زنجانی تشکر داشت بقول صاحب کرة الفصول  
 عجم - قطع نظر از مراتب انسانی و فضا کل روحانی جناب شیخ نظامی در مرتبہ  
 شعر و شاعری پایۃ عالی دارد - و ہر یک از کتب خسرو باستدعائے صاحب  
 تخت و تاج مظلوم فرمودہ - و وفات شیخ در عہد طفیل بن ارسلان سلجوقی



در ۵۰۰ بود گویند شیخ را چندین ہزار بیت سہاسے خمسہ اشعار است دیارت  
 نموده ام۔ الحق اورا دریں فن کہ دارد یعنی در طریقہ مثنوی سرائی عاشقانہ ثنائی  
 نیست و بیں فیوہ مسلم است کہ کسے را باوے بجال ہمسری از کافریت  
 نظامی۔ رزم و رزم و فلسفہ و عشق و اخلاق ہرگونہ مضامین بکمال فصاحت  
 و بلاغت و لطافت دایمی کند و بر جمیع اصناف سخن قدرت تمام دارد۔ و او  
 نخستیں کسے است کہ چہتی در ترکیب کلمات و زور باندی و شان و شوکت  
 در کلام پیرا کردہ و بناے مضمون آفرینی و نازک خیالی و شاعری عاشقانہ  
 انگندہ و تشبیہات و استعارات لطیفہ بحدت تمام بکثرت آوردہ۔

## احکایت نوشیرواں عادل با وزیر

|                             |                            |
|-----------------------------|----------------------------|
| صید کنتاں مرکب نوشیرواں     | دور شد از گوکیہ خسرواں     |
| مونس خسرو شدہ دستور بس      | خسرو دستور دگر هیچ کس      |
| شاہ دراں ناحیہ صید یاب      | دید دہے چوں دل دشمن خراب   |
| تنگ دو مرغ آمدہ بر یک دگر   | وز دل شاں قافیہ شاں تنگ در |
| گفت بدستور چہ دم می زنند؟   | چیت صغیرے کہ بہم می زنند؟  |
| گفت وزیر! اے ملک روزگار     | گویم اگر شہ بود آموزگار    |
| ایں دو نوا از پے را مشکریست | خطبہ از بہر زتا شوہریست    |
| دخترے ایں مرغ بداں مرغ داد  | شیر بہا خواہد از و باسداد  |
| کین دو دیراں بگزاری بمسا    | نیز چنین چند سپاری بما     |
| واں دگرش گفت انیں در گذر    | چوہ ملک بین و بر و غم غور  |



گر ملک این است ز بس روزگار  
در ملک این نکته چنان در گرفت  
دست بر سر بر زو و لخته گریست  
زین ستم انگشت بدندان گزید  
جورگر کز ستم خاکیان  
اے من غافل شده دنیا پرست  
مال کسان چند ستانم بزور  
تا کئے و کے دست درازی کنم  
ملک بدار داد مرا کردگار  
منکه ستم را بزر اندووه اند  
نام خود از ظلم چرا بدکنم؟  
بترانیں در دم آرزوم باد  
ظلم شد امروز تماشاے من  
سوزنی شد تن بے حاصل  
چند غبار ستم آگینختن  
روز قیامت زمین این ترک تاز  
شرم زده چند شینم خجل  
نیک نگه چند ملاست برم؟  
بار منت این چه مرا بار گیت؟

زین دہ ویران و بہت صد ہزار  
گاہ بر آورد و فغان در گرفت  
حاصل پیدا و بجز گریہ چیست؟  
گفت ستم ہیں کہ ہمرغان رسید  
چند نشینہ بدل ماکیان  
بہ کہ زخم بر سر این کار دست  
غافل از مردن و از کار گور  
با سر خود ہیں کہ چہ بانہ می کنم؟  
تا کننم آنچه نیاید بکار  
می کنم کہ آنہا کہ نفرمودہ اند  
ظلم کنم و اے کہ بر خود کنم  
یا ز خودم یا ز خدا شرم باد  
و اے بر سوانی فرداے من  
سوزد انیں غصہ و لم بر دلم  
آب خود و خون کسان ریختن  
بانہ پیرسند و پیرسند بانہ  
سنگدلم چوں نشوم تنگ دل؟  
کیں خجلی را بقیاست برم  
چارہ من بر سبز چار گیت



زمین گمرو گنج که نتوان شمرد  
 تا من ازیں امر ولایت که هست  
 شاه دران باره چنان گرم گشت  
 چوں که به لشکر که درایت رسید  
 حالی ازیں خطه قلم بر گرفت  
 داد بگسترد و ستم در نوشت  
 بعد بے گردش چرخ آزمائے  
 عاقبتے نیک سرانجام یافت  
 عمر بخوشنودی دلهما گذار  
 سایه خورشید سواران طلب  
 در دستانی کن و درماں دی  
 گرم شواز مهر و زکیں سرد باش  
 هر که به نیکی عمل ساز کرد  
 گنبد گردنده ز روی قیاس  
 حاصل دنیا چو کیے ساعت هست  
 طاعت کن روی بتاب از گناه  
 عند میاور نه خیل خواستند

سام چه برداشت فریدون چه برده  
 عاقبت الامر چه آرم بدست  
 کز نفسش نعل فرس گرم گشت  
 بوسے نوازش بولایت رسید  
 راه بدو رسم ستم بر گرفت  
 تا نفس آخر ازاں بر انگشت  
 او شد و آوازده عدلش بجائے  
 هر که در عدل زد او کام یافت  
 تاز تو خوشنود شود کردگار  
 رنج خود و راحت یاران طلب  
 تا ت رسانند بفرمان دی  
 چوں مه و خورشید جوان مرد باش  
 نیکی او روی بدو باز کرد  
 هست به نیکی و بدی حق شناس  
 طاعت کن کنز همه به طاعت هست  
 تانشوی چوں خجلاں عذر خواه  
 این سخن است از تو عمل خواستند

گر به سخن کار میسر شد  
 کار نظامی به فلک بر شد



## ۲- حکایت پیرزنی که عناں منجر شاه گرفت بود

پیرزنی راستی در گرفت  
 گئی ملک آرم تو کم دیده ام  
 شهنشست آمد و در کوئے من  
 بیگانه از خانه برویم کشید  
 در ستم آباد زمانم نداد  
 گفت فلان نیم شب ای کوزه پشت  
 خانه من جست که خونی کجاست؟  
 شهنشست بدست که خود خون کند  
 طبل زناں دخل ولایت برمد  
 آنکه درین ظلم نظر داشت است  
 کوفته شد سینه مجروح من  
 گر ندی داد من وای شهریار  
 داری داد منم بیمنت  
 از ملکات قوت و یاری رسید  
 مال بیتماں شدن داد نیست  
 بر پله پیرزناں ره مزین  
 بنده و دعوی شاهی کنی

دست زد دامن منجر گرفت  
 از تو همه سال ستم دیده ام  
 ز دلکد چپند فرار وای من  
 موئے کشاں بر سر کویم کشید  
 هر ستم بر دل و جانم نهاد  
 بر سر کوئی تو فلاں را که کشت؟  
 ای شه از من بیش زبونی کجاست؟  
 عریده یا پیرزنی چوں کند؟  
 پیرزنی را به جنایت برند  
 سز من و عدل تو برداشت است  
 هیچ نماند از من و از روح من  
 یا تو رود روز شمار این شمار  
 وز ستم آزاد منم بیمنت  
 وز تو بکامی که چه خواری رسید؟  
 بگذر کین عادت امپاد نیست  
 شرم بدار از پله پیرزن  
 شاه نباشی چو تباهی کنی



شاه که ترتیب ولایت کند  
 تا همه سر بر خط فرمان نهند  
 عاقلے را زیر و زیر کرده  
 دولت ترکان که بلندی گرفت  
 چوں که تو بیدادگرے پروری  
 مسکن شهری ز تو ویرانه شد  
 ز آمدن مرگ شمارے بکن  
 عدل تو قندیل شب افروز گشت  
 پیر زناں را به سخن شاہوار  
 دست بدار از سر به پادگاں  
 چند زنی تیر بهر گوشه  
 فتح جہاں را تو کلید بیدی  
 شاه بدانی کہ جفا کم کنی  
 رسم ضعیفاں به تو نادمش بود  
 گوش بدروازہ انفاس وار  
 سخنر کا قلم حسد اسان گرفت  
 داد دریں دور بر انداختہ است  
 شرم دیدن ظلم از رزق تھاند  
 خیر نظامی ز حد افسوں گری

حکم رعیت بر مایست کند  
 دیو سیتیش بر دل و درجاں نهند  
 مانتوی آخر نہ ہند کردہ  
 مملکت از داد پسندی گرفت  
 ترک نہ ہند دے فارت گری  
 خرمن دیہقاں ز تو بیدانہ شد  
 مہر سدت دست حصائے بکن  
 مویش فرداے تو امر و زنت  
 این سخن از پیر زناں یاد دار  
 تا نخوری پاسخ انوارگاں  
 غافل از گوشہ بے گوشہ  
 نہ دانے پے بیداد پدید آمدی  
 گرد گراں ریش تو مرہم کنی  
 رسم تو باید کہ نوازش بود  
 گوشہ نشینی رسد ریاس وار  
 کرد زیاں کیں سخن آساں گرفت  
 در پریم مرغ وطن ساختہ است  
 آب دیدن ناک مطبق نماند  
 بر دل خدنا بہ شدہ خوں گری



### ۳- حکایت صیاد و سگ و روباه

صید گرے بود عجب تیز بین  
شیر سگے داشت که چوں بو گرفت  
سم زده کر گدن از گردش  
در سفرش مونس و یار آمده  
بود دل مهر فروزش بدو  
گشت گم آن شیر سگ از شیر مرد  
گفت دریں ره که میاخی قضایت  
گرچه دواں غم جگر از جاں گرفت  
صابر بے کان نه باو بود کرد  
طعن زناں رویے آمد ز دور  
می شنوم کان بنری تنگ نماند  
وی که ز پیش تو به نخیر شد  
ایں که سگ امروز شکار تو کرد  
خیزد کیا بے بدل خویش ده  
چرب خویش بود ترا پیش ازین  
ایمنی از روغن اعضاے ما  
دوری از و این چه وفاداری است؟

بادیه پیای و ماحیل گزیں  
سایه خورشید بر آهو گرفت  
گوز و ندان گوزن افکنش  
چند شبانه روز بکار آمده  
پاس شب و روزی روزش بدو  
مرد براں دزد جگر نوحه کرد  
پاسے سگے را سر شیر بھاست  
هم جگر خویش بدندان گرفت؟  
هر که در صبر ز باو سود کرد  
گفت صبوری بکن اسے تا صبور  
باو بقای تو دراں سگ نماند  
تیزنگی کرد و عدم گیر شد  
تا دوست بس بود اے شیر مرد  
منز تو خور پوست بد رویش ده  
رو به فریه نخوری بیش ازین  
رست مزاج تو نه صفراے ما  
غم نخوری این چه جگر خواری است



صید گرش گفت شب آ بستان است  
 شاد بدانم که درین دیر تنگ  
 این همه میری و همه بستمی  
 انجم و افلاک بکشتن دراند  
 شاد و لم زانکه دل من غمی است  
 اِنَّ مَعَ الْعُسْرِ يُسْرًا قُضَا سَت  
 گرگ مرا حالت یوسف رسید  
 گریستندش ز من اے حیل ساز  
 او بسخن در که بر آمد غبار  
 آمد و گردش دوسه جولان گرفت  
 گفت بدین خرده که دیر آدمم  
 طوق من آویزش دین تو شد  
 هر که یقینش به ارادت کشد  
 راه یقین جوئے بهر حاصل  
 یائے بر قنار یقین سر شود  
 گر قدمت شد به یقین استوا  
 هر که یقین را به توکل سرشت  
 پشه خون و گس کس نشد  
 بروزی تو باز نگردد ز دور

این غم یک روزه بر اے من است  
 شادی و غم هر دو ندارد درنگ  
 هست درین قالب گردندگی  
 راحت و محنت بگذشتن دراند  
 کاین غم سبب خرمی است  
 شاد بدانم که کلام خداست  
 گرگ نیم جامه نخواهم درید  
 با چو تو صیدش بمن آرند باز  
 گشت سگ از پرده گرد آشکار  
 نیفه رویا به دندان گرفت  
 رویه داند که دلیر آدمم  
 گفته رویا به یقین تو شد  
 خاتم کارش بسعادت کشد  
 نیست مبارک تر ازین منزله  
 سنگ به پندار یقین زو شود  
 گرد ز دریا نم از آتش بر آرد  
 از کرم الرزق علی الله نوشت  
 هر چه به پیش آمدش از پس نشد  
 کار خدا کن غم روزی مخور



بر در او شو که ازینها به است  
 از من و تو هر که بریں در گزشت  
 عمر چو یک روزه قرارت نداد  
 اهل یقین طائفه دیگر اند  
 چوں نهر سجاده بر آب افکنند  
 صورت مارا که عمل ساختند  
 روزی از انجات فرستاده اند  
 گرچه درین خلق بے جلد کرد  
 جهد بدین کن که بدین ست عهد  
 روزی چوں بیش ز قسمت نبود  
 تاشوی از جمله عالم عزیز  
 جهد نظامی نفس بود سرد

روزی از خواه که روزی ده است  
 پنج کس بے غرضه وانگشت  
 روزی ده ساله چه باید نهاد  
 با هم یانیم گر ایشان سر اند  
 رنگ غسل در مے تاب افکنند  
 قسمت روزی بازل ساختند  
 آن خوری اینجا که ترا داده اند  
 بیشتر از روزی خود کس نخورد  
 روزی و دولت نفراید بحد  
 پیش طلب کردن حاجت نبود  
 جهد تو می باید و توفیق نیز  
 گر بے توفیق بپذیریش کرد

## ۴- حکایت عیسی پیغمبر علیه السلام

پای مسیحا که جهاں می نوشت  
 گرگ سگ در گذر افتاده دید  
 بر سر آن جیفه گروپه قطار  
 گفت یکے وحشت این در داغ  
 و آن دگرے گفت اگر حال است

بر سر بازار چه بر می گذشت  
 یوسفش از چه بدر افتاده دید  
 بر صفت کرگس مردار خوار  
 تیرگی آرد چو نفس در چراغ  
 کوری چشم است و بلای دل است



هر کس ازاں پرده نواے سرود  
 چوں بسخن نوبت عینی رسید  
 گفت ز نقشه که در ایوان اوست  
 آں دوسه تن کرده چو بکیم و امید  
 عیب کساں منکر و احسان خویش  
 آئینه روزے که بگیرد بدست  
 خوشتر آراے مشو چوں بهار  
 جامه عیب تو تنگ رشته اند  
 چیست درین حلقه انگشتری؟  
 گر نه سگی طوق شریا کمشش  
 کیست فلک پیر شده پیوه  
 جمله دنیا ز کمن تا به نو  
 آنده دنیا مخورای خواجه خیز  
 بر سر آں حیفه جفاے نمود  
 غیب را کرده بمعنی رسید  
 در به سپیدی نه چو دندان اوست  
 زان صدف سوخته دندان سپید  
 دیده فرو بر بگریبان خویش  
 خود شکن آں روز مشو خود پرست  
 تا نکند در تو طمع روزگار  
 زان بهونه پرده فرو بسته اند  
 کان نبود طوق تو چوں بگری؟  
 گر نه خری بار مسیحا کمشش  
 چیست جهاں دزد زده پیوه؟  
 چوں گذرنده است نیز ز دبو  
 گر تو خوری بخش نظامی بریز

## ۵ - داستان بادشاه ظالم با میر حق گوے

بادشاه بود رعیت شکن  
 هر چه بتایخ شب از روز زاد  
 رفت یکے پیش ملک صبح گاه  
 از قمر اندوخته تر باز یے  
 وز سر حجت شده حجاج فن  
 بر در او درس شد بامداد  
 راز کشایند تر از مهر و ماه  
 وز کسره آموخته غمازیے



گفت فلان پیر ترا در نهفت  
 شد ملک از گفتن او خشناک  
 نطع بر افکند و بدور یک ریخت  
 شد بر آں پیر جوانی چو باد  
 پیشتر از خواندن آں تیره راس  
 پیر وضو کرد و کفن برگرفت  
 دست بهم سود شبه تیره راس  
 گفت شنیدم که سخن رانده  
 آگهی از ملک سلیمانیم  
 پیر بدو گفت نه من خفته ام  
 پیر و جوان پیر حذر از کار تو  
 من که چنین عیب شمار تو ام  
 آنکه چون لقص تو بنمود راست  
 راستیم بین و بین دایه هوش  
 پیر چو بر راستی اقرار کرد  
 چوں ملک از راستیش پیش روی  
 گفت حنوط و کفنش در کشند  
 از سر سیداد گری گشت باز  
 راستی خویش نهاں کس نکرد

خیره کش و ظالم خوریز گفت  
 گفت من اکنون کخم اورا هلاک  
 دیوز بیگانگیش می گریخت  
 گفت ملک بر تو جنایت نهاد  
 خیز و برو تا بش بیاری بجای  
 پیش ملک رفت و سخن برگرفت  
 وز سر کیس دید سو پشت پای  
 کینه کش و خیره کشم خوانده  
 دیو ستمگاره چرا خوانیم؟  
 ز آنچه تو گفتی برت گفته ام  
 شهروده آزرده ز پیکار تو  
 و ربد و نیک آئینه دار تو ام  
 خود شکن آئینه شکستن خطاست  
 گر نه چنین است روانم مکش  
 راستی پیر درو کار کرد  
 راستی او گریه خویش دید  
 غالیه و خلعتش اندر کشند  
 داو گری گشت رعیت نواز  
 بر سخن راست زیاں کس نکرد



راستی آور که شوی مرستگار  
گو سخن راست شود جمله در  
چون بسختن راستی آری بجائے  
طبع نظامی دولش راست اند  
راستی از تو طعن از ذکر دگار  
تلخ بود تلخ که الحق مگر  
ناصر گفتار تو باشد خدای  
کارش ازین راستی آراست اند

#### ۶- حکایت کودک

کودکے از جمله آزادگان  
پائے چو در راه نهاد آں پسر  
پایش از اں پویہ در آمد ز دست  
شد نفس آں دوسہ ہمال او  
وانکہ درادوست ترین بود گفت  
تا نشود راز چو روز آشکار  
عاقبت اندیش ترین کودکے  
گفت ہماناکہ دریں ہمزبان  
چوں کہ مرا زیں ہمہ دشمن نہند  
بر پدرش رفت و خبردار کرد  
ہر کہ درو جو ہر دانائی است  
بند فلک را کہ تواند کشاد  
چوں ز کم و بیش فلک در گزشت  
رفت ہر دوں بادوسہ ہمزادگان  
پویہ ہی رفت در آمد ہر  
مہر دل و مہر پایش شکست  
تنگ تر از حادثہ سال او  
در بن جاکیش نباید نہفت  
مانشویم از پدرش شرمسار  
دشمن او بود زایشان یکے  
صورت این حال نماد نماں  
تمت این واقعہ بر من نہند  
تا پدرش چارہ این کار کرد  
بر ہمہ چیزیش توانائی است  
آنکہ بر و پائے تواند نہاد  
کار نظامی ز ملک در گزشت



## ۷- حکایت پیر با مرید

رهروے از جمله پیران کار  
 پیر دران قافله بیم ناک  
 هر یک از ان آستینه بر فشانند  
 پیر بدو گفت چه افتاد راے؟  
 گفت مرید اے دل من جلدی تو  
 من نه بباد آمدم اول نفس  
 منتظرے داد بدارے شود  
 ز دور و دزد و دشمن شد غبار  
 کوه باهستگی آسید بجای  
 پرده دری پیشه دوران بود  
 بارکش زهد شو ار تر نه  
 تا خط زهد تو مزور نشد  
 زهد که در زرش سلطان بود  
 شمع که هر شب بر افشانی است  
 زهد غریب است بمیخانه در

می شد و با پیر مریدے هزاره  
 داد بضاعت با مینان خاک  
 تا همه رفتند کیے شخص ماند  
 کال همه رفتند و تو ماندی بجای  
 تاج سرم خاک کف پاسے تو  
 تا بهر ماں باد شوم باز پس  
 واد باد ببارے شود  
 زان بهر یکے جائے ندار و قرار  
 از سر آست چنیں ویر پاک  
 بارکشی کار صبوران بود  
 بار طبیعت کاش ار خرند  
 دیده باد تر شه او تر نشد  
 قصه زنبیل و سلیمان بود  
 زیر قبا زاهد پنهانی است  
 گنج عزیز است بویانه در

زهد نظامی که طراز خوش است  
 زیر نشین علم زرش است



## ۸- حکایت حجام با هارون رشید

دور خلافت چو به هارون رشید  
 نیم شبه گشن به بخوابه کرد  
 موئے تراشے که سرش می ستود  
 کاه شده آگاه ز استادیم  
 خطبه تزویج پراگنده کن  
 طبع خلیفه قدسے گرم گشت  
 گفت سیاست جگرش تافته است  
 بخودیش کرد چنان یاد و گوئے  
 روز دگر باز دگر آرمود  
 تجربتش کرد چنیں چند بار  
 کار چوبے رونقی از نور بگرد  
 کز قلم موئے تراشے چه زشت  
 منصب دامادی من بایش  
 هر چه که آمد ز قضا بر سر دم  
 در دهنش خنجر و در دست تیغ  
 گفت وزیر ایمنی از راسے او  
 چونکه رسد بر سر آں سادہ مرد

رایت عباس بگردون رسید  
 روئے به آسائش گرما به کرد  
 موئے بپوشش بنی می سپرد  
 خاص کن امروز به دامادیم  
 دختر خود نامزد بنده کن  
 باز پذیرنده آوزم گشت  
 وحشے از دہشت من یافته است  
 ورنه که کردی ز من این خنجوئے  
 بر درم قلب ہماں سکے بود  
 قاعدہ مرد نگشت از قرار  
 قصہ بدستوری دستور بگرد  
 بر سر من آمدہ آیں سر نوشت  
 ترک ادب ہیں کہ چه فرمایدش؟  
 سنگ زند بر سر و بر گوہرم  
 سر بد و شمشیر سپارم در رخ  
 بر سر گنج ست مگر پایے او  
 گو ز قدم گاہ خستین بگرد



گرنه رود گردن کثر را بزن  
میر مطیع از سر نوئے که بود  
چوں قدم از منزل اول برید  
کم سخنش دید و دین دوخته  
تا قدمش بر سر گنجینه بود  
چوں قدم از گنج تہی ساز کرد  
زود قدم گامش بشکافتند  
ہر کہ قدم بر سر گنج نہاد  
گنج نظامی کہ طلسم افکن است

ورنہ قدم گاہ نخستیں بکن  
جائے بدل کرد بنوعی کہ بود  
گونہ حجام و گر گونہ دید  
چشم و زبانش ادب آموختہ  
صورت شاہیش در آئینہ بود  
کلبہ حجامی خود باز کرد  
گنج بنیز قدمش یافتند  
چوں سخن آمدہ گنج کشاد  
سینہ صافی و دل روشن است

## ۹۔ حکایت بلبل با باز

در چین باغ چو گلبن شکفت  
کز ہمہ مرغال توئی خاموش سار  
تا تو لب بستہ کشاوی نفس  
منزل تو دست گہ سخنبری  
من کہ بیک دم زدن از کان غیب  
طعمہ من کرم شکاری چراست؟  
باز بدو گفت ہمہ گوش باش  
من کہ شدم کار شناس اندکے

بلبل با باز در آمد بگفت  
گوئے چرا بروہ آخر بیار  
یک سخن نغمہ نگفتی بکس  
طعمہ تو سینہ کبک دری  
صد گمر سفتہ بر آرم ز جیب  
خانہ من بر سر خارے چراست؟  
خاموشیم بنگر و خاموش باش  
صد کنم و باز نگویم یکے



ز آنکه یکی بکسی و گویی هزار  
 من که همه معنیم این صیدگاه  
 سینه کبک و دهر از دست شاه  
 چون تو همه زخم زبانی تمام  
 کرم خور و خار نشین و اسلام  
 خطبه چو بر نام فریدون کنند  
 حکم بر آواز و بل چوں کنند  
 خنده زن از راه فسوس ست و پس  
 صبح چو با بانگ خروس ست و پس  
 هیچ سراز چنبرش آزاد نیست  
 جرح که در معرض فریاد نیست

هر گلش آوازه نظم بلند  
 تا چو نظامی نشوی شهر بند

## غزلیات

جمع غزل است - غزل در لغت یا زنان و کنیزکان سخن کردن است و  
 معازت عشق در ندیدن یا زنان است - غزل نام مردی بود سماع  
 دوست و نغمه سرا و عشق باز - همه عمر در عشق بازی زنان و رند مشربی بسر  
 برده - و همیشه سخن عاشقانه بزبان آورده و عشق و حسن را ستوده -  
 غزل منسوب بدوست - ابیات غزل کتر از پنج و بیشتر از پانزده و هفتده باشد  
 و نیز گفته اند که طاق بود محضت نبود و جز سخنان عشق و حسن و آوارگی و شوریدگی  
 و شرح آلام فراق و دلواشتهای و آرزوهای وصال و تعزیت خط و خال در طلب  
 دیدار و عدم صبر و قناعت و بیتابی و بخودی و بیخودی و آه جگر سوز و ناله غمناکه  
 و گریه و زاری و صنعت و نزاری بیان دیگر نباشد و مضمونیکه در مطلع بیت شود  
 تا مقطع همه یک مضمون بود و زمره صافات که در مزاوت قصای و مشکلمان و



مرسلان باشد در آرد و مقالات جنون آمیز و عشق انگیز و مضامین یاس  
و نومیدی چند آنکه در غزل باشد و لحسب و خاطر فریب و مرغوب طبع  
خاص و عام بود و هر یک شعر از شعر دیگر بلند و برجسته باید - اصطلاحات  
هم بایست آورد خواه از تقدیم باشند یا از متاخرین این گونه غزل گوئی خاک  
است از قدیم است از متاخرین سرانجام نمی شود - تغزل قدما بیشتر بصورت  
تشبیب قصائد بوده - در قدما خاتمانی دیوان غزلیات دارد و مولانا نظامی  
هم غزل گفته دوران نزاکت و لطافت و رنگینی پیدا کرده - اشعارش در کتب  
تذکره دیده شده متوسطین غزل را بپایه کمال رسانیدند سعدی صفائی و  
سلاست و روانی افزوده - خسرو متبع آن نمودن چیزه برای افزون کرد -  
جامی همپای خسرو رفت - حافظ آن نمود که تا اکنون جوابش پدید نیامد -  
متاخرین در غزل مسائل اخلاق و فلسفه را هم بیاور نمودند - در غزل ایشان  
هر یک شعر بضمون دیگر بود یکی با دیگر نسبت ندارد - اگر مطلع فراقیه گویند -  
حسن مطلع و صالیه - یک بیت در شورگی عشق و دیگر بیت بدر و شوق و فراق  
و توکل و مذمت دنیا و پند و اهل شریعت غرض از مطلع تا مقطع هر یک شعر  
نقیض مضمون شعر دیگر باشد - در اصل این شیوه غزل گوئی از عهد  
متوسطین بوجود آمده مگر ایشان گاهی گاهی بر طریقه قدما می روند - متاخرین  
همین مسلک را شعار خویش ساختند - الفاظ غزل باید که لطیف و نازک  
و شسته و صاف و روان و شیرین باشند -

## غزلیات سعدی شیرازی

مولانا جامی فرموده که سعدی قدوه شغزلان است و بیکیس پیش از وی طریق



غزل را نورزیده - و سخنان دے ہمہ طوائف را قبول افتاد - ویکے از شعر گفته

والحق کہ گوہر انصاف سفتہ سے

در شعر سہ تن پیسہ برانند

ابیات و قصیدہ و غزل را

ز اندازہ بیرون تشنہ ام ساقی بدہ آب را

من نیز چشم از آب خوش برمی نگر دم پیش ازین

ہر یار سارا کاں صغم در پیش خاطر بگذرد

من صید وحشی نیستم در بند جان خوشی من

مقدار یار منتفس چوں من نداند هیچ کس

وقتے در آبے بچناں دستے و پایے می نرم

امروز حالے غرقہ ام تا بر کنارے افتم

گر بیوفانی کردے ریغوبقا آں بردے

فریاد میدار در قیاب از دست و شایان

ہر چند کہ زانبتی بعدی

فردوسی و انوری و سعدی

اول مرا سیراب کن آنگہ برہ اصحاب را

روز فراق دوستاں در شب منتظر خواب را

چشش بابر و افگند باطل کند محراب را

گر دے بہ تیرم می زند استادہ ام پر تاب

ماہی کہ بر خشک اوقتہ قیمت بداند آب را

اکنوں ہمہ پسنداشتم در پایے بے پایاب را

وانگہ حکایت می کنم تازندہ ام غرقاب را

کاں کافر اعدا می کشد زین سنگدل جباب را

آواز مطرب در حرم رحمت بود بواب را

سعدی چو جویش می بری نزدیک و دیگر مرد

اے بے بصیر! من می روم ادیکشد قلاب را

ساقی بیار آں جام می مطرب بسا زماں ساز را

آہستہ تا نبود خبر زندان شاید باز را

یارب کہ دادہ ہستیں کما آں ترک تیر انداز را

گر زانکہ شبکستی قفس نبودے پرواز را

وقت طرب خوش یافتم آں دلبر طناز را

امشب کہ بزم عارفان از شمع رویت روشن است

چشمان ترک آبرو اں جاں را بناوک میزنند

من مرغی کہ پرستہ ام زان در قفس نشستہ ام



سعدی تو مرغ زیر کی خوبت بدام آورده ام  
مشکل بدست آورده که مانند تو شهباز را

|                             |                               |
|-----------------------------|-------------------------------|
| غافلند از زندگی ستان خواب   | زندگانی چیست؟ مستی از شراب    |
| تا نه پنداری شرابی گفتمت    | خانه آبادین و عقل از دوی خواب |
| از شراب عشق جاناں مست شو    | کانه غفلت می برد شراب و آب    |
| قرب خواهی گردن از طاعت مہج  | ترسمت منزل نه بینی جز خواب    |
| تا نپاشی تخم طاعت در دل پیش | برنگیری رنج بین و گنج یاب     |
| چشمه حیوان بتاریکی درست     | لولو اندر بحر و گنج اندر خراب |
| هر که دائم حلت بر در زند    | ناگش روزی بجا شد فتح یاب      |
| رفت باید تا بکام دل رسید    | شب شستن تا بر آید آفتاب       |

سعدی اگر مزد خواهی بے عمل  
تشنه خسید کاروانی در سراب

|                                    |                                    |
|------------------------------------|------------------------------------|
| از هر چہ می رود سخن دوست خوشتر است | پیغام آشنا نفس روح پرور است        |
| هرگز وجود حاضر و غایب شنیده؟       | من در میان جمع و دلم جاے دیگر است  |
| شاید که در میان شود شمع گو بسیر    | در هست گر چراغ نباشد نور است       |
| ایناے روزگار بصرار و ند و باغ      | صحرای بارغ زندہ دلاں کوئے دلبر است |
| کاج آں بخشم رفته با آشتی کنان      | باز آمدے کہ دیدہ شتاق بر در است    |
| جانا دلم چو عود بر آتش بسوختی      | ویندم کہ می زخم ز غمت دود مجھ است  |
| شہا کہ بے تو ام شب کو دست و خیال   | در بیتو بامداد کنم روز محشر است    |



گیسوت عنبرینه و گردن تمام عود  
مستور خوب روی چه محتاج زیور  
سعدی خیال بیده بستی امید وصل  
بجرت بکشت و وصل هنوزت محسوس  
ز هزاران امید و رازت که بر دل است  
بهبات ازین خیال محالست که نه است

بر منکه صبحی زده ام خرقه حرام است  
بر کس بجهان خسته می خویش گزیده  
بر خیز که در سایه سرو به بشینم  
دام دل صاحب نظرانت خم گیسوت  
با چوں تو حریفی به چنین واسه دیدن  
با محسب شهر بگویند که ز هزار  
غیرت نگزارد که بگویم که مرا کشت  
در داکه به بختیم و در سوز نسانی

سعدی میراندیشه که در کام ننگان

چوں در نظر دوست نشینی همه کام است

شب عاشقان بیدل که شب واز باشد  
عجب است اگر تو اتم که سفر کنم ز کویت  
ز محبت نخواهم که نظر کنم بر و بیعت  
بکر شمره عنایت نظر بسوی ما کن  
سخنی که نیست طاقت که ز خوشترن بپوشم  
تو بیا که اول شب در صبح باز باشد  
یکبار و دیگر؟ که اسیر باز باشد  
که محب صادق آنست که پاکباز باشد  
که دعای در دستان ز سر نیان باشد  
بکدام دوست گویم که محل باز باشد



چه نماز باشد آں را که تو در خیال باشد  
تو صنم نمی گذاری که مرا نماز باشد  
نه چنین قیاس کردم چو تو دوست میگردم  
که شنا و حمد گویم و جفا و ناز باشد  
و گرش چو بار بیتی غم دل بگردد  
که شب وصال کوتاه و سخن دراز باشد  
تدبیر که برگزینی به وفا و عهد یاران

اگر از بلا بررسی تدم مجاز باشد

آهسته بر روی و نقشه در میان افکنده  
خوشیستن پندان و شوریه در میان افکنده  
آبخیزان در غنچه و آشوب استیلا عیش  
در نهاد بلبل فریاد خواں افکنده  
آبخیزان رویت نمی باید که یابی چارگان  
بامیان آری حدیث در میان افکنده  
چون صدق امید سیدارم که بونوب شود  
قطره گزابر طعنه در دهاں افکنده  
زنج نقاشی نمی بیند که نقشه بر کشد  
و آنکه دید از حیرتش کلک زبناں افکنده  
این در بزم می کشد کافکنده اوصاف خویش  
در زبان عام و خاصاں راز باں افکنده  
حاکمی بر زیر دستاں هر چه فرمانی رواست  
چو خبر زور آزا با نانوایں افکنده

سر بخدمت می نهادم چون بیدم در کنار

چون سر سعدی بے در استاں افکنده

تو اگر بحسن دعوی بکبی گواه داری  
که کمال سروستان و جمال ماه داری  
گل بوستان رویت چه شقائق است لکین  
چکنم بسرخ روی که دل سیاه داری  
بر کس نمی توانم به شکایت از تو رفتن  
که قبول قوت است و جمال چاه داری  
چه خطا زبنده دیدی که خلافت عهد کردی  
مگر آنکه ما ضعیفیم و تو دستگاه داری  
بیکه لطیفه گفتی بزم هزار دل را  
نه چنانا لطیف باشد که دلت نگاه داری



در کس نمی کشایم که بخاطر م در آید  
 که کمال حسن باشد خوشی و در دے شیریں  
 تو در اندرون جلے آئے کہ جا بگاہ داری  
 ہمہ بد کن ز مردم ہمہ نیک خواه داری  
 بخدا اگر چو سعیدی برود دولت برآی  
 ہمہ شب دے نخسی و نظر پراہ داری

## خواجہ حافظ شیرازی

فخر المتغزلین خواجہ شمس الدین محمد اصلش از رود آدر تونی و سرگاں نوشته اند  
 پدرش بہ شیراز آمدہ الحال دے در خدمت مولنا شمس الدین شیرازی تلمذ کردہ  
 در مدرس دے تدریس داشتہ ظہورش بروز گار دولت آل مظهر بودہ و امیر تیمور  
 گورگاں را بہ شیراز ملاقات نمودہ چوں حافظ قرآن مجید بود حافظا تمکص نمود۔  
 گویند تفسیرے نیز کلام اللہ نوشتہ و در بعضے غزلیات خود اشارہ بحسن صورت  
 و قرات و تفسیر خود کردہ با جماعتی از فضلا و مشائخ آل حمد معاصر بودہ مانند  
 شاہ نور الدین نعمت اللہ ولی سید محمود و عماد فقیہ کرمانی و کمال نجندی بہر صورت  
 مشربش مالی بود و در ولایت تحقیق والی غزلیات شیرینش در مذاق ہر فرستہ  
 و فہمین و گفتارش شور انگیز و تمکین۔ دقتے تارزد مسافرت کردہ و بوطن باز گشتہ۔  
 ما دام عمر متکلف بودہ۔ و اسلئے برومنہ رضوان شتافتہ۔ در خارج شہر شیراز  
 مدفنش زیارت گاہ ارباب نیاز است و بتدریج مصلطین در عمارت آن تکمیل  
 فرمودہ اند۔ چوں دیوان حقائق بنیان دے بعد از د جمع شدہ اشعار دیگران را  
 نیز در آن سہوا نگاشتہ اند و بعضے از ان غزلیات از سلمان ساوجی ست کہ معاصر  
 دے بود و بعضے از جماعت دیگر۔ و در نظر تہج مفن شناس اشعار او خود مانند  
 آفتاب و میاں انجم میزست و ممتاز مولنا جامی فرمودہ اکثر اشعار حافظ لطیف



و مطبوع است و بعضی قریب به سرحد اعجاز رسیده - و غزلیات و سببیت  
 به غزلیات دیگران در سلاست و روانی حکم قصاید نظیر دارد نسبت به قصاید  
 دیگران - سلیقه شعری نزدیک است به سلیقه طرازی قستانی - اما در شعر طرازی  
 فنی و ثن بسیار است به خلاف اشعار و سببیت چون بر شعری اثر تکلف  
 ظاهر نیست - و راسان بالشیب لقب کرده اند -

## غزلیات حافظ

ما ز یاراں چشم یاری داشتیم  
 تا درختی دوستی کے برود  
 گفت گو آئین درویشی نبود  
 شیوہ چشمش فریب جنگ داشت  
 نکته با رفت و شکایت کس ندید  
 گلبن حسنت نہ خود شد و افروغ  
 چوں نهادی دل بہر دیگران  
 خود دادی ما دل حافظا

خود غلط بود آنچه ما پیدا فتنیم  
 حالیا رفتیم و گئے کا فتنیم  
 ورنہ باتو ما جسہ ہا داشتیم  
 ما غلط کر دیم و صلح اہما فتنیم  
 جانب حرمت فرو نگذاشتیم  
 ما دم بہت برو بگماشتیم  
 ما اسید از وصل تو برداشتیم

گفت خود دادی ما دل حافظا

ما محصل بر کس نہ گماشتیم

ماورین در نہ بے حشمت و جاہ آمدہ ایم  
 رہ رو منزل عشیقیم و سرحد عدم  
 سبزہ خطہ تو دیدیم و ز بہتان بہشت  
 پچنیں گنج کہ شد خازن اودھ امیں

از بد حادثہ ایں جا بہ پناہ آمدہ ایم  
 تا با فتنیم وجود ایں ہمہ راہ آمدہ ایم  
 بہ طلب گارتی ایں ہر گیاہ آمدہ ایم  
 بگدائی بدر خانہ شاہ آمدہ ایم



لنگرِ حلم تو اے کشتیِ توفیق کجاست ؟ کہ دیریں بحرِ کرم غرق گیاه آمده ایم  
 آبرومی رود اے ابرِ خطا پوش بیار کہ بدیوانِ عمل نامہ سیاه آمده ایم  
 حافظ این خرقہ پشمینہ بیند از کہ ما  
 از پے قافلہ با آتش و آہ آمده ایم

این چه شورسیت کہ در دورِ قمری بنم  
 ہر کسے روز بہی می طلبد از آیام  
 ابلہاں را ہمہ شربت ز گلاب و قندست  
 اسپ تازی شدہ مجروح بنیرِ پالاں  
 دختران را ہمہ جنگ ست و جدل بانا  
 پسراں را ہمہ بدخواہ پدر می بنم  
 بہ آفاق پر از فتنہ و شرمی بنم  
 شکل این ست کہ ہر روز بتری بنم  
 قوت دانا ہمہ از خون جگر می بنم  
 طوق زتیں ہمہ در گردنِ خرمی بنم  
 پسراں را ہمہ بدخواہ پدر می بنم  
 پند حافظ بشنو خواجہ برو نیکی کن

زانکہ این پند بہ از دور و گہر می بنم

برو اے طبعِ بجا اوسر کہ از سر خبر ندارم  
 بیاد تم قدم نہ کہ ز بے خودی خوم بہ  
 غم اگر خوری ازیں پس نکم ز غم خوری پس  
 ز زرت کنند زیور بزرگ کشند و بر  
 دگر مگو کہ خواہم کہ ز درگست براغم  
 من اگر چہ می پرستم مدید می بدستم  
 دل حافظ ار بجونی غم دل بہ تند خونی  
 چہ بگوئیت ؟ بگوئی سرور و سر ندارم  
 بخدا را کنم جاں کہ ز جاں خبر ندارم  
 مے ناب نوش و ہم وہ کہ غم دگر ندارم  
 نظر بجز تو با کس بکس دگر ندارم  
 من بے نواے مضطر چہ کنم کند ز ندارم  
 تو بر این و من بر آنم کہ دل از تو بر ندارم  
 سر یہ دل ز دہم کہ دل دگر ندارم



اے قبائے پادشاهی راست بر بالائے تو  
آفتابِ فتح را ہر دم طلوعی می دهد  
جلوہ نگاہ طائرہ اقبال گرد و ہر کجا  
از رسومِ شرع و حکمت با ہزاراں اختلاف  
آبِ حیوانش بہ منقارِ بلاغت می چکد  
گرچہ خورشیدِ فلک چشم و چراغِ عالم است  
انچہ اسکندر طلب کرد و ندادش روزگار  
عرضِ حاجت در حریمِ حرمت محتاج نیست

تاج شاهی را فروغ از گوہر والائے تو  
از کلاہِ خسروی رخسارِ مہ سہمائے تو  
سایہ اندازد ہمائے چتر گرد و سائے تو  
نکتہ ہرگز نشد فوت از دلِ دانائے تو  
طوطی خوش لہجہ یعنی کلکِ تھکر خائے تو  
روشنائی بخش چشمِ اوست خاکِ پائے تو  
جرعہ بود از زلالِ جامِ جاں فزائے تو  
راز کس مخفی نماند بر فروغِ راسائے تو

خسروا پیرانہ سر حافظ جوانی می کند  
بر آسیدِ عفو جاں بخش گنہ فرسائے تو

عید ست و موسم گل ساقی بیار بادہ  
زین زہد پار ساقی بگرفت خاطر من  
زاہد کہ دے نصیحت می کرد عاشقاں را  
ہیں یک دور روز و گیمہ گل را غنیمتے داں  
در مجلسِ صبر و حیوانی چہ خوش نماید  
گل رفت اے حریفان! غافل چرا نشیند

ہنگامِ گل کہ دیدہ ست بے قلع نہاد  
ساقی پیالہ وہ تادل شود کشادہ  
امروز دیدمش مست تقویٰ بباد دادہ  
گر عاشقے طرب کن با ساقیان سادہ  
عکسِ عذارِ ساقی بر جامِ مے فتادہ  
بے باتک رود و چنگ و بے یار و جامِ باد

مطرب چو پردہ سازد شاید اگر بخواند

از طرزِ شعرِ حافظ در بزمِ شاہزادہ

ایکہ در کشتنِ ما پیچ مدارا نمکنی  
سود و سرمایہ بسوزی و محایا نمکنی



دردمندان غمت ز هر لایل نوشند  
 درخ مارا که توان بر دیک گوشه چشم  
 دیده ما که با تید تو دریا ست چرا  
 نقل هر جور که از خلق کریمت گویند  
 از خدا جز می و معشوق تمنای کنی  
 بر تو گر جلوه کند شاید ما اے زاهد

حافظا سجده به محراب دوا برویش کن

که دعای ز سر صدق جز آنجا نمانی

رفتم بی باغ تا که بچشم حسرت گل  
 آمد بگوش ناگهم آواز بلبل  
 مسکین چون بچشم گل گشته مبتلا  
 و ندر چمن گلستانه بفریاد غلغل  
 می گفتم اندران چمن و باغ و مبدم  
 می گردم اندران گل و بلبل تا تل  
 چوں کرد و دللم اثر آواز عندلیب  
 گفتم چنان که هیچ نماندم تحمل  
 بس گل شکفته میشود این باغ را دل  
 کس بیخفا که خار نه چیدست از و گل  
 گل یار خار گشته و بلبل قرین عشق  
 آن را تغییر و نه این را تبدل

حافظ مدار امید فرح از مدار چرخ

وارد هزار عیب و مدار و تفضیل

دردم از یار است و دریا نیز هم  
 دل فدا می او شد و جا نیز هم  
 یار ما این دار و آں نیز هم  
 آنگه می گویند آں بستر نه حسن  
 گفتت پیدا و پنهان نیز هم  
 هر دو عالم یک فروغ روست  
 گفته خواهد شد بدستان نیز هم  
 داستان در پرده می گوئی و لے



یار باز آکنوں بہ قصد جان ما  
خون ما آں ز گس مستانہ رنجیت  
اعتمادے نیست بر کار جہاں  
چوں سرآمد دولت شہائے وصل

عہد را بشکست و پیاں نیز ہم  
واں سر زلف پریشاں نیز ہم  
بلکہ بر گردون گرداں نیز ہم  
بگذرد آیام حیراں نیز ہم

مختب داند کہ حافظ می خورد

واصف ملک سلیمان نیز ہم

عمر را غنیمت داں آن نقد کہ بتوانی  
ز انداز زندگی دم مزن کہ نتوان گفت  
کام بخشی دوراں عمر و عوض دار و  
یوسف عزیزم رفت اے برادران حے  
پند عاشقاں بشنو و ز طرب بتا بازا  
زادہ پیشیاں را شوقی باوہ در جان ست  
باغبان چو من زینجا بگذرم حرمت باو

جہل حیات اے جان پاکیم ستاوانی  
با طبیب تا محرم حال و رہنمائی  
جہد کن کہ از عشرت کام خوش بستانی  
کز غمش عجب دیدم حال پیرکنمائی  
کایں ہمہ نمی ارزد شغل عالم فانی  
عاقلاں کن کارے کا در ویشمائی  
گر بجای من سروے غیر دوست نشانی

جمع کن با حسائے حافظ پریشاں را

اے شکج گیسویت محبوب پریشانی

سحر ہاتف سے خانہ بدولت خواہی  
ہچو جم جرعت سے کش کہ تر سر ملکوت  
باگردایان در سیکہ اے سالک راہ  
برو سیکہ زندان قلندر باشد

گفت باز آئے کہ دیرینہ این در گاہی  
پر تو جام جہاں بین و ہرست آگاہی  
با ادب باش کہ از سر حشر آگاہی  
کہ ستانند و دہند افسر شاہنشاهی



خشت زیر سرو بر تارک هفت اختر پاک  
 اگر سلطنت فقر بچشد اے دل!  
 قطع این مرحله بے پیمانی خضر مکن  
 سرا و درے خانه که طرف باش  
 تو در فقر ندانی زدن از دست ده  
 اے سکندر! بنشین و غم پیوده مخور  
 دست قدرت نگر و منصب صاحب چاهی  
 کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی  
 ظلمات است بترس از خطر گمراهی  
 به فلک بر شده دیوار باین کوتاهی  
 مسند خواجگی و مجلس توراں شاہی  
 کہ نہ بخشد ترا آب حیات از شاہی  
 حافظ خام طمع شرح ازین قصہ بدار  
 عملت چیست کہ مزدش دو جہاں میخوایی

## تذکرہ امیر خسرو دہلوی

امیر خسرو از الوس لاجپن بودہ و پدرش بر سرداری الوس سرفرازی داشت  
 مولانش شہرکش (ترکستان) بود۔ از فتنہ چنگیزی وطن گذار شدہ رو بہ  
 ہندوستان نہادہ بدر بار سلطان محمد تغلق رسیدہ بر منصب جلیل ممتاز گشت۔  
 امیر خسرو در سال شش صد و پنج ہجری بوجہ آمد۔ ہفت سالہ بود کہ سایہ پیری  
 از سرش برخاست۔ بہ ہشت سالگی مادرش پیش حضرت خواجہ نظام الدین برو  
 درپای ایشان انداختہ۔ از جہت تبرک و تہن مرید ایشان گردانید۔ امیر خسرو  
 بہ ہنگام طفلی طبع موزوں داشت و بجائے خواندن و نوشتن شعریوں می کرد۔  
 سخنانیکہ در آیام طفلی گفتہ مجموعہ آمار بہ تحفہ الصغر موسوم کردہ۔  
 در پانزدہ بیت سالگی از آلتساب علوم فنون فارغ گشت اولاً خدمت کتلہاں  
 برادر غیاث الدین بلبن اختیار کرد۔



امیر خسرو با آنکہ عالم و فاضل و شاعر و مفتی بود و در علم موسیقی ہم یدِ طلوع داشت  
طبعش خیلے مادہ ایجاد و اختراع داشت۔ بہر فن کہ رو آورده چیزے در آن اختراع  
و ابداع نموده شمارہ ابیاتش بچند لک رسیدہ۔ در بحاشایم ابیات کثیر داشت اما بابت  
امیر خسرو بہ شانزدہم شوال بہ سال ہفت صد و پانزدہ ہجری وفات یافت۔

## غزلیات امیر خسرو

امیر خسرو در غزل متج شیع سہی نمودہ۔ بل در واقعہ گوئی گواہ سہی ہم رہو  
و اساس آن را بلند ساختہ و برائے غزل بکوکو چک و شگفتہ اختیار کردہ و  
الفاظ سادہ و بے تکلف و نرم و نیاز آمیز آورده گفتگو کے بومیہ و سخنان عمومیہ  
را آچنناں وسعت دادہ کہ غزل را بہر تہ مکالمہ رسانید بقول مولانا جامی غزل ہما  
وے بواسطہ معافی آشاکہ ارباب عشق و محبت بحسب ذوق و وجدان خود در  
آہنامی یا بندہ مقبول ہمہ کس افتادہ۔

|                                          |                                           |
|------------------------------------------|-------------------------------------------|
| دلم در عاشقی آوارہ شد آوارہ تر بادا      | تخم از بیدلی بیچارہ شد بیچارہ تر بادا     |
| بتاراج اسیراں زلف تو عیار می دارد        | بخون ریزہ غریباں چشم تو عیار تر بادا      |
| رخت تازہ است بہر مردن خود تازہ تر خوام   | دلت خار است بہر شستن من خارہ تر بادا      |
| گرے زاہد بادعائے خیر میگوئی مرا این گو   | کہ آن آوارہ کسے بتاں آوارہ تر بادا        |
| دل من پارہ گشت از غم نہ زانگونہ کہ برگرد | اگر جاناں بدیں شاد است یارب پارہ تر بادا  |
| ہمہ گویند کہ خونخوارش خلقے بجاں آمد      | من این گوئم کہ بہر جان من خونخوار تر بادا |
| چو باتر دامن خورکد خسرو باد و چشم تر     |                                           |
| باب چشم مرگان دانش ہوارہ تر بادا         |                                           |



هر کس آنجا که می دشت و گلشن آنجا است  
 هر شب اے غم چه رسی در طلب دل آنجا  
 سر محراب ندارم من و کویت پس ازین  
 گرم شده جاں بشب تیره و چشم پر غمت  
 گفتی اے دوست با که بگریز ویرجان یی کو  
 شب نه گنجیدم در جامه که گفت از تو صبا  
 من هم آنجا که دل سوخته من آنجا است  
 آخر آن سوخته سوخته خرم آنجا است  
 که بت و شکوه و گبر و برهن آنجا است  
 هم بران بام که اینک به روشن آنجا است  
 بچوں گریزم که کز و کان دل دشمن آنجا است  
 که منم جان غری و مرا تن آنجا است  
 مانده در ناله اندر غم خسرو از آنکه

بلبل اینجا است و لیکن گل و سون آنجا است

در سینه دارم کوه غم داند اگر یار این قدر  
 بیچاره که دست شد آخر چه کم کرد و ز تو  
 که بهر چوں تو کعبه عمری بدیده ره روم  
 گر چه دلم خون شد ز تو نه از تومی نخم و نه  
 از دیده زیر پای تو صدره فتاندم محل و  
 با آنکه زارم می گشتی دشوار می نماید مرا  
 در پوزه دارم خنده زان نقل دان پر نما  
 شاید که نه پسند و دلش بر خاطر یار این قدر  
 گر باز گوئی اے صبا و حضرت یار این قدر  
 هم سهل باشد جان من با آنم و کار این قدر  
 بود ست مارا دیدنی از چشم خونبار این قدر  
 روزی گفتی با که گدا بهرست از تو بسیار قدر  
 آنکست ملاست می کند بر ما ست دشوار این قدر  
 مرهم بکن بهر خدا بر جان افکار این قدر

ناله که خسرو می کند شب از فراق روست تو

کم ناله اندر فصل گل بلبل بگلزار این قدر

بچه کار آید هم آن دل که نه در کار تو آید  
 نیست اخسوس اگر چرخ بسوزد و دانا  
 گل دریاں دیده هزاراں که نه بر خار تو آید  
 لایق سوختن است آنچه نه در کار تو آید



گر به تنها تیر دیوار تو ریزم که گرفتار افتد  
 آنچه من دیدم از آن غمزه بے مهر تو یارب  
 مشت سنگ زناں بر سر و بر دیده عاقبت  
 جان چو بگرخت ز تلخی فراق تو بپاش  
 بر من افتد که نه غیرے تیر دیوار تو آید  
 پیش آن غمزه خوریز جگر خوار تو آید  
 با چنان کوب چوں بر سر بازار تو آید  
 که بدر یوزده بهاسے شکر بار تو آید  
 جان خراشی ست شنبهاسے خراشیده خسرو  
 مانخواهم که این مرغ به گلزار تو آید

دو چشمست که تیر بلا می زند  
 کماں جانب دیگرے می کشد  
 ز به غمزه کز شوخی و چپاکی  
 دوزلف تو از پستی روئے تو  
 چینی تیر بر ما چیرا می زند  
 و لے تیر بر جان ما می زند  
 کجا می نماید؟ کجا می زند  
 شب تیره را از قصا می زند  
 بگ کبک رازاغ پا می زند  
 نسیم بهار از صبا می زند  
 و لے راه این بے لوائی زند  
 دو چشمست که تیر بلا می زند  
 کماں جانب دیگرے می کشد  
 ز به غمزه کز شوخی و چپاکی  
 دوزلف تو از پستی روئے تو  
 چو بگفته ترا در چمن می برد  
 توامی ز مد بیل از راه عشق  
 مرید آکب خسرو ہمیں غم بس است  
 که آتش ورین بستل می زند

آن کیست؟ که می آید صد لشکر دل باو  
 بے صبح شے خواهم کور غم دل گویم  
 دستاب چه خوش بودے که بودے دمن تنها  
 رستم بخیاں خود با او و او با من  
 درویش جمالش با سلطان دل با او  
 من گویم و او خند و تنها من و تنها او  
 لب بر لب و در و بر و او با من و من با او  
 یارب ایچه خیال است این؟ اینجامن آنجا او



گویند چرا آخر دیوانگیست جوشد  
دیوانه چرا بنوم؟ ماه من شیدا او  
من خسرو و او زیبا یارب! که چه مشکل است این؟

زیبا چه دارا من - آئینه جانها او

چه بلاست از دو چشمش نظر بنماز کردن  
چو کمال صانع بخون و جمال تست پیدا  
همه خواب مردمان شد بد و دید تلخ یارب  
چه خوش است با تو خلوت که دید شکر خنین  
تو بحسب خوش که مار از غمش چو شمع جوشد  
بجفات دل نهادم بکن آنچه می توانی  
بهوس فدا کنم جان بدرت که نیست عاری  
صفت عاشقان است اینجا ده آفتاب

چیم بود متلع خسرو که کند نشمار جانان

نگه چه طعمه راند بد بان باز کردن

در عشق باز خود را دیوانه کردم از سر  
سر بر خاک گشتن پیش در شش نهادم  
خواهم شد امشب آنسو می بایدم از این بد  
جانا! بهار حسنت آغاز سبزه دارد  
دوره جدا جدا شد در بند حبس مایه  
مطرب بنوک ز خمر شگافت سیه من  
عشق و بلا از این پس باز ندروم از سر  
بخراش ریش کهنه گن تازه دروم از سر

وقت آنکه بود خسرو منکر ز شاید و بست

اے دل گواه باشی کافتر از دروم از سر



## غزلیات جامی

غزل جانی بزرگ سعدی و خسرو و حافظا دارا دلاجرم ہم بیایہ ایشان بطبع و مقول  
خاص و عام افتاده و کمال فصاحت و بلاغت و لطافت شہرت تمام دارد و۔۔

کاش میراں شود از سبیل فنا خانہ را  
چرخ فیروزہ کہ بینی شفق گلگونش  
باو پیمان سے سے زاب پیمان شکن را  
طرفہ حایکہ بیک حرف زباں بکشادیم  
شیوہ زہد برنداں چہ فرہ شمیم کہ نیست  
سایہ رحمتی اسے شمع چکل کا فتادہ است  
تاکشد کینج بقار خست بو پیرانہ ما  
دور و آلودہ سفا لیبست ز خم شانہ ما  
دور باد آفت زہد تو زہد پیسانہ ما  
قان تا قاف جہاں بر شدانہ افسانہ ما  
نرخ یک جرعه سے سجدہ صدوانہ ما  
بال و پر سوختہ در پائے تو پروانہ ما  
جامی این نافہ کشائی ز کہ آموختہ  
کہ معطر شدہ از انفاس تو کاشانہ ما

عارف باغ و لب جوے لب جام است اینجا  
شیخ در صومعہ گریست شہانہ فوق سماں  
لب نہادی لب جام نہانم من مست  
بستہ حلقہ زلف تو نہ نہا دل ما است  
مے کشی تیغ کہ ساری دل مارا بدو نیم  
پیش از باب خرد شرح کن شکل عشق  
جامی از یوسف تو شد مست نہ سے دیدہ نہ جا  
بزم عشق ست چہ جانے می و جام ست اینجا

ساقی بیا کہ دور فلک شد بہ کام ما  
خود شیدہ با فروغ وہ از عکس جام ما



گلگون سے در آرمیدان کنوں کہ ہست  
آن ترک را بیکد و قدح مست کن چنان  
آورد آب رفته بجو باغ حسن را  
طاؤس وار طوطی جاں جلوہ می کند  
گاہے سے شبانہ دگہ بادہ صبور

جامی بوصف آن لب شیریں شکر شکست

غاش بہاد طوطی شکر کلام ما

رخش سپرد تو حسن ایام رام ما  
کو گردش زمانہ کشد انتقام ما  
سرو بلند قامت طوطی حشرام ما  
از منہ این ہمارے کہ آمد بدام ما  
بگر وظیفہ رخسار و در و شام ما

بادل شکستگان ستم بے حساب چیست؟  
اے سنگدل با غم منت این کتاب چیست؟  
چوں من بحر خویش ندیدم کہ خواب چیست؟  
اے پیر رہ بگو کہ طریق خواب چیست؟  
ایں سینہ پر آتش و چشم پر آب چیست؟  
در حیرتم کہ درد غم این نظر آب چیست؟

جامی چہ لات می زنی از پاک دامن

بر خرقہ تو این ہمہ داغ تر آب چیست؟

من کیستم کہ باشم شائستہ و صالت  
جاں بادوست مزدت تن باد پایالت  
ہرگز نخورم آبے از چشمہ زلالت  
بہ زمانکہ باتو باشم وز من بود طالت  
ہم جان خود فدایت ہم خون خود جلالت  
ذوق غزل سرائی از ذوق آن غزالت

اے ترک شوخ این ہمہ ناز و عتاب چیست؟  
دارم قفلے تو آہستہ راں سمند  
گفتی شبے بخواب تو آیم وے چہ سود؟  
از مدرسہ بکعبہ روم یا بسیکہ  
کہ من نہ غرق آتش و آبم ز عشق تو  
بی تو نہ ضعف قوت جنبید ہم نہ ساند

در کج غم نشستم خرسند با خیالت

تینم بفرق راندی از فرقم رہاندی

دور از لب تو مردم لب تشنہ جاں پیوم

سہ بودن بکج فرقت با صد ملال و حسرت

تینے گبر و ہر دم زنجے بزن کہ کرم

جامی خموش گم شوا از گفتگو چہ شد تو



جان بخشد از لب کشته راز انگه بچوں فرماں بد  
خاکم پس فرسودگی ریزید در میدان او  
جانم فدای ساقی کو آشکارا می خورد  
گر سایه بر خارا افکند آن گلعدا غنیمت پس  
هر تیر کمان شوخ افکند در سینه با صندوق  
چو دست نه بد و کل او دور از قیپ تنم خور

گر دے شد از راهش زیاں در چشم جامی این زباں  
آرد بدامن با گهر از دیده تا آواں و ده

ز دگر ملائکه قدسم ز سر سرده صغیر  
قدسیان بهر تو آراسته عشرتگه انس  
دو کمال داریان تو و مقصود ربهست  
بگل از دل ببر از جان که گریزت از انا  
بیچ جان نیست که عکس رخ او پیدا نیست  
خیم دیرینه پیوست است اے ساقی  
باوه اعلیٰ بر غصه ایام ز دل  
زیر این پرده زنگار کس محرم نیست

جامی آن راز که در پرده معنی بنفست  
نئے کاکب تو ادا کرو بالحن صغیر

خونخواری آن شوخ پس کز بهر کشتن جان بد  
باشد سمند خویش را روزی برال جولان بد  
هنگام که دور مار رسد خونتایه پنهان بد  
آن خار شاخ گل شود بر غنچه خندان بد  
گارش چو جان بد بر کشته گریه و سر پیکان بد  
آن به که عاشق خویش را خوبا بجم پیکان بد

که دریں واکه حادثه آرام نگیر  
تو دریں غمکه چوں غمزدگان مانده گیر  
خویش را بهر چه انداخته دوری جو تیر  
دل بران شاید دل نه که از نیست گزیر  
جرم آئینه بود که نبود عکس پذیر  
هر دم فیض دگر می رسد از باطن پیر  
معی گریه بود و گریه بر دواز غصه پیر  
پرده بکشا ز رخ پرده نشینان ضمیر



**Title** \_\_\_\_\_

**Author** \_\_\_\_\_

**Accession No.** [REDACTED]

Call No. 8 [REDACTED]

[illegible]



